





اطلاع۔ اس مجموعہ میں ہر طرف کی کتب کا ذخیرہ مسطورہ وار درجہ یافتہ کے لیے موجود ہے جسکی تحریر و تدوین ہر ایک شاخ کی ذمہ داری ہے۔ اس مجموعہ کے علاوہ سے مشائخ اعلیٰ اصل حالات کتب کے علوم و مسائل میں قیمت بھی اڑان ہے۔ اس کتاب کے قیام کے لیے کئی شخص جو اس میں حصہ لیں بعض کتب دیوان و کلیات فارسی و غیرہ درج کر رہے ہیں لکھنؤ میں قیام کی یہ کتاب جو اس میں قیام کی اور کتب کے مجموعہ کا رخا ہے سے قدر و اہمیت کو آگاہی کا ذریعہ ماحصل ہو۔

کتب دیوان و کلیات فارسی

دیوان صاحب - کامل از مرزا محمد علی صاحب تبریزی -

الغنا - انتخاب دیوان -

شرح دیوان حافظ - اصل علی و علی

حدیث لغت مولوی محمد صادق علی از صاحب علی

دیوان حسن تبریزی مشہور کلام اردو شعی طبع

دیوان اور زاد محمد بن ملک داد مصروف بہ

شمس تبریزی -

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین گنجینہ کاکی -

کلام پرتا شیر -

دیوان حضرت احمد جام - زندہ دل مرغل

عارفان -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - دیوان

ناباب محض غنائت امیر علی و علی علیہ السلام

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر

شیخ محمد الدین علی القادری گیلانی قدس سرہ -

دیوان منشی - استاد اہل زبان کا کلام پرز

مطلوہ طبع علی شعی اردو حوالہ یافتہ کلام

زیب النساء گیتے این وہ بارت پر گزشتہ کلام

دیوان خمی - دیوان مختصہ لائبریری

عمی کشیدہ -

دیوان محمد اسد - از مرزا انور گزشتہ

مستاب را سے مرزا اسد علی شعی

دیوان مہر و ن - از خوش لکھی غائب

راجہ رام زبان شعی و اسد علی

دیوان ناصر علی - شاعرانہ کلام

یوہر مستط - دیوان مرزا گل محمد کانی زبان

اور اسکے ساتھ شعی و اسد علی کلام پرز و ملاز

مرزا صاحب سے تھے -

دیوان اشقی - از مطوہ خیال لکھنؤ مولوی

شاہ سلامت اللہ -

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -

خیال محمودی - دیوان منشی سیل سنگ

بارسی بنیو و ملک -

دیوان قاسم - کلام سرگودہ شاعرانہ

# صنایع و مکاتیب بن جعفر بن محمد بن علی بن

کلمات بلاغت آیات که در اینجا از سخن آفرینی بی مثل و فریادست و هر چه  
نظم آفرینش و ملحات معانی خاصه روکش تابش راه و خورشید سحرانی



بهره آفرینی علی بنده شاه سیرت مستغنی را باب من و حق ده علم و هنر منی غلامت صا  
مستغنی بن جعفر بن محمد بن علی بنده شاه سیرت مستغنی را باب من و حق ده علم و هنر منی غلامت صا

## در طبع می نشی نو کشف و کالویر منیر طبع



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE16943

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه فصاحت عنوان و بلاغت اکین از تلمیح طبع نادرک خیال و معنی آفرین  
 جوهر افشای گوهر علم و هنر خواجہ غلام غوث خان بہادر مخلص بہ پیچیدہ سبب  
 بندگان عالمیشان نواب سلی القاب لغت گورنر بہادر مالک خربی و شمالی  
 و حیف کشنرا و دہر لکاتبہ

از مژہ خون جگر رنگ چکپیدن دارد	دل بسمل دگر آہنگ تپیدن دارد
با ہمہ سچی خود شوق ز پاشیدن	نارسائی ز رہ عجز رسیدن دارد

در ہر چند ہوای بلند پروازی در سر کند موج بال و پرش چون نقش قدم  
 زمین گیر کو چہ عجز خرمی خواهد بود کہ آہنگ تپش بسمل ترانہ ریز مقم نارسائی  
 باشد و حساب اگر چہ کاسہ خود بد زیار سازد سود و خط ساغر خاش معنی فریاد  
 تشنہ کای خواهد نمود کہ ظرف تنگ مینای کتمان بپوشش باوہ مستاب در خو

نیاید حضرت که بانی از تالقه چگونه باد اگر اید که لالی سخن بقتد ه سندی لاله  
از شنایش یفتین محیط عجز و قصور است و جواهر معانی در رنگ بست طرز  
حرفش و کان کشای بازار نقص منتور و نعت جناب رسالت پناهی اند  
زبان انسان چه طور است آید که چمن پیرای نطق خود گلزار زیر گریبان وصف  
ذرات شمع افروز کاشانه و جوب و امکان اوست و تبار آرای گلشن ایجاد  
طیفلی جلوه فردشی سرحد و ثوقیم چمنستان او چراغ عقل درین طریق  
شمع سه بادست شعله شوق گرمه اعجاز سیمایی در کارش کند جزیره و سیاه  
ماه مرگ خود نشیند و بریزد و قطع این وادی از آبله بانی ناله ایجا و مختصر  
ذوقی که همه تن برهنایش پردازد سوای پای از کار رفتن گل مرادی  
در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر غلام غوث بخیر که وجود ناقصش  
در چهار سوی الیم میریزی اسم چون غبار دامن متاع کس او بازاری تحفه بغل  
دارد و ذرات ناهنجارش بیازار سهل قیمتی نیز مانند خمر بگانه چمن جابجاء  
در دیده تماشای لبکستن آرد خود چه باشد که تنگ و صلیکی خود را حریف فتح  
بهایی این باوه برق خرمین سوز بهوش از انظار کاسته

نقش طلسم آن نگین و رنگ طلا و نیاان	باید از خطبای فخری و کمالی و باموختن
شوخی سخی چو کرد و برق سامان سخن	همچو شمع آخر چه حاصل از نفسا و خوتن

پس شراب مدعا را که در ته شیشه دل جوش نیز نه بجهت و رسا و گشتان چمنستان  
حقیقت آگاهی نشد فروش کیفیت عرض می سازد و خافان سریر آراسته  
کشورستان نکته والی خاد رنگ در جگر شکن الوزی و خافانی فرید و حید

مولانا غلام امام شمسید که از فیض معنی آنسین طلبیت هرگاه انتظی بزبان  
 راندر نشسته در زمین چندین معانی غامضه و دوازده سحر بیان زبان چون معنی  
 باطل سازد و در رنگینی الفاظ انسب بکلامی جهان رساندند قلبش تا نور معنی  
 نفوذ شد و او در وقت شام به چراغ است و چیدگی سطور و در و باغ و بر صفت  
 که بهار بخیرش بخت نقش سطرین پیشانی است و سفیدی کاغذ باغ دیده  
 قهرمانی زبان خامه اش چون شاه زلف نشر کرد و حوران عدن بهر ستاره  
 لیلی سخن گل غرت بر سر زنند و مشاطه قلش و قنیکه و سه برابر وی نظر کشد  
 و لبران سامری فن از نسبت کنیزی بسامی معنی درست کردن آبی بر روی  
 کار آرد اجزای رقعاتش سنبستانی است سایه زیر هجوم معانی بی اندازه  
 و اوراق ابیاتش گلستانی شکوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهای  
 بهار به اش اگر در مخان بچمن بر ندغن لیب نالان تازگاہ خود را دام نظاره  
 رخ گل نسازد که ازین آن پروا ختن بهار به خزان فروختن ست و خوار تر شک  
 تشترک جان نازنینش ابدان گلشن شکند که لطافت این صدر پرده ازان تارک تر  
 و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای این سازند پروانه  
 سوخته جان از پیر این فانوس و دیوار پرده می شمع کشد که شمع ازین بهران انداختن  
 و رنگار با نیکه خریدن ست و شمایه سر تا پای کافوری اجستان لکن را وقت  
 که اختن کند که شود و جو زطلست به پهلوی ظهور نور تغیر روانی عبارت آید بش  
 دریا را از شرم تن به آب کرد و بر خاک انداخت و رنگینی قصاید غزلش کان یاقوت ما  
 از خیالت بجزگشتی شعله ساخت و بر باد داد و تصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پرده حور و رنگ از گلست گل سازد هنوز خون آفتاب  
 برگردان دارد و نحر و نحریر اوصاف باریک اندیشیش اگر سطر از موج صبا  
 و دووات از حباب و مداو از سیاهی سبیل کند بالا اعم خوز نری انصاف  
 داغ بزمین باشد مداو عنبریش با ستخوان بندی حروف جوهر ناس اثر  
 موسیایی و کلاک نگاریش اندازهای بلند راز و بان عروج فلک چائے آئینه فکر  
 رسایش چهره خیر طالب عرش سیر و کند تلاشهای بجایش زمین ز شکار غنای  
 معانی لایکان طبع کلمات دل پسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار او را و شنود  
 سحبه گردانیدن و خراباتیان ویرانند یاد صم سامان جز جان ساختن از  
 نتایج طبع ارجبندش بندگان را بر ایرانیان سرباز صدها جهان نازیدن و ایرانیان  
 را بمقابله بندگان نقد و دعوی مبرکه ندامت با ختن با صفای تقریرش آب  
 گوهر را هم بیلوشدن کدورت نهادی خود بر روی آب ورون است و بار گلی  
 تحریرش رنگ گل را طوف گردیدن سامان خود داری در آتش انداختن غزل لکاتمه

آنکه طبع صاف او آئینه جان ساختند	موج زورنگ کلاش آب حیوان خستند
تازبان خامهش رسم گهر ریزی نهاد	قدسیان دل برایی در نوزدها مان خستند
پیش ازین چشم باریک نگاشته اند	از تراش خامهش عالم گلستان خستند
مشروال ویز او تاشک بنیر صفحه شد	طراش برودند و لعل ماه و جان خستند
ازنگ بست و نه عالم فریدیا چو است	گرفت لطمه او بروی خوبان خستند
جلوه یک ذره از منی نور افزای است	و ضمیر مهر کنش پندین درخشان خستند
از حریر خامه رنگین نقش یک و لحن	وامم کردند و نواهی عهد لیدیان خستند

تا بود و ذات که لاشی را مان از چشمم زخم	و دیده های حاسدان را در گستان خستند
---	-------------------------------------

پیشتر فکر ترا بفرق چشمش بے نمود	کلیک بکے سر پایہ اش را از برسیان خستند
---------------------------------	--

آیه که من شتی که از عمری و حشری غزالان معانی را نال قلمش چون کبکیوی پریشان  
 مویان بر آدل تشفت خاطران ز بخریاست و از بدتی چشم دو آتش از آرام  
 آباد سخن چون دیده حیرت نگاران از گلزار حسن گلرویان گل چینی نظاره و اسرار  
 تا این از ان بعد از ان جو شمی مشرب به تنفسا مشرب لب بکند وین متلج افکار تکب  
 برز انوزده بود و طلبیت عمان بدیش از دور و کلام پر چه بگرده او بهوا باز گرفتیش  
 چون موج چین چین آفاضا گره نگرد اگر سر آفاضا بدیده بود سو او خون گنه  
 این معنی توان کرد بدو اگر چشم او را که لبان کفر تر از و از جنس بود خالی نباشد  
 سماع حقیقت این امر بیزان تحقیق توان بخید که اینهمه تنفا که بر روی کاری آرد  
 بجان حق بجانب نبود و در چه هر چپ شمرید و ملت همز بانیش نقش گرم بازاری  
 و لایمی بحر برنج زو ملک طومار مدح طرازی جان بخشی اعجاز بدم سپرد مگر به نال  
 خدای وقت نظر بدید که لاشش شاعری پائین پایه از بلند می مراتب سمائی مایه  
 اوست بجان الله نقش پرواز نزل راگزین نقشی که چون صفحہ اسکان را بآن لوحه  
 زیبائی بخشید لای ناز قلم بر سطح عرش پرچم کشود و ماورد و هر اهریبن خلفی  
 که تا بهنوی افتار فضل گران سستک هم پگی به تر ازونی حال کس نگذاشت بلند  
 پروازی دیگران چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظار گیان نقش بیخ اعتباری ورت  
 نمود و مفر حجاب عیام مفت فلاطون و الا امر و زیش خرد وقت آفرینش جز زانو



بشکاردی نه کردن پا چون در دو رخ گمنامی شش تن کارش رنگ کد امم پاره  
 سبکرفت نه انخانه نه خاک غنیمت ارطو ورنه در حضور سبک حکمت گزینش سوا  
 ورق بسبق کشادن یا ماند بدیان مجانبین طبع ناقبولی و لسانهاون بر تجربه  
 حال خود رقم کد امم علاج می نبشت از حسرت سبک و قمارش بکوه راسنگ  
 بر سر زدن صندل پیشانی در دو لا علاجی و بقا بانه تکینش ستانت فکر حکما طراز  
 دامن شهرت کوکب مزاجی و بخش اگر دست لطف بر سر نگذاشت درین دولت  
 باز چهل اشک سبکی از دیده علوم لطیفه که پاک می ساخت طبعش اگر  
 هست به تیمار نیگداشت درین شور افتری طوفان بی تیزی متمان بنماک  
 نشسته فنون شریفه را به نشر لطف قبول که می نواخت شمایعت را با بزم آتش  
 سعادت تیغ برق و جوهر لعلان سخاوت را با لطینتش ماملت نقد ضیا و پنجه  
 نیز خشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوه پیری و پوده آگیدنه فتوت  
 با خاطرش مشابست نکس رویار و دیده آینه عدان و دفتر انصاف کمال کمال  
 دیگر که عشق معشوق تنق لا یزال را با دل صفاتش تعلق خط نقد بر و صفه  
 پیشانی و حب محبوب اندر بهیال را با خاطر ضیا گسترش التزام طینت آب کیفیت  
 روانی تصوف را از صفاتش نقد تمنا و آستین و تقوی را از عاداتش حبسین  
 نیاز بسجده شکر برین و نظر حق بندیش افسانه بزم کثرت را از خلوت وحدت  
 و در فکر حقیقت گزینش برنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت باطن  
 مردیان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر کسوت نوزد بر کردن و دل طالبان  
 از نگاه کرش چون پروانه را از شمع چراغ غمزد در کاشانه امید روشن شوئه سجده اش

جاوه مندل وصال و گرد و امن سجاده اش عبیر پیر این کمال مثنوی لکاتر

چرخ پیر اب ساز عقل و غیر منک	گل اقبال را سرمایه رنگ
بهار فضل از وی جوش سامان	خرد از فطرت او گل بدامان
چونوز از رای حکمت زای آخت	فلاطون در عدم چون سایه بگرخت
جنون اندیشه عقل کل ز فکرش	ارم سرمایه بزم دل زو کرش
محیط علم او از موج خیزدی	بصحن عرش دارو آب ریزی
دلش آئینه دار شاه غیب	لکه ساغر گفت از حسن بعبیب
شراب یاد حق آید چو در جوش	دو عالم پیش او حریفی فراموش
جهانیش بکبه نور آگین نمودش	زمین خورشید مجیب از سجودش
کس به پایان و محفش با چه خواند	که نطق اینجا گل حیر و ماند
چو او باید که هم او استاید	ستایشهای وے از ما نیاید
زبان آئین خاموشی فروشد	بجای معنی از دل سر رسد

این تمکش غلش لشتر حرکت و طوفانی آب تیغ حیرت رب تقاضای مزاج حمید  
خیال محرمی پیر آئیندگان قافله وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب  
از سر مردم دیده گذرانیده و تصور یاقوتی تهیدستان کشور نمود ازین جنس مشاع  
نایاب طائر دل را بهر ارباب مرغ بسمل ثنائیه با یک عالم جاب فضول اندیشگی  
که گداز سودای التزام آئین بندی بزم شاهی در سر ختن خامکاری خود بخندین  
رنگ جلوه دادن ست و با صد جهان نداشت هوش پیشگی که شبه نا دیده را در آن  
حرص بر سله آرای گهر سنا کردن خشک مغزی خود از انعم انفعال تری

آوردن چون رگ خواب که با هر تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه  
 گرداند و مانند تار نگاه که بچندین باریکی همه تن تجمل بار و بسته آرائی گل نظاره  
 جمال وقف مانند بدوین اشعارش و امن که بر زوچه مقدار عرق ریزی تزویر  
 بر رو آمد و بچه غایت ریشه دوانی سر غبار گرفت تا از ان گنج را نگان رفته  
 و از ان جواهر بنمایا برده اینقدر رخسای مایه رنگینی سپید آرزو بدست افتاد و نقش  
 این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی که تا به پیش طاق تالیف  
 گردید و دیوانی و دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهر سید که خط مشکینش عاشق مزاجان  
 آتش آشام را خط جام سستی تا قیامت بخود نیامدن است و بیاض نور آکینش  
 معشوقان نازک اندام را از یوسف نمائی در آئینه لفظ انداختن بمعانه و لفظی  
 سواد نقاط غنیمتیش نجوم را پیرایه نور سر مایه عمار و بمشاهده جانشینی و دوا حروف  
 دل گزینش حلقه چشم تبان گرداب بحر عرق چهره ندامت بار از نرکت  
 خم و صبح کامل سطور بر عارض صفحش زلف غنیرین دیوان پریشان تر از نخت  
 سیاه عاشقان و از لطافت نمایش صفای عذار صفحش از شکن کیسوی سطور شجره  
 ماه رویان از خال خال سوخته اختر چون طالع دیوانگان ابیات شسته اش را  
 از کهکشان انگشت اعراض بر صحیفه ماه نمودن و مصاریع جبهه اش از  
 شمع مهر آتش در دیوان شریازون انهار جد اولش موج خیز رنگینی رگ گلش  
 دایتش اثر ریز جذب ناله بلبل یوسف تالی است که تا آتشانی نقاب از عارضش کشاید  
 اگر زینبای مرد و کمال از مرقان زنجیر و پانگند از خانه چشم بازار اوراق دیوانه  
 وار و دیده است و لیلی شارسامانی است که تا نظارگی پرده از مجلسش بردارد اگر محزون

دل را از سودید افعل بردن ز نذر از بیت الحزن سینه و رکوب چو بین السطور هزار بار  
 رسیده میگردانید که در نایان عروج نقشه پیجوی پند را از سیاهی بداد و سحر  
 شجوف افیون در شراب آینه و هنر پیکانه ایست که برای دماغ جهان اثر چشم زخم  
 بر عایت غایت نراکت و دماغ شاهان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقش  
 و کافوری کاغذ مشک دانه در میناب نهند طلسمی است که براس دیده اصفان  
 چندین صفایان جوهر سرده فروشد و هبت چشم بد به بیت صحرای اعتبار  
 بچوشت سحری است که از اثرش ناطقه تنهین آفرین تاقیامت از اوانه خوش  
 و زبان سخن چین در بساط کام بهوضعی پای خوابیده کوش شفیقش بزنگ پیام  
 جصل دل را سامعه امید را مژده نور زود دیدنش بشکلی دیدار یار با صوره را فوریه حصول  
 نور جهان افروز بهمه حال و سببوی لطافت است نصیب نازک و مانغان باد  
 کوخیزه فصاحت طالع قد است نمایان محرومی ازان بنیاد نظم کاتبه  
 صد شکر که نقاش قلم نقش بر آب است سحرش بچوید بود که جادو به ادب است  
 مشاطه شو قلم چه قدر خون دل آورد تا بچوید مژگان اثر رنگ خواب است

سامان فغان یزیدی ماسین نههین بود  
 گل کرد تحتید که زبان راه خواب است



صید که مطلع الانوار در لغت سید ابرار احمد مختار  
صلی الله علیه و آله و صحابه وسلم

<p>از مرد مک چشم منش باد سویدا خاکستر ماباد بساط ادب آنجا بوی زهرن خیزد و مارا برواز ما تار نظر من برگ خواب ز لیلین سیکشت گرد و سر بهوشه موسته بارشته جان پیچ و در سینه کنز جا واغ دل من لاله دمانب بصحرا خود دشمن خویشم کنم مشکوه اعدا جو شید بربک که نگه گشت سراپا از باد صبا عقده کارم نشود و ا بر خیزم و مردن کنم از خویش تقاضا نقشی ست که بستند بنام من و عنقا بجسم خلم کرد ز پای سگ لیل سر رشته جان تاب خورد چو خط زما پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا پیدا ست هر آئینه ز آئینه اشیا</p>	<p>هر دل که بدیدار تو شد در بخش سودا هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم در باغ و مزار و نیاز گل و بلبل پیمپ هم از گشتش حسن پرستی بهوشم بطلب گاری از خویش گدشتن چون شمع بر آرد نفسم موجب آتش چشم تر من ریشه دوانب بگلشن آتش زده ام در گدازی از نفس گرم اعضا من از گرمی نظاره آن حسن از غنچه تصویر بگفتن نکند گل بر ستر آتش بنشینم چو پندی این سستی موهوم که بر باد و نواوند نادست نداده است و ویدن پس محل زلفش که ز بنجم خودم بست چو بهان در بزم وصالش که دل شمع گدازد گر دیده بینا بودت عکس جمالش</p>
--	--



دل را از سوید اقل بر دزدند از بیت الخزن سینه و کویچه بین السطور و هزار بار  
 رسیده سیکه ایست که حرفان عروج نشسته بخودی پسند از سیاهی مداو و سحرخی  
 شجرت افیون در شراب الکلیته دهند پیکانه ایست که برای داغ جان اثر چشم زخم  
 بر عایت غایت نزاکت و داغ شاهان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقاش  
 و کافوری کاغذ شک دانه و رمتاب نهند طلسمی است که براس ویده افغان  
 چندین صفایان جوهر سرده فروشد و جهت چشم حدیه بیت صحرای غبار  
 بوش سحری است که از اثرش طلقه تحسین آفرین تاقیاست از اوانه خوش  
 و زبان سخن چین در بساط کام بهوضی پای خوابیده گوشه شفیقش بزرگ پیام  
 وصل دل را سامعه امید را مژده نور زب و دیدنش بشکل دیدار یار با صبر را فوریه حصول  
 نور جهان افروز همه حال و سببوی لطافت است نصیب نازک و مانغان باد  
 و کجینه فصاحت طالع قدر آشنایان محمدی ازان بنیاد نظم و کجانه

صدیق که نقاش قلم نقش بجایست	سحیش بچید بود که جادو به ادایست
مشاطه شوقم چه قدر خون دل آورد	تا پنجه مژگان اثر رنگ خالبت

سامان فغان ریزی ماسع نه همین بود  
 گل کرد تحتیه که زبان راه نوابست



قصیده مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار  
صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم

<p>از مردی که چشم منش باد سویدا خاک تر باد بساط ادب آنجا بوی زچمن نغیزد و مارا برو از ما نار نظر من برگ خواب ز این سیکست گدو سر بهوشه موسی بارشته جان پیچ و در سینه کن جا واغ دل من لاله و انبیا بصحرا خود دشمن خویشم حکم شکوه اعدا چو شید برنگ که نگه گشت سدا از باد صبا عقده کارم نشود و ا برخیزم و مردن کنم از خویش تقاضا نقشی ست که بستند بنام من و عفا نجم خجسته کرد ز پای ملک لیل سر رشته جان تاب خورد چو خط ترسا پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا پیدا است هر آینه نماند اشیا</p>	<p>هر دل که بدید ز تو شد روکش سودا هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم در باغ و دم ناز و نیاز گل و بلبل پیچ بهم از گشتش حسن پستی هر شمع بطلب گاری از خویش گذشتن چون شمع بر آرد و قسم موجب آتش چشم تر من ریشه و و انبیا گلشن آتش زده ام در گدو پی از نفس گرم اعضا من از گرمی قطره آن حسن از غنچه تصویرش گفتن نکند گل بر بسته آتش بنشینم چو سپندی این هستی سوختم که بر باد و نوا تا دست نداده است دویدن پس حمل زلفش که زنجیر خودم بست چو بهان در زرم وصالش که دل شمع گدازد اگر دیده بینا بودت عکس جمالش</p>
---	---

پیدا می هر جز از آئینه و درست  
 هر زره خوری که بدین خاک سپردند  
 بیگانگی از هر کس هر چند نداریم  
 اگر سبزه مقبول بود ناصیه افروز  
 ما حسن پستان حرم و دیر ندانیم  
 و سبزه سینه در آیم و بریزیم  
 اثبات در اثبات تو حاصل شد لایت  
 و راسخ از خمی تو حبس نگین  
 می زید اگر زنده منصور آیم  
 نقشی تعیین زده ام ورنه بمن  
 این نکته سر بسته ز من گرفته فنی

وین طرفه که او خود نه نمان ست نپیدا  
 جز ولایت از ان گل که بود لا تجزوا  
 در محفل باجست نباشد ز من و ما  
 هر جاست پسندیده چه سجد چه کلیسا  
 هر جا که بت است عبودیت و سجد  
 در شیشه دل با ده لا از جسم الا  
 الا اگر ت نفی کند مصطفی لا  
 ستانه ازین قطره رسیدیم بدریا  
 می گنج اگر غیر گنج بدلی ما  
 را هم به حقیقت ز مجاز است همانا  
 بکشایم ازین مطلع جسته معما

## مطلع ثان

پوسته زانم خط موج بدریا  
 نیرنگی من رنگ قتل نپیدا  
 بی پرده زهر برده و هم جلوه دیدار  
 چون آب زیا فتم و از پانه نشینم  
 رختی کشم از خویش و خودم منظر خویش  
 چون خم دل نخون شده خندم و گریان  
 در غنچه دل بوی برافاندم و فرستم

هم رنگ صفا تم صفت رنگ بگلها  
 کیرنگی من ریخت صد رنگ تماشا  
 چون عکس ز آئینه و چون با ده زمینا  
 چون موج ز جانیتم و خودم ویروم از جا  
 خودم چو جریس نام و خودم گوش بر او  
 چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا  
 در ظلمت خویشم همه جا انجمن آرا

از باد بی جام و صراحی بس ستم  
 خطی نتوان خواند بغیر از خط اسفند  
 نور می تو حید حجابی نه پسند  
 این شعاعه حل کرده گرفتند و سرشتند  
 این آتش بی دود که پیمان گذارست  
 برین چشمه آتش که پروبال ملک است  
 از یک الف وجه آتش را نشستم  
 زین هر دو اگر و گزری پرده برافست  
 ای بقا می که دران جای تحسیر  
 سنجیده بنه گام وین راه که خورشید  
 از پی غلط قافله دل خون شود آرس  
 اندیشه بادش نه بروی که وین راه  
 مان بدرقه از عشق جهان گرد طلب گن  
 عشق ست که بی زحمت پالو کن رطه  
 عشق ست که جوید قدم بادیه آسم  
 عشق ست که گل چاکند جیب و تنش  
 عشق ست که سنجیده بیک وزن محبت  
 عشق ست که پیچیده بیک شش لفت  
 عشق ست که در راه طلب کاری دیدار

از نغمه بی صوت و صدا کم شوم از جا  
 حرفی نتوان راند بجز جوهر صبا  
 این آتش تر شد بر پنبه میدنا  
 خشک تر آب و گل آدم و حوا  
 شد موج زن و دود بر انگشت زرد لبا  
 پیمانیکشیدیم بنیت و مر نیا  
 ظلمت کده لاد حبله که الا  
 بی پرده بی پنی که نه لایست و نه الا  
 فی صبح نه شام ست نه امروز نه فردا  
 آید صفت نوره و کم کرد ره انجب  
 ره بر دم تیغ ست و قدم آبله فرس  
 پستی نه بلندی نه درازی ست نه پنهان  
 بی عشق نگر وید کس بادیه سب  
 از گردش یک رنگ و دو صدمه حله تنها  
 عشق ست که خواب بگریخته سودا  
 عشق ست که ناله ز غمش بلبل شیدا  
 داغ دل سوزان و فروغ بد بیک  
 بیداری یعقوب رگ خواب ز لاینا  
 یک کاسه در یوزه بود دیده موسی

عشق است که تا مرده لولاکن ندادند  
 عشق است که از شادی مهالی محبوب  
 عشق است که بی پرده جمال صمدی  
 عشق است که دل انگشت خوبان جهان  
 آن حجت حق که بی حجت عالم  
 آن مظهر گل خورشید کز گل و بلبل  
 نسیان کردیم ابریم سید عالم  
 سلطان عجم ماه عرب مالک کوثر  
 عالی نسب و احمد و محمود محمد  
 آن مورد و تحسین خداوند پسین  
 انبیه توحید که گر پرده کشاید  
 چشمه اسید که بر آب حیاتش  
 صیقل ایام که از صفوت رایش  
 نواتش هست و دو عالم همه جوش  
 خاک ره او چشم نشین اولی الا بهار  
 بحری که بوضعت گهر افشانی جودش  
 او مجده کونین بر بیداری خود دید  
 نئے فالنامه خواب نه اندیشه قفسیر  
 هنگام شاخوالی حسن نمکینش

و بیای چو کن از فیکون بود مسترا  
 بر بنویش ببالید چو گل عرش مسترا  
 من قُدَّ الله تقدس و تواسل  
 من خست الله جمالا و کسلا  
 قد ارسل الله رؤفا و رحیما  
 هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا  
 فرخنده قدم شمع قدم برنج کبریا  
 بران حکم شاه ام صاحب اسما  
 امی لقب و سید و مفضل و طابا  
 در صورت لفظ احمد ولی سیم به معنی  
 بی پرده دران جلوه توان دیدند  
 آب نشسته تابان به حضور چه سیما  
 ز انبیه امر و زمانید رخ فدا  
 بی آب کس دید که موج آید تنها  
 نقش قدش دست و نعل باید برضا  
 ریز و ز قلم در عوض حرف فریاد  
 یوسف اگر از شمس و قمر دید برویا  
 نئے و سوسه از فیکید و لاک کفرا  
 ز نسیم جگر آغوش کشاید بهشت



از هر طلبکاری داغ علم عشقش	هر لاله برآورد سر از سیمه غیرا
قطعه	
<p>گر بکاشش شوق به صحرای مدینه در خل نیلان بهوادارے لطفش آن دم گر آن نایکی سده زند فاش تا ناز و غرور بحسب ناحیه نیست عمر ابد آویخته با دامن نازش هم باد بهاری شده سرشته بوش هر دشت شد باز جلوه او وادی ایمن آنجا سوال آتی رخ نه عنوانند یک بر تو از نو که بر طور خاکند این جنس گران بود خود از خویش خریدند اینجا همه بر غرض سپردند به محبوب اینجا همه ناخواسته دادند که بوست ز انصاف شوق ازین صوفی ذوق چین نیز بان جاده و تجمل که نه گنبد آن شب که سوارش بسوی پیکار خود آن شب که بزرگش نافه برافشاند آن شب که بود مردک و دیده مردم</p>	<p>طرفی زرگ نامیه برداشته طرنا سر بر زده از رنگد شیرب و بطی وین لاف بهسا لگی بخوبی طوبی و طیبه خدا یا چه بود طیب حسد ما تا سر و جبالش بهج اشبه چمن آرا هم نامیه بر خویش ببالید و بالا هر یک شد از دیدن او دیده موسی باشند ندادند کف آب زور یا تقریب نگه افتیم عجز و صفا در روز ازل بهر شبه شیرب و بطی وال بود حق شفقه که دادند بوست از هر دو طرف موده وصل هست تا اینکه بخوانند بخلاوتکده تن در لوح گزشت خامه قدرت کنان شد سینه ماز داغ در آن زگرش شمسلا بر ناف زمین خلقت مسک سطر آن شب که بود روکش خال رخ خورا</p>

در قدر سبق برده ز نقد از شب قدر	در ناز گرد بسته بان زلف چلیپ
از کیمت جان پرور او عود بر آتش	پیر زده دوش و پیر او عین را
با کارکنان قدر از پرده نقیصه	تا از پی آرائش کونین شد ایسا
بر اوج سما نمیزدند از کیمتش شوق	کاسیده طنا لبش ز شکر تابه شر یا
چیدند بهر سطح افلاک بساطی	لیکن همه از نورنه از اطلس و دیبا
آرائش نو یافته از غایت مزین	دیوار و در عرش بزرگیت تجلی
رضوان بخیا بان جهان فرش شب افروز	می چیدند نورمه و خورشید بیک جا
هر گس چراغی بکف از نور تو گوئی	نقاشش همه با سر و چراغان شده مانا
از نور برگ دریشه هر سبز به نقش	چون طره دستار شمان سینت افزا
طرف چمن از جلوه مستاب نهیب	جیب من از پر تو خورشید مطا
افواج ز شل صفت بصفت استاده بهر	پیمان بکف منتظر آن مه زیب
افواج ملک جمیل بر آن سر که تراود	بر خاک ریش حبه تقطیم ز سیما
هر دم بی نظاره آن حسن خداداد	با غرزه حبت نظری و خسته خورا
روح القدس آورده بر آفتی که ادایش	بر روی بهاری نزد از ناز سر پا

## مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سر خارا	در قطره ندان کرد بر آورد ز دور یا
بال دوش از گوهر شب تاب مرض	نقش شمش از جلوه مستاب من را
در گرم روی گرم تر از برق بگردون	در زم روی نرم تر از موج بدریا
از شوخی او کیمت گل سبزه گریان	از تندی او نشئه لیل سلسله دریا

با صبح خیالش نبرد بی رگ فطنت  
 برق از دم گرمش برده هم فعل در آتش  
 از جلوه او فرش زمین گشت شفق زار  
 از بهدمی نکست گل برده تنه شسته  
 از جلوه زنگین به شفق برده گل تر  
 آن شعله جواله که آتش گری او  
 باطل از قفس آمده سر گرم پیسته  
 بر چرخ هنوزش اثر راه نوشتن  
 در چشم زدن چون نگه از پرده عینک  
 او همچو نظر بود سبک پا و سوارش  
 در یک خمر بر سهیم زدنی بود میسر  
 گویی که دو چرخ گردش آن سرور و آن بود  
 چون پرده بر افتاد و ز خسانه تابان  
 بر خاست خروشی که همین ست پندید  
 اینست که از صولت یکمانی او حبت  
 اینست که انشباب بر پرده تنزیه  
 اینست که صبر و خرد و دل بنگار  
 چنانکه خدا خونه شکست چه کند کس  
 پس گرمش از هر دو طرف ناز و نیازی

بر اوج کمالش نبردش سیر عفتا  
 آب از تن ترشش استن آب شد آید  
 از عتوه او چرخ برین شد چین آرا  
 از بهرهای باد صبا کرده تبدا  
 بر روی زمین از عرق آورده شریا  
 بر آب حذر کرده از باد محابا  
 بار اکب اقدس چه غمک رفته بیالا  
 اینک ز خط کاکشان ست هویدا  
 بگذشت زنده چرخ بیک جلوه زیب  
 چون نور نظر بود سبک روح سراپا  
 این آمدن و رفتن و آنجاست اثنا  
 تاعش معطی زور سجده اقصا  
 افشا دوران مجمع حیرت زده غوغا  
 غارتگر سر مایه آرام ز دامن  
 به انگلی سایه او صورت جفا  
 از قامت او غشور قیامت شده برپا  
 از هر ملک جن و بشر برود به رخسار  
 انسان بچه نیروی توان گشت تشکیلا  
 زبان رو که از آن دید و شنید ست میرا

از گلشن وحدت گل قطاره فرو چید  
گفت چه خواهی تو گفت آنچه تو خواهی  
گفتند که گر طبع رضا جوی تو نیست  
آن دامن مقصود فرو چپین گفته تا نیم  
مان ساغر امید بگفتند که بر نیزیم  
آن خلعت شامانه بیارید که آغاز  
آن تاج بلع بسرا فرازی کو نین  
فرخنده عمامه که بود غیرت و دانش  
آن پیر این یوز که آجبیده حضرت  
آن مرسله نور رسالت که بقدر لیس  
زمینده کمر بند که خورشید ز شکش  
آن چادر زرتین که در آن جلوه منتاب  
آن تیغ دودم کانش پرورده آبست  
شکانش همه چون مایه این طرافه که سرگرم  
نهریت ز سیلاب و لے بهدم آتش  
هم خیر و عالم پرده کش این چو خورشید  
هم نقد شفاعت برد از گنج مکتوبی  
امر و زکیب در هر گنج سپاریم  
حوران جهان بهر شاه از ره شادی

چند آنکه نگفید بدانان متب  
خسندی مولی بودم از همه اول  
از خویش بدان هر چه بعالم بود از ما  
از ابر عطا گوهر عطیک فخر شعله  
از رشیده ادنی من نایب فتنه  
شد قطع زیبایی این قامت رعنا  
آن تاج مرصع بگرمای تو لا  
و آن طره که خوانند بوضوح و صفا  
لیکن به از رشته انفاس مسجا  
در رشته آن فیض قدم شد گهر آما  
بر خویش به چید بزرگ خط طغرا  
آسوده خواب آمده چون صورت دیبا  
از آب شود آتش بهر من اعدا  
بی آب شناور شود اندر صفینا بیبا  
جونی ست پر از آب مگر تشنه خواندا  
هم سیف و قلم بهر گر آیند چو جوزا  
کز آت مر حومه خرد زشته کالا  
تا قفل نه بند و بدل اندیشه فردا  
آرند طبق مای پر از لولو می لالا

ایک شمشیر سراسیمه که در ضبط احوالش راش به او ای که پی غارت آرام خوانند تو ای بد و سیه مطلع دیگر	تو قدم زهره دم کو فتن پا در پرده دلهای گرفتار کند جا تا بر فکند غافل در گنبد خضر
---	--

## مطلع چهارم

ای زلفاس خوش است معجزه ایسا	وی مروه اعجاز لببت خضر و سیما
-----------------------------	-------------------------------

## مطلع پنجم

ای قامت رعنائی تو صور نگار	وی طاعت زیبای تو آئینه داس
----------------------------	----------------------------

## مطلع ششم

نازم به بین سالی به بریل که هر جا	بر نقش کف پای تو گسترده صلا
-----------------------------------	-----------------------------

## مطلع هفتم

حیرت زده حسن خودی آئینه آسا	خود محو تماشا می وجود عین تماشا
-----------------------------	---------------------------------

از حلقه لب تو عرض و در و تسلسل	و چه هر وصل تو عرض عرض تما
--------------------------------	----------------------------

هرست گلستان ترا پیغمبر مریم	ماه است شبستان ترا صرخ سیما
-----------------------------	-----------------------------

گرچه سرگرد و سفت شه چربیدیل	بار و بکش خاک در تپه حورا
-----------------------------	---------------------------

در پرده غم تو تنان فال تبارک	بر چه رزم تو عیان حال فتوحنا
------------------------------	------------------------------

استان ترا خاک درت مسند شاهی	زندان ترا گرد درت مسندس و خارا
-----------------------------	--------------------------------

و در صراط نور تو خورگه سفال	در میکده حسن تو مه پنبه مینا
-----------------------------	------------------------------

این مجرّه جان به تن مروه و میدان	از زلفی لعل لب تو وقت سیما
----------------------------------	----------------------------

تا خروه رساند ز قدم تو به خوش	در قویده داوند با و خدمت احتیا
-------------------------------	--------------------------------



وصف تو بین بس کہ بہر جا کہ خراسے  
ای عمر لک کہ چہ نگاری کہ چہ عاشق  
ہا نقش دہ بستند ز نور تو سبقت  
ای سایہ ذات احمد آئی کہ تودا نی  
جبریل بہر وقت اور اک کمال  
کس سیم و در چہ شمارم کہ شمارم  
نی علم و نہ عرفان نہ اور اک و نہ دانش  
خود را بیکہ بچم کہ منم ذرہ تو نور شہید  
کلم بہ ثنائی تو چہ باشد چہ نباشد  
دیگر ترا از روش قطرہ چہ خواہش  
در منی مصحف چہ بروپی بہ نغمہ  
لیکن چہ توان کرد کہ بی ساختہ بر خفا  
صد شکر کہ از سادگی آئینہ طبعم  
از علم گرد و ختمی جبکہ کمالات  
بر محنت من دیدہ و بدین کہ شادی  
بر نعمت من گوش شنیدن کہ نادی  
شادم کہ مبدی تو سر و کار من افتاد  
از پوہر تو نہ بس گشت منور  
تکرار با الفاظ تو انجی خوشم آمد

اگر راقب ہم یاد کند این دوا لا  
سو کند بیان تو خور و خان یکتا  
صورت پذیرفت چہ صورت چہ ہیولا  
این را از زبان بود تجسید در افشا  
بر حاشیہ شرح موافقت زوہ حاشا  
وصف کسبت را کہ برون است از حصا  
من دم زخم از ج و ثنائی تو چہ پارا  
در خود زہر گچم کہ منم قطرہ تو دریا  
کلک مبدی تو چہ خاموش چہ گویا  
خورشید ترا از تابش ذرہ چہ پروا  
آنکس کہ نداند بشل نوک زہدا  
ہچون نیم این زمزمہ شوق ز اعضا  
از جوہر علم و نہر ماندہ سدا  
در مطرب آموختی از پئے دنیا  
ہر چند سبق برومی از قاضی بضیا  
بالفرض اگر برومی استاد نکیدا  
امروز کہ آسان کندم مشکل فردا  
نظم شدہ با مطلع الانوار مسدا  
لا محشر زین قند کہ شکر آلا

<p>کین سبز کشد ز جنت پامالی ابط          در محفل اهل سبدم ساخته رسوا          از سحر خاتم نبود رنجش بیجا          بی دعوی چشمش ارباب نظر با          نیکان ز در شاه نذر اندکد ارا          فریاد رسا چار اگر اسبده نوازا          خون گشت دل غمزه در باب خدایا          من دم زخم از لیستن خویش میباده          چون کرک شب تاب پرورش بیدار          از چشم ترحم من بے برگ و نوازا</p>	<p>نگار روی نفاش بآن طرز روش نیست          این ناله موزون که ز نال قلم نخت          و یوانه زخمدین بشیاری نه گریه          از ازل قبول است مرا چشم دعائی          مقصود من از گفتن اشعار سوال است          بر حال شمسید دل و دین بانه رحمی          از داغ غم حبه تو در سینه تار یک          دور از درگاه تو به ظلمت که اسبده          بی روی تو روزست چنان تیره که نشوید          اسید که گاهی بجای بنوازی</p>
---	---

تالوح جهان نقش پذیرست در هستی

چشم و دلم آئینه تماشال تو بادا

قصیده محبزه عشق فی نعت صلی الله علیه وسلم

<p>میندیشم و گل خورشید آتش و آب          که یک جام گرفتست تو را آتش و آب          گویا است شد از بوس کنار آتش و آب          بست بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب          قوت ناسپید شد بچهار آتش و آب          همچو آئینه ز عکس رخ یار آتش و آب</p>	<p>باز گل سگیند از طرف بهار آتش و آب          لاله چون لعل فروزان بود و تو گوشت          گل و نسرين بچمن دست و نعل غلطید          در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید          بهم تر و تازه و هم شعله نشان ستگر          آب جود و نسل از بر تو گلها دارد</p>
---	--

ارغوان است چنان شعله نشان در گلزار  
 جلوه رنگ شقائق کبک سنبل تر  
 عارض گل بود این بلب بر سایه گلشن  
 من ندانم که زهر چه برنگ یا قوت  
 شور بر خاست زهر سو که درین بلخ شب  
 چشم بلب ز فروغ گل و سیراب سر شک  
 تاع و سان چمن عطر فروشان بهار  
 لیکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک  
 تاک و عطر و نجاک در سلطان پاد  
 بادشاهی که بود رابط پذیر از حکمش  
 پادشاهی که بکیا بهاداری او  
 بادشاهی که بهش صفت شیر و تنگ  
 جوهر جوهر گل غزل شمع سبیل  
 دهر الناجر سل احمد مرسل که بود  
 ذات او مجمع اوصاف حدیث قدیم  
 بهر طهر کلیم و خضر اندر ظلمات  
 تازان جلوه گر قالب آدم نورش  
 شمع او نور فشان گشت و چو پروانه دوید  
 از بی بختن نان خضر و آتش سح

کوزه خاک بر آورد بخار آتش و آب  
 بر زمین ریخته چون مهره بار آتش و آب  
 یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب  
 در گره بست بهر دانه انار آتش و آب  
 جمع گردید زهر شهر و دیار آتش و آب  
 جمع کردست بفرمان بهار آتش و آب  
 بستانند و در آند بکار آتش و آب  
 لعل و در داشته و حبیب کنار آتش و آب  
 باو گوید بگلستان که بهار آتش و آب  
 همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب  
 با لعل خاک هو اگشت و و چار آتش و آب  
 در جهان داشته با هم سر و کار آتش و آب  
 که از ویافته در خلق و قار آتش و آب  
 لعل را از تپ عشقش بکنار آتش و آب  
 صفت لعل که دار و بکار آتش و آب  
 برده اندازد در آن صدر که بار آتش و آب  
 داشت از خاک هو انفرت و عار آتش و آب  
 از زمین خاک و هو او ز بهار آتش و آب  
 مدد از سطح او لعل و نهار آتش و آب

بدن ناکوک غرضش نشد و بهر کباب

خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

سطح

ایکه از زمین تو با هم شده یار آتش و آب  
روکش حلم و سبک خیزی تو خاک و هوا  
بخیال برق چهره و پوست زلفت  
در زمان تو فتد رندم خاک هوا  
برق بر زمین هر دوشین گشت هر دوست  
مهر و ماه از غم عشق تو مهتاب دارند  
باد از جبهه به شوق تو زبان گشت بجاک  
آب از این آتش گشت از سنگ گمر  
صفت برق اگر بر سر اعدا افتد  
از سر کوه رسد تا شکم گا و زمین  
برق کم کرده اینجا که در آب و آتش  
بارگ جوی هر او گرمی و تیزی پیوند  
خشم بگریز داین صاعقه تو در پی او  
استخوان و درگ جان را شمر و پیله و خنس  
برق با گرد برق تو نگر و دهم دم  
از سبک خیزی او باد صبا خاک نشین  
صفت شعله و دال بر خن چون آب ان

میت از خاک و هوا شکوه گذار آتش و آب  
غضب لطف ترا آینه دار آتش و آب  
در دل نافه شد و مشک تار آتش و آب  
پرورد پیله و احسگر بکار آتش و آب  
می رساند زگر ابر بهار آتش و آب  
چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب  
گردن کال مد و بست حصار آتش و آب  
جوی شمشیر تو دار و بکار آتش و آب  
جای خواب به بر زرد مار آتش و آب  
صفت صاعقه خیز و بهار آتش و آب  
بچه خیمه گرفت ست قرار آتش و آب  
که جدا گشته شود از موج و شر آتش و آب  
صفت سایه دو و وقت قرار آتش و آب  
که بیک دم کندش خسته و خوار آتش و آب  
سینور و گرچه صید به بهار آتش و آب  
از عرق ریزی او ست مع ترا از آتش و آب  
بر به است تو گوئی که سوار آتش و آب

اگر بین گرم رویاست دم قطره زردن  
 فصل خورشید در آتش ز شرر بنبری او  
 بر او آلی که ز شکفتن گردون بگذشت  
 بر سر نیز فلک کند از آن روزه نشست  
 صفات مثل نظر از شیشه افلاک گذشت  
 آتش آئینه شش شک تر و ساق چو شمع  
 حرق آلوده چین روکش ماه و پروین  
 گردن او بصفای غیرت شمع کافور  
 برق و باران ز یک بنبری آن نمید و بار  
 آفتاب از جگر افتند و کواکب از چشم  
 از طبق ای فلک خست بر جان بست چنان  
 باشد از نور تجلی و صفای حسنش در  
 گردی از راه برینش نرسیده که گم  
 با چون خاک بهایش فتد و انجیرت  
 آب می برود آتش گرمی خویش ولی  
 گرمی و لطف روانی همه میداشت مگر  
 ترش از گرم رویای فراوان کاخها  
 بهتای که رسیدی نتوانست رسید  
 نه کار می زیاده و نه غباری از خاک

وقت آتشت که چو شد ز غبار آتش و آب  
 بر عرق ریزی گوشت شمار آتش و آب  
 نه صبا بگذرد از گل نه زخار آتش و آب  
 که بجز بال نماند بقدر آتش و آب  
 کلفت آورد و چو جهان ز بخار آتش و آب  
 همکنارست مگر با شیب تار آتش و آب  
 بر تر و خشک چمن از چوب آتش و آب  
 خون شد از طلعت آن لاله عذرا آتش و آب  
 در پیش باخته صدره بقمار آتش و آب  
 ز آب تاب رخ آن برق شکار آتش و آب  
 که ز قرطاس کند میل گزرا آتش و آب  
 عکس افکن بر رخ آئینه دار آتش و آب  
 دامن آلوده نگردد ز غلب آتش و آب  
 ماندا ز موج و شرر بسیر و کار آتش و آب  
 با تو بردن نتوانست بکار آتش و آب  
 در تجلی که آید بکار آتش و آب  
 نه صبا یافته و خله و نه بار آتش و آب  
 بهدم فرو نشد آخر کار آتش و آب  
 نه سری بر زده از موج و شرر آتش و آب

<p>یکی جلوه کند از هزار آتش و آب شمع و آئینه ز نورت بکنار آتش و آب</p>	<p>منز جان ملک آنجا صفت سوم و نیک این تو بودی که در آن نیم قدم می دروند</p>
<p>مطلع</p>	<p>مطلع</p>
<p>عند بستند بی دفع مضار آتش و آب تو بیا قوت بگویی که بیار آتش و آب بی تکلف برو از خانه جبار آتش و آب که شود از اثرش بار دو حار آتش و آب که همگی و بفرمان تو کار آتش و آب زانکه با هم نتوان گشت دو چار آتش و آب که جز این نمی کنند دفع خمار آتش و آب که بود ریشاند ز غفار آتش و آب که کشاید دید بخیا که بیار آتش و آب روکش ز ربه و از بهر عیار آتش و آب خامه ام سوزد و ریزد بکنار آتش و آب کل کند شرم از شمع هزار آتش و آب گریه و سوزدم کرد چهار آتش و آب زان سبب می طلبم لیل من از آتش و آب آب و آتش طلبد چون من ز آتش و آب کرد کار بیکه کند باض و خار آتش و آب</p>	<p>ای حکیم تو بهم کار گزار آتش و آب آب از آتش و آتش کند از آب اگر از سفال در تو مهر بر دوز که حبار لطف و مهر تو بود شمر تبیل مزاج نه ز طوفان اثری بود نه از باغ خلیل کفر از غلبه اسلام تو گرد و دم دوم تشنه را شعله حلاوت عشق تو بس است از تب عشق چنان در غایت قناعت جوشد سوی و باغ دل سوزان و غم از که ایس دل همان بیکه بود سوزد که از غش حاصل و چه افسانگرم است که چون رشده شمع کسیکه بگذر غم از داغ غمت زیر زمین آتش و آب دو بود دست به عالم لیکن نه بدل تاب نه اندر جگر آب است مرا اگر افسردگی و سوزدم در یا بد آتش گرم من و دست بفرکان ترم</p>

مایه اند داغ غم دوری آن بزم چو شمع  
 چند بر باد و دو خاک من از سوز و گداز  
 چند مژگان ترا ز گرمی اشکم سوزد  
 یارب این اشک کباب است بخون گرمی دل  
 غیرت بال سندان شد و رشک مایه  
 آب و آتش ز پی قافیه آمد بر دلیف  
 آفتد صرف شد آنو که سیر نشو و  
 نظم اول بهین بحر نماند چو حباب  
 بهر این سحرة الشق فشانم چون شمع  
 آتشی خوردم و بر آب زدم نقش چنان  
 آتش از دهنم از آب که یک نخت چو لعل  
 شعله تبم بر یک موج چو گلده بهم  
 چون شمارم نبود فکر نیت در اشعار  
 خامه بر کفید و یک بیت قناعت در زید  
 این چه لاف است شهید ایجنور پر نور  
 این سرار چه نورست درینجای ادب  
 در بر نوز بود خاک و هوا و چه حساب  
 گن دعائی که بدل از اثر سوز و گداز  
 تا به عالم بود از خاک و هوا نام و نشان

چکد از چشم من سینه فکار آتش و آب  
 چند در و بدل و جان سر و کار آتش و آب  
 کشد از آبله ام کاوش خار آتش و آب  
 یا چکد است ز چشم من زار آتش و آب  
 خامه ام کرد زین پوشگوار آتش و آب  
 در نه در نیت نبی داشت چه کار آتش و آب  
 از پی قافیه در قرب و جوار آتش و آب  
 ملک من بست بیک موج و دو بار آتش و آب  
 بکظم از قلم حسد و نگار آتش و آب  
 کردم خدایه هر صاحب دلا آتش و آب  
 همکنار است بلخت دل زار آتش و آب  
 کس نبسته است بدینگونه تبار آتش و آب  
 زمان نشد در بر این نظم و نثار آتش و آب  
 در نه دشوار نبود هزار آتش و آب  
 از تنگ حوصلگی پیش میار آتش و آب  
 هرزه از بوالهوسی نگذار آتش و آب  
 پیش خورشید بود و در چه شمار آتش و آب  
 بشکند همچو گل تازه بهار آتش و آب  
 تا بود مصرف هر شهر و دیار آتش و آب



سر خاک رهت باد که حشر ابر آن	دهو ابر فلکند سایه بار آتش و آب
حاکم از مویخ تهر تو و جو من لطفت	شوقی دوست خود و میل و نزار آتش و آب
ایضاً فی نعمت صلوات علیہ وسلم و تسلیماً	
ز آتش نفسان آفسدیش	گر مست بستان آفسدیش
کین راز نهفته شد هویدا	از بدو زمان آفسدیش
روزیکه نبود بود نابود	فی نام و نشان آفسدیش
روزیکه زل نبود آگاه	از سود و زیان آفسدیش
روزیکه نبوده اند موجود	نیکان و بدان آفسدیش
و اما ی حقانے که داند	پنهان و عیان آفسدیش
از روز خود آفرید روزی	چون گنج نهان آفسدیش
در خلوت کثر مخفیست داشت	پوشیده چو جان آفسدیش
چون خواست که گردد آشکارا	اسرار نهان آفسدیش
زمان نور بکن فکان کونین	چیدند کوان آفسدیش
زمان نور خیم رحیق جو شبید	در دیر بخان آفسدیش
زمان نور قدم گرفت منی	رنگ حد ثمان آفسدیش
زمان نور بهار تازه گل کرد	در عین خندان آفسدیش
کردند چو عرض این امانت	بر خلوتیان آفسدیش
از حیرت و دو که جلوه اش بود	مستجاب کتان آفسدیش
از گری و سی که آتش انگشت	در نبض طپان آفسدیش

بال طیران آفرینش	از فرط حرارتش که میبویخت
ریح عقیقان آفرینش	از بهیبت وی که تازه میکرد
از هر دو جهان آفرینش	بارش کشید هیچ مخلوق
در لالهستان آفرینش	عاشق که بدایع دل سحر داشت
با کارکنان آفرینش	گرم آمد و از طلب در افتاد
از بهمنفان آفرینش	گوئی که عشق بر دو گوشتی
آدم همه دان آفرینش	در پرده دل نشاند او را
تانت خوان آفرینش	در حشمت خاکی افتاد
والا نشان آفرینش	بر پاش سجده سر نهادند
صاحب نظران آفرینش	از خویش یک نظاره رفتند
نظارگیان آفرینش	حیرت زده بهبال گشتند
کلمه سکه دان آفرینش	آهسته بگفت جبه پیلش
روشنگر جان آفرینش	این نور محمد است در یاب
جان و جهان آفرینش	محبوب خدا رسول مقبول
آدم بکان آفرینش	آن شاه لاله لکان که دانی
شد قطره شان آفرینش	آن عین عنایت حقیقه
نوح طوفان آفرینش	آن عرش نشین زورق عرش
در دست عثمان آفرینش	آن سید دو جهان که دارد
روشن سلطان آفرینش	آن پادشاه عرب که رشید و روشن

<p>آن مورد اولین قسین          آن عقد کشای هر دو عالم          شایسته که نظیر او نباشد          باشد که کند و خدایت اوست          مهری که بدو نور بخشید          شمع که کند آرزویش          بنیان کرم محیط احسان          آنکس شناس فقر و محروم          پیشد زخم حقیقت با او          خنیازه کش خسار غمش          اسکان و موجب ذوقش آمد</p>	<p>آن مظهر شان آفرینش          آن فیض شان آفرینش          تا رسیدم از آن آفرینش          از کاکشان آفرینش          در رگ روان آفرینش          پیروان و شان آفرینش          ابروینان آفرینش          سلطان زمان آفرینش          صد رطل گران آفرینش          پستان شان آفرینش          بر رخ بیان آفرینش</p>
<p>عیرش نشی اگر شناور          باراستی و کجی نئے ساخت          بر مطلع تازه آفرینش</p>	<p>در بحر کان آفرینش          یک پیرو جوان آفرینش          خواهم ز زبان آفرینش</p>
<p>ای جو هر جان آفرینش          مثل تو نبود و بسم نباشد          بهتای تو بچو ساء تو</p>	<p>سر پای کان آفرینش          در و بهر کان آفرینش          صد دم زمان آفرینش</p>

پوسته بستان آفرینش	از گلین فیض تست گلچین
شیرین دستان آفرینش	لب تشنه است بهت وصال
سنگه بدبان آفرینش	از لعل لب شکر فشان
هم در دوزبان آفرینش	هم نام تو در زبان عالم
تیرے ترک ن آفرینش	چون قامت تو در جنت دیگر
سودا زوگان آفرینش	دلبسته حلقه های زلفت
دور دوران آفرینش	برگردش ز گس تو موقوف
بهر رمضان آفرینش	ابروی تو خود بلال عید است
رنگ یرقان آفرینش	گلگون خاک کوسه تو بزد
صدغ البه وال آفرینش	از یک عرق نوشد سطر

## قطع

ای از توتان آفرینش	توتان تو دل خویش دانی
گردید بستان آفرینش	آن آهسته حسته که نازل
حشیم نگران آفرینش	رفته و براه تست میران
از بحر توحسان آفرینش	تو جان جهان رسیده بر لب
گل پیرستان آفرینش	بی روی تو جامه ما دریدند
هر سر و روان آفرینش	بی شاخ گل تو شاخ شایسته
خوتاب کان آفرینش	دلما شد و لب تو چون لعل
ای تاب دوتان آفرینش	زین پیش من کتاب در دل

برخیز که فتنه گشت بیدار برخیز که بیکسان برنج اند برخیز که دود فتنه بر رخسار مارا بر زبان ز چنگ گرگان ای نبت زمانه خواب ناپند ناچند رسد بر اوج گردون برخیز که عاقبت نلایم آن کسیت که این قصه فهمد داوم دهد کجاست عوفی یک ره ره گفت تو نشسته محرورم گشته اند زین در بر حال شهنشسته رحمی	از خواب گران آفرینش ای راحت جان آفرینش ای شعله فشان آفرینش برخیز شبان آفرینش ماهپند زبان آفرینش فریاد و فشان آفرینش ای امن و امان آفرینش زین بیدان آفرینش از تنبیدان آفرینش باطل و ان آفرینش در یوزه گران آفرینش ای لطفت از آن آفرینش
--	--

از نام تو باد عالم آباد

تا نام و نشان آفرینش

آید بخوانم بر برف تیر ادا ناخته آید زان از دم شد پروا نگویند آید شبنمی گلفشان گردش هجوم میکشان چون صبح خندان آمده یوسف از کعبان آمده اصل لبش بی ریش شک هم باوه دارد هم گو	ست می و ساغ بکف از شیشه صبا نخته گلکهای تر بر بستر زمزان حسن زیبار نخته بر فرق نازش عاشقان صد جان شیدا نخته تا بر لبم جان آمده سوز ز لیلین بر نخته حسن بلبل او نمک بر زخم جانمار نخته
---	---

دل بر دهم تا بخواهم گوی گمان را بدم جان  
 زنی بدوش آویخته باشک و غمیر بخفته  
 زان نازن شکم و جیب گمان نظر  
 ز نظر زلفش خوشتر از روح آب گلش  
 از شرم زلفش فرو چیده افکنده سر  
 ناز و اودان زگری شرم و حیا در میان ببری  
 بر جبهه حال غمیرین جوی و دوزخش خفته  
 تو ندی خطم زان دمان کام دل رو بمانیا  
 افتاده چشم ز گریه اند چنبا یا سمن  
 آگفت سحر او طوفان شد طرد و سالان  
 پیش سنای او شمع خون گریه از دایه خلق  
 زلفش کرد و در دست تار هر عاشق و شوق را  
 طرز نگاهش دل را در عین عطرش بدعا  
 زان شمع خلو نژاد ام بروز شد کاشانه  
 گفتم که ای شیرین او اصل اربع جانفزا

بهر نگار آمدنمان صید آشکارا ریخته  
 از شام بدو نگینته سودا بسودا ریخته  
 باغ و بهار بخوبتر وقت تنهات ریخته  
 در قالب جان و دلش ایزد سراپا ریخته  
 خود را بدان بحر خود بشید رسوا ریخته  
 از حسن رعنا لشکری بر عشق تنهات ریخته  
 بر هر دل سودا گریه دلغ سودا ریخته  
 حق چشم قوت جان لعل شکری ریخته  
 صد نافه بر ناف زمین زلف جلیدا ریخته  
 رضوان گل جنب زلف بر خاک غیر ریخته  
 از شرم حصار و عرق رخسار ریخته  
 ز غمیر قریب و تیار ترسین لب ریخته  
 صبره جواب جانفزا بار و زوایا ریخته  
 خاکستر پروانه ام بر جیب و بر بار ریخته  
 سر چشمه آب بقا و کام جانها ریخته

## سطح ثانی

ای شعله آسانگرش و طوفان بد لمان ریخته  
 و دوزخ و دل آتش و آتش بد ریخته

## سطح ثالث

ای نلک تو زنگمان بر صید جانها ریخته  
 آتش آتش ای جهان خون دلی ریخته

با آتش کجای که بنیان دین سپید است  
 حکمت تو در آئینه امشده بر من درینده ام  
 چشم تو کرد از هر نظر از سینه چون بیکان گذر  
 ای غمزه چالاک تو وی عشوه سفاک تو  
 و رباع هر یک و بری با سر خوشی دار و سری  
 حرف تو شیرین دعا چون جان آفرین کجاست  
 آن سید عالی نسب و انا نزدائی لقب  
 آن شاهد یوسف شیم که عین الضمان کم  
 آن سایه ذات احدی سر مایه عمر ابد  
 جانیک شد جان آفرین باشم او غلظت کرب  
 از بوی او هر موزن بالید بر خور و صد چن  
 با جلوه رنگین او اگل کرده بر ارض سما  
 از نور آن روی چو به پای نظر نژد بره  
 و عرض شوق القه کردید نمیش گرس  
 هم کرد پایش تو تیار و روید اهل ولا  
 شد با جد و جد او قدم چون رنگ بوی بهم  
 طرز سیاه و در جهان از زمین یا سینه علان  
 در دیده اعدا کین خا رنگست از بعض کین  
 تا در جهان خنجه باده گریب از زه بهیش نگر

شمع که در این جهان آتش بدلیار ریخته  
 و از غمت در سینه ام خون تنست از ریخته  
 ترکان نگارم در جگر چون تیر صد بار ریخته  
 از حلقه فترک تو بر خاک سر مار ریخته  
 ما چشم سست ساغری بر سو گلزار ریخته  
 گو یا حدیث مصطفی نطق محیی ریخته  
 از زخمه علم و ادب در قطره در بار ریخته  
 در دیده یقوتک هم خواب زلفی ریخته  
 بر آتش هنرنیک و بد آب بصفار ریخته  
 بال پر روح الامین پروانه آس ریخته  
 آدم ز باغ اوسن در جیب حواری ریخته  
 از رنگ خود نیرنگ مادر کارا شیار ریخته  
 در دیده مرموم نگه چون ذره اجزا ریخته  
 در جیب او نیم دگر بیتاب خود را ریخته  
 هم خاک و دشت خوابها و چشم اعدا ریخته  
 شیر و شیرین کیف و کم و آتش بیکبار ریخته  
 طحطکار در جهان از طای طار ریخته  
 در سینه اهل یقین تخم تو لا ریخته  
 کز بهشت دیوار و در ایوان کسری ریخته

<p>کروان ز شخمیای او شد قری سید کار او  هر طایفه فریاد شد ز اسب تان بیکانه  و انغمش بد کرد و غنای هرگز دل مسلا  خوشید از جیح برین بر خاک می سانیمین  از شکر فیض و در شب طبیب لسان شد  فیض بود اگر دگر که اعتدال بهدگر  جان آفرین انس و جان طالب فی عیان  کیا نیش کز سایه هم باشد آه و کرم  از تیغ او بر تنک و تر از بیکه شد زیر و زبر  شوقش بکام خستگان و روان مردمان  هر چهار سواد که دوم به پا افتک خود شوم</p>	<p>تا سر وی بهتای او بر تو ببالا رخت  و ام هوایش دانه در راه عنق رخت  چون بوم گرد بر بلا فولا و خارا رخت  تا سر وانش بر زمین نقش کف پار رخت  از لیکه شکار بلب در مغز خور رخت  و عرصه جنت خمر هر شاخ طوبی رخت  با سایه او توان بهتای او را رخت  یک لخت طوفان عدم بر جان همار رخت  و من بجای هر کج در قلب رجا رخت  غشش بدان زیان سودا شکار رخت  از یک کبوی او ردم پاشیده ام پار رخت</p>
---	---

مطلع چهارم

ای جلوه ات می در گلی بی جام و مینا رخت  
آب خضر اندر سب و با و سیما رخت

مطلع پنجم

لعل لبیت آب لبها در کام جاننا رخت  
زلف تو در حبیب صبا مشک مطار رخت

مطلع ششم

برق عتاب بر عدد و گر آتش لا رخت  
ای تاج وحدت بر سر کان حقیقت جبر رخت  
از فو منی بیکت نقاش یکت رخت  
در پرده جایخته کین شمع زیبا رخت



ممکن بود بخت بهم تا صانع لوح و قلم  
 تا معنیت از جهان و تن شد مایل صورتش  
 ای از نیسان کرم و سحر جانانم  
 رفتی چو بروج سما از بهر و بدار خدا  
 فیض تو کرد از زانی با کعبه آبادان  
 ای صیدت آهوی حرم تاثیر نازت شظلم  
 تا شد بخت آشنا افنون عیسی جابجا  
 لطف تو از آب بقای پر کرد و جام تقویا  
 مهر و خطابت بار داشت بر ارم گلزار ما  
 چشم و دل یعقوب را زد و یوسف مصری صلا  
 از شوق تو هر سواد رنگین کند سجاده  
 چشم تو گاهی از غضب با وصف پیوست  
 گاهی بطف بیشتر بگانه دش در یک نظر  
 در امر شکل خصم را هرگز نشد یک عقد و ا  
 در دامن هر یک خوبی جهت و بی حیو  
 سرخوش اوصاف ترا بر و ندرستان صفا  
 سلو نادی بر زمین ناساقی وحدت گزین  
 مسکین و دیار کوه بنشیند و جام و سبو  
 یکدشده از اقبال تو بر بعضی از امثال تو

رنگ حدوث با قدم تو ام چو جوزا رنجسته  
 از زهر و زهره و لیشتن طسج میولار رنجسته  
 و ساق بدانان ارم لولوی لالار رنجسته  
 جوشش است اشکها از چشم موسی رنجسته  
 آبادیش ویرانی برلات و عزای رنجسته  
 تخمیر رنج سپهر گرم قفا صا رنجسته  
 از معجزت افسانه دگوش احیا رنجسته  
 چشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسار رنجسته  
 قهر و عنایت خارا و در راه اعدا رنجسته  
 تا از قیص او صبا کلت بگما رنجسته  
 که نشسته لا با ده در جام الار رنجسته  
 در کام جان بولب زیر سیل رنجسته  
 از بهر عفان صد گهر پیش بحیر رنجسته  
 صد ناخن تدبیر با منع تو آنجا رنجسته  
 باغ مراد و آرزو حکم تو محب رنجسته  
 تا خالق ارض و سما زان صانع غنی رنجسته  
 بود آنچه و زو نه نشین زان در و دنیا رنجسته  
 ساقی کام آرزو بهر قوت تن رنجسته  
 گوی زکوة مال تو در طهر سینا رنجسته

پرده اند شد و در انجمن گرم هوای پرنزدون  
 شب و هجوم و در دو غم و صفت و سیکر غم  
 بگداخت اعضا می زهم و داغ گداز این رقم  
 آتش نسیم و در مغز جان کین ناله آتش فشان  
 اندیشه ام شد سرسبز خوابانده خون جگر  
 مضرب تا بخود شد کم کرد و جان دلم  
 آری منم استاد فن حاسد چو رنجزد من  
 سحران سحرانی منم خاقان خاقانی منم  
 درستی است این گفتنم انجانی گنج منم  
 بخو است آمد بر لبم درستی و آگاه نسیم  
 شب و انجم در انجمن خوش خلوتی با خوشین  
 از آتش ششم پر شر بر دامن داغ جگر  
 شوق از غم در درون صد آرزو در کوه چون  
 هر دم بی تغییر خود در حلقه از خمیر خود  
 چون لعل کرده سرسبز دامن بخت و شین  
 گل بر سر آه سحر از خون ناب چشم تر  
 از ساقی شیرین دامن تا یا منم رطل گران  
 و سجده شکرش همین که عاجز می دم جبین  
 سن گریه کردم در رخسار خنده ناز و بر ملا

خاکستر فن در لکن آن شمع زیبای نخته  
 و صلات به جوف از قلم در وقت نشانی نخته  
 تافک من در قالب هم این نخت را نخته  
 از نیتان استخوان موزون سراپا نخته  
 کین نکتہ از جان خود تر و لمبست زیبار نخته  
 این نغمه سنجیده دم مرغوله آرا نخته  
 از خانه من این سخن گری محابا نخته  
 حسان سلطانی منم از خانه در مار نخته  
 در خوشی گنجید منم پاشید و رسوا نخته  
 کین گفتگو نمیده ام در فارسی یا نخته  
 طرح سفر اندرون چون موج دریا نخته  
 صد دانه الماس تر پنهان پیدا نخته  
 عشق از سر دل برون نخت تما نخته  
 از ناله شبگیر خود جوهر بر آوا نخته  
 چون لاله از داغ جگر گنجه بصحرای نخته  
 چاکلی بدامان جگر از جوش غوغا نخته  
 از غشه دستم ناگهان می بر صلا نخته  
 از شرم معصیان بر زمین آیم ز سبها نخته  
 سن حج کردم خویش را او وقت رسوا نخته

من ریخت پاوت تر و دریا ز بخت جگر  
 بگری مارانگر کان غمده سرش اگر  
 پیرانه سرود و بوس آتش بر انگیزم چنین  
 هم رنگ رویم ز روشم آتش من سرود  
 اندام من و حسرت باشد زرد از سرتا بیا  
 رفت آنکه بودم از بوس آتش خودم نفس  
 اکنون چو ایریزه ام در دل نمی آورده ام  
 افتاده ام از کار خود و رسایه دیو از خود  
 از موسیای دور شد شکم به کافور شد  
 از آتش من انگری مانده است در خاکریز  
 صفت است و چون بانگ جبین باشم روان با تو یوز  
 بارید برفت از روی سوزن دل شد م بر جگر  
 کبر نیش پیا ام صرف می از بیخانه ام  
 از تنگنای این نفس بستم اسباب نفس  
 دنیا نمیدارد بقا نقشه است بر آب فنا  
 این آسمان غنچه جوگر غنچه را از رنگ بو  
 دین آتش مینای من چند کله شد آتش گن  
 ز او سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها  
 ای خواجهد هر دو سر خاک غمیده بخوا

افزوده شکم کمر از لعل زیبا ریخته  
 بر دیگری زنده تر خون از رنگ مار ریخته  
 یا دجوانی بر نفس نشسته بر گس ریخته  
 باو بیابان گروش چون گرد و کجا ریخته  
 این کاه رنگ کمر باو و جسد اعضا ریخته  
 چون شعله بر هر خار و خش میباید خود را ریخته  
 آنهم دم آفریده ام بر پاهای دریا ریخته  
 بر لبه خنجر خود چون مرغ و بیا ریخته  
 جان و نعم رنجور شد اعضا هم اجزا ریخته  
 باشم بروی سبزه خود بی سرو پا ریخته  
 اینک هم تیغ نفس چون جوج دریا ریخته  
 پیری زود انم کمر و در راه لیلا ریخته  
 در پنبه بیدانه ام آتش سدا پا ریخته  
 بال و پر حرص و هوس در دام دنیا ریخته  
 گرداب هر عیش و غنا از موج غمنا ریخته  
 می کرده است اندر سبوا و زعفران ریخته  
 در تازی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته  
 رنگ اثرهای دعا بر دعا ریخته  
 جز رنگند استیج جابر گز مبادا ریخته

## گلستانه فی لغت صلی الله علیه وسلم

نوبهار آمد گشتن کرده از هر خار گل  
 نوبهار آمد که جای نمده ریزد و ندلیپ  
 نوبهار آمد که می غلطد در اندک سرخوشی  
 نوبهار آمد که گریه کند از بالیدگی  
 زین گشتن با گشتی نیست هرگز گر شود  
 مشوهستان گلستان را بهار آمد بهار  
 جلوه باو بهاری باده جوشاند ز خاک  
 سیکشتی لغت قح نوشان که از جوشن بهار  
 خاطر بلبل پریشان گشت باز اندر چین  
 شد گلزار با موج هوا بالذخاک  
 از فروغ رنگ گلدان زمین خوشید زار  
 تا حدیف او شود و گرو عای به سری است  
 سبزه را از آب و تاب خود مرو ساخته  
 خرمی یک غنچه را نگشته نگذار بد هر  
 هر سحر عاشق پرانی با شوخی سیکست  
 سیکند یا سبزه بیگانه از من است اطاعت  
 کفر و ایمان را یکی کرده است جوش این بهار  
 از گشتن کن بوالی آتش و در غن چنان

صد چمن برخاستن بالید و ز گلزار گل  
 بر بر و دوش هوا از غنچه منف رگل  
 بر لباط بخود می از خند و لب بیا رگل  
 در بر اندیشه و بسیار می گفتار گل  
 غنچه ز گشته تصویر بر و دیوار گل  
 ساغر دارد دزمی در دست چون خمار گل  
 به موج جام از آب آتش رنگ شد شارب گل  
 شد گلانی غنچه و سپید میخوار گل  
 برگ جمعیت فراهم کرد و دیگر بار گل  
 رنگ آب آورده از آتش بر و کار گل  
 گشته شمع آفتاب از باد این گلزار گل  
 عرصهستان فرستد و جهان عید بار گل  
 گویند آب طلاح کرده در زنگار گل  
 قطعه هم گرد و ز موج گردش بر کار گل  
 تا بخون بلبل نوبش کند تا مار گل  
 گشت رنگ سبزه با قوت مینا کار گل  
 رشته گلستانه کرد از سبزه زار گل  
 هر چراغ الاز تر کرده در کبر گل

ناز پرور و چین رانسته کرد آب سفر  
 به سلطان را در قفس به بند صیادان زهرم  
 بلبل مانا هزارانوس در کج قفس  
 دامن نظاره ام رنگین بدیداری نشد  
 صبرم که بلبل شیدا سفیدم این غزل  
 ای دانت غنچه زلفت سبیل و رخسار گل  
 سبکه دارد رخسار و لایع عشقت در جگر  
 از فسون رنگت بود آینه گوش قوش  
 شاخ گل را شاخ بشکن از قدر عنای تو  
 بهر گلکشت چمن خیزد چه سرونار تو  
 خوشنما افراوده است از آفت تابستان و عشق  
 گل که از غنچه گل دین مانگی دارد که کرد  
 از شکاب سیده سوزان دل به خون من  
 بهر گل چاک گریبان تابان غنیمت  
 بلبل بر شد رنگین من شمس  
 گفتش من مبتلای گلعداری دیگرم  
 گفت مشوق حقیقی و حقیقت واحدست  
 اندرین گلشن بیاوندک و بلویش زنده ام  
 گفتش از غنچه پیش آمد ترا کاور و ده

بر لبها و کفروش افتاد چون بیا گل  
 کفروشمان تابم چیدند در بازار گل  
 سکنند از بال و پر صحت و بدیدار گل  
 زانکه سیر جمست صبا و من و سبب زار گل  
 رینت خونتاز دل و دیده خونبار گل  
 خود سراپا گل که گل جامه گل دستار گل  
 سر کشد زان رو رنگ و باغ دل افزار گل  
 بوسه زد گشتا بر رویت ز به عیار گل  
 چند باشد از بخت رخشاخ بر دیوار گل  
 عشوه و حبیب نگه ریز دوم رفتار گل  
 به رخ من قطره خون و بروی یار گل  
 غنچه بیکان بهیرش از گل سوخار گل  
 می نماند چمنان کو خسته و دیوار گل  
 و چه خوش باغ و بهاری کرده از تبار گل  
 بر سر خاک هزارم رینت از شکار گل  
 بار منتما سینه از خاک من بر دیوار گل  
 و ز مجاز است ای که بهماند بروی یار گل  
 در خیال رسو او خوش کرده ام ناپار گل  
 اندرین موسم بالین من بهب رگل

گفت که این باد بوی اول است ای خیر  
 آتش از دل سبکاید چون شفق آب دان  
 و عجب شوق گرم ناز و عاشق در نیاز  
 کاروان در کاروان کجاست کاروان  
 شهر سیاه و پیچیده است کو باغ فنی  
 احمد مرسل کرد گلشن بجان می پرورد  
 سر و گلزار قدم کن خار خار عشق او  
 تا جایی که امکان شد بهار حسن او  
 گر گشتی جلوه اش گلشن طراز کن فلک  
 تا زمین را جلوه رنگین او گلزار ساخت  
 بلبلستان مازنای البصر کرد و بدش  
 گریه چینه شوق او رنگین بساط و چین  
 چار یارانش بگریه و بگریه خوش اند  
 زان محرق تا اصل خود و تپان از رنگ بو  
 نماند خود و دیگر شباهت و غش میکند  
 زان بهم از دامن غنچه حرفی گوش کرد  
 هر آتش قطره زن گشته است بر اوج سما  
 روکش خندان خنک آمدی چون آفتاب  
 باد طغیان روز و یک سیر و دفع گزند

زان بهار ناز کرد از هر در و دیوار گل  
 بسکه پلوه نیند با موجبه انبار گل  
 و شب وصل است بلبل خفته و بیدار گل  
 کرد عالم عالم از گل عالم افزار گل  
 میکند باد بهاری هر طرف اشبار گل  
 تخت جان پرورش چون طبله عطار گل  
 سینه دارد چون دل عشاق نشتر گل  
 کرد گلزار و جوب از پرده اسرار گل  
 نه گردون مهر و بودی نه در گلزار گل  
 طعنه ز بر کسمان و انجم ستار گل  
 صحن ریز و بدانان اولی الاصل گل  
 بلبل از گل بخند از بلبل شود و بنیر گل  
 باشد و گلشن طرازش جفت این چار گل  
 خنده ز بر بر روی اولوی شود از گل  
 از چهره و هر سر خوابیده چون بیدار گل  
 خنده می ریزد و صفش از لب گفتار گل  
 ریخت از انجم عجیب گنبد و دوار گل  
 اگر گشتی از غم فیضش بلوبت دار گل  
 بود از بهر شاخ گلشن در جهان بی خار گل

<p>هم گنجی گل خیزد از عقرب سجایا نیش تبسند شب ز رخسار بانه در خون گدازد از دل نیش میکن وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل</p>	<p>هم رنگ گل خیزد از عقرب سجایا نیش تبسند شب ز رخسار بانه در خون گدازد از دل نیش که بصورت تر زبان که بصورت تازه جان</p>
<p>مطلع ثانی</p>	<p>مطلع ثالث</p>
<p>خوش را بر لب آتش می زند ناچار گل</p>	<p>ای زده بیت لب که در حسرت و پیدار گل</p>
<p>مطلع ثالث</p>	<p>مطلع ثالث</p>
<p>کافاب چرخ را فدا طره و دستار گل ماله از خاک رست گلگوه بر خسار گل در دو عالم پنج نوبت نیز ندین چار گل میخیزد آتش برنگ مرغ آتش خوار گل تا برو از بوی خلقت مایه در کار گل تا جیب مشت خاک افتاده یکبار گل تازه و تر زاب و خاک باد و آتش چار گل گشته از آهنگ او چشم سپیده انوار گل لبکه از داغ و تشنه سر تا بیا افکار گل سید مبداء قطره خویش بخشم از گل بی بهاران برو اند سایه و دیوار گل طرف چشمک نیز نه بر نبات و سبیل گل تا نازد و بر جمال خویش از پسندار گل</p>	<p>بر زمین بالیده از بخت آن مقدار گل مغر جانها از عجب او مسطر شد مگر چند روز بر او سبطلین ترا نام که روح تا بدلساوغ عشق تو رسید از رنگ آن جان خود در جام باد صیگا میکند گرم و سرد و خشک تر رنگ دورنگی آگین بر دماند زنده بود تو بر یک خان خشک سوره نوزاد حشیت بلبل از بر کرده است چانه پر خون خود را بر سر چوبی گند گر سپری با هوا گوی تو منصور جان لبکه جوشد و دریم روضه ات نشو و نما آزمین شد از بهارین جلوه ات شرک فلک و چون گل آنکس صفت غنایان کشند</p>



<p>ریزد از هر منتهی بجای فتمه موسیقی گل  شبنم آبی زرد برایش تا شود در شیار گل  تراستین مغفرت در جیب استغفار گل  اگر قدر زریز که خون ریز و لصد نماز گل  بر در از خا خاست کم زود تر بنماید گل  در نگاه خلق بیکارست عنیک دار گل  ورنه بقدر است گر آید سوی بازار گل  برده ام در بارگاه احمد خشار گل  نظم من گلدسته شوق آمد استعار گل  کز صریش گرد و از خواب عدم میدار گل  ازین هر کو فرکان کرده ام طیار گل  رجبت از ساخ قلم در دامن اظهار گل  در گلدسته تاخم بیا الضان و ده شیار گل  لب بدندان میگردد از غمزم این گفتار گل  کو نوای مرغ آمین شگد صد بار گل  تا بگذارد و جواب آرد ز بسته بار گل</p>	<p>مطرب از خواند حدیثی از بار روی تو  و رضای جلوه رنگین تو بیوش بود  ایکه از باغ شفاعت صد چمن افشاند  برگ برگ نخل من باد خزان مصیبت  ترشحه ای ابر رحمت بر سر خاکم کز ان  گر نیاید از تو چشم گلستان نور نظر  گر میان خوشتر که نذر مالک بتان شود  عونی و املی بیزم شاه و من از باغ طبع  دسته کردم تا حدیث نخت رنگین در کتاب  به صغیر طائر قدس ست بارب خامه ام  بسکه یک نخت از گدازد نشیمن خون چکید  نکته رنگین بزیگامی ز خون جگر  ایکه سیر گلشن رنگین خیا لان کرده  گل گلشن برده گستاخ می نازی شهید  هان با هر یک و عابر کش ز دل باین فرمود  تا بود و گلشن لکان سر و بگ وجود</p>
--	--

نقش بر لبه الدین با و اتمام جلوه ات  
هست بر رنگی که زینت بخند گلزار گل

ایضا

ای وای غمت مونس جان گل و بلبل  
 بلبل خجل از غم گل از خنده و شپهان  
 را تو نهاده دندبازار گلستان  
 کاهیدین و بالیدین از آن من و دهم  
 صد ناز و نیاز کن از حسن تو تو گشت  
 هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد  
 هر گام وصال من تو باد مبارک  
 آن شعله بدل ریزد و این پرزد و پیزد  
 زان روزت دم خسته و افقت که نبوده است  
 رستم که لب بدین و تو رنگ بر آورد  
 زین غم که در رفت رسولت شهید  
 سلطان رسل احمد مرسل که بیافتش  
 گدازد همه غمت الوان که بهارش  
 سر و چپستان هیئت که فتنه فتنش  
 صوگر معنی که ز تر و سست فیضش  
 آن رنگ ز رخ باخته وین بالی پرانش  
 تا گرم تابان به سبب دست و گریبان  
 باغ غضبش در عوض رنگ و ترنم

از شوق تو رطلی بیهان گل و بلبل  
 لال است بوضف تو زبان گل و بلبل  
 در سینه ناخوب بیهان گل و بلبل  
 خندیدین و فالیدین از آن گل و بلبل  
 گل گرد بهاری ز خندان گل و بلبل  
 فتنه شکنند در رنگ جان گل و بلبل  
 بر خلق تماشا می قهر آن گل و بلبل  
 وای غمت و دلم از خفقان گل و بلبل  
 در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل  
 هرگز نشنیدم به زبان گل و بلبل  
 آگه بود گوش و زبان گل و بلبل  
 شد دست و بلبل سود و زبان گل و بلبل  
 همان شده و باغ بخوان گل و بلبل  
 بر شاخ مجاز است مکان گل و بلبل  
 افزود و در غزل و نشان گل و بلبل  
 این بود برایش طیران گل و بلبل  
 بوفش به صبا و ادعنان گل و بلبل  
 ریزد همه دم خون ز دهان گل و بلبل

<p>آتش زده از بس که بجان گل و بلبل از تاب و تب نبض طپان گل و بلبل غمنا شود از بلغ نشان گل و بلبل آتش شود از هت هتسان گل و بلبل بوی ندهد غالبه دان گل و بلبل بناخته ام تنگ میان گل و بلبل</p>	<p>دایغ غم عشقش بچمن زار محبت گردید برگ شده سرانگشت نظر نا شهباز غمناش چون کند میل گلستان از گلشن لطفش چو در و باد بهاری از عطر خنجرش بهوانست کوشش این مطلع رنگین که بدر نمازده ناخن</p>
--	--

سطح

<p>مازان ز بهار تو زمان گل و بلبل نام تو گنج بدمان گل و بلبل جنس طرب و غم ز دوگان گل و بلبل فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل در گلشن علم تو بان گل و بلبل در خاطر صاحب نظران گل و بلبل هم نکت و هم طرز فغان گل و بلبل پروانه فهمید ز بان گل و بلبل دار و گله از خواب گران گل و بلبل برقی زده در خرمن جان گل و بلبل صفت شده متاب گمان گل و بلبل</p>	<p>ای برده ز دل تاب تو ان گل و بلبل از هر دو به تنگ آمده خاموشی و گفتار شوق تو اگر نه نمودی که خریدی و بهیم تو گر عاشق و مشوق بر دول از غم بین خانه بدوشان نظری کن آنچه که بود در تپه مصحف بربیل شوق تو بود و نظر وقت تماشا پنهان به بلبل تو به تمنای تو دارو از شمع جلال تو خوانند حدیث بوی تو سبک خیز و بیداری نرس آن جلوه که از دیدنش آتش بر دازم کرده است یکی پاره گریبان و گری دل</p>
---	--

زین جرم گستاخ نبویت نظرے کرد

داوند بزرگس برتسان گل و بلبل

و

گردیدن پروانه شب گرو سحر شمع  
جان و جگر سوخت برنگی که برآورد  
هر روز بهر نور دن هم عید فراغت  
گر شب همه دم پروانه و شمع است  
فریاد که پروانه و شمع از شب و روزم  
شام و دم صبح غم پروانه و شمع است  
آن غزل خزان دیده بجرم که صبا هم  
دانند مرا موی پر طره سنبیل  
دور از دور آن روضه پسند من شودم  
هم نکت و هم فقه مرا بر بدست دل  
بر بند بسکین خود از لطف لگا ہے  
آوارہ کوئی تو دل لیلی و مجنون  
از دولت تو عیش و فراغ جین و باغ  
حسن تو روح القدس آئینه و طوطی  
هر نقطه که ریزد گره از غمیکشاید  
این نقطه یقین است که هرگز نشیند  
این نظم شریف گلستان تماشا

روزانه خموشی و فغان گل و بلبل  
دود از نفس شعله فشان گل و بلبل  
گوشه به باد رمضان گل و بلبل  
روز است انیس دل و جان گل و بلبل  
گرم تاب تاب اندک گل و بلبل  
صبح نیم شب فغان گل و بلبل  
سیکودیم از مکیان گل و بلبل  
خوانند مرا مرثیه خوان گل و بلبل  
افت ز تبسم نه فغان گل و بلبل  
تیرست تو گوی ز کمان گل و بلبل  
ای چاره گیر در دنیا گل و بلبل  
کشته بوی تو روان گل و بلبل  
از رحمت تو امن و ایمان گل و بلبل  
عفت تو و من شوق و عیان گل و بلبل  
کلمه بود از چاره گران گل و بلبل  
در دایره و هم و کمان گل و بلبل  
و دیده نظر آریان گل و بلبل

مقبول نیست چنان که تو با او  
گلایه سنی بر بیابان گل و بلبل

در دیده جای خواب خیال محمد است  
صحنی و شامی از سه و سال محمد است  
یک بدر بنده دو هلال محمد است  
نه جوع نه زکمه سفال محمد است  
برگ گل ز شاخ نهال محمد است  
وصل خدا سے پاک وصال محمد است  
بودن شفیع خلق مجال محمد است  
در خواب هم همیشه خیال محمد است  
ایزد و شکی در همه حال محمد است  
معدوم همچو پادشاه محمد است  
هر امر و نهی تابع حال محمد است  
دنیا و دین گواه که حال محمد است  
خیر زمانه ماضی و حال محمد است  
زمان رو که وعده بهر وصال محمد است  
اینها و التوب نه سوال محمد است  
این آیت کمال کمال محمد است  
گفته اند این امانت و مال محمد است

دل بسکه محو شوق جمال محمد است  
طول زمانه ازل و مدت ابد  
گردید از اشتهای ابرو و نیم  
صافی که جوش میزند از حب ام قصاب  
حسنی که مصر مصر کنگران بسیار کرد  
رویش ز بسکه آئینه شوق است بود  
جانی که انبیا نتوانست و دم زدن  
بیدار بخت آنکه دوش را به نفس  
مقال مطلق است مرید با شیرید  
باشد عدیل او چو شریک خدا عدیم  
پنهان خمیر فاعل مطلق فاعیل است  
تا جی که بر دوام دل و دولت مثال  
ستقبله نماند که نماند بکار او  
جز آن تلنی از ارانی چاره نبود  
آنجا بالتماس نیازی جواب ناز  
پیغام بر پیام و طلب بر طلب رسید  
موسی سوال کرد که دیدار بهر کسیت

گفتا فروغ مشعل و خورشید و مندرجیت  
گفتا که از چه یافته تمسک جبرئیل  
گفتا که گوش جان ملک بر صدای کینیت  
جانهای خسته بسمل الشداکیرش  
نه چرخ و پرو قلوب چهل شت پیگرش  
کوثر که خضر و طلبش آرزو برود  
نیسان که قطره را گهر بجه بها کند  
درد و دوا کنند قفاخته که مسانه  
سواج شان سید باین که آسمان  
تتر بل راعوج ز شان نزول است  
مرگ و اجل بصلح گراست بحد گمر  
لطف خداست آشنه وار رضای او  
رفتن بعرش و باز فرو آمدن بوعری  
بر پا اوست دیده دول را سرنیا ز  
هر خصلت نبی که پسند یکسب یا  
چیزی نخواست از دو جهان با وجود آنچه  
هر جاقین جلوه او کن گسان مبر  
در عالم مثال که مرآت حکمت است  
تنها به جبرئیل ببالا هست پر د

گفتند پر توست ز جمال محمد است  
گفتند خوشه چین کمال محمد است  
گفتند بر اذان بلال محمد است  
هر سو صدای جل جلال محمد است  
یک ذره از جنوب و شمال محمد است  
یک جرعه از محبط زلال محمد است  
یک شعله از سحاب نوال محمد است  
بر فرق شان زد امن دال محمد است  
خم و دوهوای صف نال محمد است  
تخمیل ناقصان ز کمال محمد است  
با دشمنی که جنگ و جدال محمد است  
قهرش غبار راه طلال محمد است  
یک جزو و مدح عبد کمال محمد است  
زان ابتداء هر دو بدال محمد است  
شرح متین ز تن خصال محمد است  
بهت آنچه از خدا همه مال محمد است  
و هیچ جا که مثل جمال محمد است  
عاقبت بود از و مثال محمد است  
بر و از هر فرشته ببال محمد است

الحق صفات خالق یکتا و ذات او تنگست لبیکه عین کون مکان بر او بالای دستا که بد الله گفت اند جان شمسید خاکش باد اگر لصدق	مال محمدت و مال محمدت برتر نعرش حباه و جلال محمدت دست در آستین کمال محمدت ایلی سک محمد و آل محمدت
--	--

از ما و از ملائکه و از جن و از صلوة هر لحظه محمد و آل محمدت
--

دل شکار تو یار رسول الله شد باغ کونین تازگی دارد هر گل و غنچه را بود بیگر مهره هر فرشته جادویی است دل فراموشش کرد یاد وطن عطر ساید مجیب با و صبا رفته از خویش هر که در عالم صفت و اهل بیت را دانیم درینت چار باش دین اند صدق صدیق را نزد که بود عمر عادلست در همه حال جو دشمنان و دوستش نازد شان حیدر می در خبر	جان نثار تو یار رسول الله شد از بهار تو یار رسول الله شد خار خار تو یار رسول الله شد بر هزار تو یار رسول الله شد در دیار تو یار رسول الله شد رنگدار تو یار رسول الله شد شد و چار تو یار رسول الله شد یادگار تو یار رسول الله شد چار یار تو یار رسول الله شد یار غبار تو یار رسول الله شد نگار تو یار رسول الله شد بر نثار تو یار رسول الله شد از و قار تو یار رسول الله شد
---	--



گر کار تو یار رسول الله	دانا از رضای شان راهمیست
در کنار تو یار رسول الله	تربت یافتند چون بطین
از شمار تو یار رسول الله	شان شان سید نشان بچمان
گشت زار تو یار رسول الله	ت ز زهر آهن چرخ شاداب
راز در تو یار رسول الله	چشم نیست حب خداک عظیم
بست کار تو یار رسول الله	عاصیان را خردین از دوزخ
گیر و دار تو یار رسول الله	کفر را کرد و برسم و برسم
محضار تو یار رسول الله	قارغ آید ز بیم هر که رود
افتنار تو یار رسول الله	فقر را فقر دانی بخشید
اختیار تو یار رسول الله	بست در کائنات بر چشمید
روزگار تو یار رسول الله	از ازل تا ابد ز تو نازد
بردار تو یار رسول الله	روز و شب دو بسیکن گردون
جوشبار تو یار رسول الله	در جهان آب رفته باز آورد
بی بهار تو یار رسول الله	رفتی و گلشن وقت خندان
الای زار تو یار رسول الله	گشته و لهما بدایع ماتم حیر
سگوار تو یار رسول الله	کعبه گردید بالباس سیاه
از شمار تو یار رسول الله	جان در و گشتان رسید بلب
انتظار تو یار رسول الله	دور آتش و زرد بگشت
از عذر تو یار رسول الله	پرده بردار تا گلستانیم

سوره از خاک پای تو جوید	خاکسار تو یار رسول الله
لی تو هرگز قرار نتهواند	بقیة تو یار رسول الله
سید جان بدر چهره شهید	جان نثار تو یار رسول الله
حسرت جان سپردنی دارد	یحیو تو یار رسول الله

رحم فرما که خشت بکشد

بدیار تو یار رسول الله

قصیده‌ای به بحر البیان در بحر طویل بحواب قصیده عبد الواسع  
جلی از رکوع طوالت بحر جواب قصیده شیخ اوحید می رجم و تفسیق  
بزیادت رعایت سجع

آمد بهار یفتن سرگرم آشوب زدن از رنگ گل‌های چین در خار و خن آش فکن  
گلگون قبایل برین نگین از انبیین بدن از پر تو خیزد بوق زدن در زمین صد جانان  
آمد بهار بخیزان بهار حسن لبران و سار عشق بیلان بالبل و گل تر حسان  
چین چین برین سرگردان با سر خوشی و دلکش خندان و گل فشان گلستان با سر پریشان  
آمد بهار با و دان سرگرم تاراج نوزان از سنبل و گل هر زمان با دو دو آتش همغان  
در شرح وصف گلستان با رنگ سون بهر زمان در سر گلشن تو امان با رنگ از چشمک زدن  
آمد بهار و دلکش انمور می ستر با و چیت و امان صبا از نکست گل عطرسا  
باغزهای غمزه باغشومای دوله باز شادمان مهلقا چالاک زور مکر و فن  
ازین گلگون قبا جا و دنگ ز گمین ادا با برین سر و دهوا عشرت گزین صحبت گز

بیکانه نوز و آشنای بنی جبریت ز ما نگویند مست اماستی نزا تو بر شنگ  
 سر و چین از خود سری جوید بطوبی هم سری رنگس بعد جادوگری سرگرم ناز دلبری  
 از زهره و از مشتری گردید جانرا مشتری گل بچو چن بر پری سنبلیله زلف پر شنگ  
 پروا نمی بخشد صبا تا غزل سبک نوا به حصول مدعا پروا نه سازد خویش را  
 زان رو که در لبان سر از لاله و گل جایا هر غزل موزون گویند شمع است روشن رنگ  
 ناز پری چن را با شروه ویدار آمد بلب گفتار گل با شگفتن کارا  
 دارد که در گلزار با سر سبک از خار با بالید یک بار با از خرمی بر خوشن  
 گل کرده از هر خار گل در کوچه و بازار گل در دشت و در گلزار گل در دامن گل  
 بر هر در و دیوار گل بر هر بر و ستار گل در حبه و زمار گل بستند شمع و برین  
 کشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرای جدا اما جدا اشیا جدا اما جدا اشیاء جدا  
 ساقی جدا صیای جدا اعضا جدا جانها جدا ساغر جدا اینها جدا است اندو شد و بیخ زان  
 وقت است اگر بخت شک تر با هم شو شیر و شکر دقت است اگر شام و صبح و یزد و کلیدگر  
 وقت است بالیدن اگر بالیدگی گیر در نتر تا زنگی از اثر نشو و نما و بر پیرن  
 از مقدم نوز خدا شمس الضحی بدر الدجی نجم الهدی خیر النور البحر عطا البرسنا  
 کان حیا که دقا جان و لاشان علامتس بقا مهر ضیا ماه صفات و زین  
 محبوب رب نخر ارم مهر عجب ماه عجم عالی منب ابر کرم والا حب دنیا هم -  
 ای لقب عالم علم گنج طرب کنیز قدیم نوز طلب فیض اتم عشی مکان شیر و وطن  
 پیدا شد از فیضش نگردد و شب و شام و صبح و شب گل و شاخ و شمر حور و ملک جن و بشر  
 در قالب خاکی اگر نوزش گشتی جلوه گر هرگز نیاردی خبر جهان ازین در مع از بدین

برگردن آن نازنین هم نشستن زلفش برین شام است یار انجمن باجم غنچه ان بهشتین  
 با سبیلست و با سیمین از وصل هم غمشت گویا شمع کافور است این در سایه مشک خشن  
 بوی ازلان زلف و دوتا آرد اگر با و صبا هر مرده بر نیز در جام ستانه بر لب مر حیا  
 لطف عرق بنگر که تا یک قطره او هر کجا با خاک گردید آتش نسیم و مسید و نسیم  
 از نو خلعت در پیش تاج کمرک بر سرش خیل و لایان لشکرش فوج ملائک چاکرش  
 تقدیر حاضر بردش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از درفش جویند هر ستر و علان  
 در محفل میلاد او پیاده رقصه با سب و دلها ز لطف مشکبو مریون منت یومبو  
 بلبل بگل از آرد ز نو پیوسته دار و گفتگو پروانه باید آبرو از وصل شمع انجمن  
 بر آستان او چین ساینده خوبان حسین محبوب چه دارد رو این که عشق او گوید چنین  
 گر نایقه آن نازنین بنید خرامان در زمین از لیلی عمل نشین نایده بحر محبوب شدن  
 غلمان و حوران هر طرف لعلان نور از هر طرف غیب خیزد از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف  
 ناز غور از هر طرف عشق سرور از هر طرف نزدیکی دور از هر طرف سرگرم نرم آراستن  
 اختر شمار آن هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خند نگاران هر طرف  
 چاکب سواران هر طرف امید داران هر طرف چون من هزاران هر طرف جمع اند و در این  
 سر و چرخان کیطون شمع شبستان کیطون گل و گلستان کیطون قصان خندان کیطون  
 قمری با فغان کیطون پروانه سوزان کیطون بلبل از نخوان کیطون از روشنی کیطون  
 منظر و مسیحا کیطون ناز و موی کیطون ذوق تن کیطون شوق تماشا کیطون  
 جبر علی تنها کیطون عشاق شیدا کیطون گم کرده خود ما کیطون دارند بر لب این سخن  
 ای سیمان خوش آید جان جهان خوش آمدی شاه شمان خوش آمدی سرور و خجسته آمدی

از ارم جان خوش آمدی کز نهان فریادی عین جان من آمدی خوش آمدی ای ستار  
ای طرب باخوش آمدی ای خوشناله خوش آمدی ای بهنا خوش آمدی عین بهنا خوش آمدی  
ای صد باخوش آمدی ای هر جا خوش آمدی ای هر جا خوش آمدی ای هر جا خوش آمدی  
ای جان باخوش آمدی جانان باخوش آمدی دوران باخوش آمدی جوان خوش آمدی  
سلطان باخوش آمدی همان باخوش آمدی ایمان باخوش آمدی باد فدایت جان و تن

قطعه

این چه فریادی تو این قامت رخسار تو این زلف های تو این لب غنچه رسا تو  
خزلان صفت آنی تو بروی جان فرساده وصال تبسم که تو و ندیدن تو زینب دهر من  
اول ز کعبه کبریا نشان ثانی ز شمشیر لعل ثالث شکب این مردمان چهارم دم از زنجیر پان  
یچم دل از دست بمان سادش دل تاب تو آن بهم قرار تن نه جان هشتم در جان تن

قطعه

سیدار اندر شب بحر می آرد از سودا و غم می بار دارد خود مشک تر بود از خوشتر اثر  
آورد از تار فطری خبر و از فلک تابش غزل بر برد از داغ جگر انگیزد آسیب ز من  
اصل زلف بر روی تو ثانی سواد روی ثالث سرگسوی تو چهارم قید و لجوی تو  
یچم بهار کوی تو سادس هوا کوی تو هشتم غم ابروی تو هشتم غم سبب و غم

قطعه

با غرض تابان تو با طره پیمان تو بازگشفتن تو با برود و مفرگان تو  
با قامت دیویشان تو هم باور و ندان تو هم با لب خندان تو هم گریه و دامن تو  
کلمت ز کلم صبح از عافا لالت ز شب مشک نخت سائوزی بحر از دلت از اجل از قضا

سرو از او شمع از ضیاء آب از گهر تاب از سحر جان جان رنگ خاک و هر زنگ از عدل

ای از صفت ذات بری ناز و بوی غیری از باد و مهر خاوری از زهر و دار و شتری  
تا گوی صفت می بری با تو ز روی خود سری اگر شمع جویم بهری بشکنم سرش گردن زن  
ای دو است را هر زمان افتادگان چنانست جهان طاق و تاج تو آن که نه چون شکار  
گر گدازنی کنش آن یکین ز خاک گشتگان ترسم که این خاک تان و سستی برآورد کن  
فقر تو از روز نازل تا جلوه گوشت بر چرخ از لغت از حسن عمل و کاشت نیلان حاصل

شدلات دیگر از سبیل و عجز حکمت مبتدل از بیم قدرت و فضل دزد و دهن را اهر من

ای مهر و مهر با جان گزین از سجده ات و از عجبین آبر و عرش پرین آن کجاست برین  
ای بیست و شصت برخت رب العالمین ای شمع روح الامین و در محفل تو باورن

اگر تو از لغت تو بگفت سر مایه دارم از شرف زین کشیش از روی شفت با صبح و دهم بودم  
که محل را گفتم خرم که خاک و صفت عمرت عبت کردم من در روز فیصل و کر گدن -

که شاه را گفتم که اگر ای گدا را باوشت که خجل را گفتم شما که خاک را از عطر

که مهر را گفتم شما که ارض را گفتم شما که زراعت را گفتم شما که باز را گفتم ز غن -

از خورشید و سودا و جنون میداشتم در سر و خون شمرنده ام بی کیون آن که از کار و خون

حاصل نشد و بیا و چون جز من و جان جوی خون از پوتم نام بردن پادشاهین کن

دیوانه ام الا حق تعالی از هر دو عالم غافل از ان چنین ابرو مسلم فارغ از تیغ قاتلم -

تا بدم آب کلم با رنگ و در زنگان شاعلم از بهر حضور دلم کافیت این را در سن

ای منظر نور خدا ای مرجع شاه و گدا دانی که در وقت چهارمین گذشت از ابتلا

چون عذرا بیب و بیا از از میان هم جدا بیگان گشتم ز شاه گدیده ام دور از وطن

از روی آن آستان تانگی گم نشود و رفغان گفتن است این آن دل میرود اندرستان  
 او در غمگی یکسان شد که میان تو ان بر دست و پا و خسته جهان افتاده ام اندر و کن  
 تن محبت و دل جریس از دور و ناظم نفس هر چند غم پیش و پس بداد و غمنازیست و پس  
 ای بادشاه و اوریس بشد بفرمودم بر تن کی شست زاندر نفس ناله چو بیل از محن -  
 و در برم میلاد این زبان رنگب اجابت شد عیان با یکدیگر ختم بیان بشد و عارفان  
 هم نامی در هم حاضران هم سماع و هم مدح خوان باشند و انهم شادمان یارب بحق عجب تن  
 بنجیده گفت داستان باد و صبا این از رخا ان من سان باد و ستان در کشور بند و ستان  
 آهنگ این تهر البیان جوبید مذاق نکته دان حاسد نریزند زبان جلال نمی فهمد سخن

در شصت حضرت اسد الله الفالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

<p>زیست گیرم اگر بهر انتخاب تسلیم          برای رقص عروسان حجله سستی          بر سکه طره هر شعور خشم و بیج ست          بزنگ نار شماعی بی فسد و غم و خشم          چو شاخ زخم که از بار سیوه خشم گرو          ازین که نامه بستم هم از خطا نزنند          ندید دولت بهر از عشق تا نکشید          اگر رسد زبان حرف عشق تو چون شمع          بر سکه معنی و مضمون بدل آه و دم آورو          دلم طلب ازین غم که بود و نگفت سخن</p>	<p>ز روی شاد به معنی کشد نقاب تسلیم          ز روی نغمه شود ز منته رباب تسلیم          خورد لبان خم زلف هیچ و تاب تسلیم          همیشه سر کشد از جیب نقاب تسلیم          گمان شده است ز بار و در خوشا تسلیم          چه غوطه بازده در بحر شکنا تسلیم          سر از دریکه خلوت سر انخاب تسلیم          کشد دل نفس گرم و شعله تاب تسلیم          شد دایره نقطه باریا تسلیم          برنگه به معنی علیان در خطا تسلیم</p>
--	---

که در کتابش هر چه در دستش که رود  
 پشت پای داشت سری نمی برداشت  
 سیاه بختی که هر که پیش ازین  
 نمی شیر خدا آنکه وصف چهار او  
 صاحب فیض تمام کرم کرد و نفس  
 شوق چو سوده شجوف است این کاف  
 خدایو شکر را بدان که دست قدرت او  
 و سیکه شفی قدرت داشت را  
 صفای عارض او و تسلیم نمی آید  
 اگر شفاعت او بر تو انگیزد بهمان  
 سیر نیست بهمان که سواد فطرت داشت  
 بیفتش جانش نکرد روز اند  
 شاه جمال تو زبان پیشتر که دست خدا  
 زید و جمیع ادوات چو مژگان شد  
 توانی که قلم عفو که پیشش آید  
 بخون نام که تیغ تو خطا قضات  
 برات زندگی صوره اگر رسم سازند  
 بهر قهر تو چون شاخ بیدست آرد  
 بپایان شکست ز نام تو منور کاف

رنگینای خطا بر وجه صاحب تسلیم  
 عرق نشان جبین بود از جاب تسلیم  
 داشت دست صریح بر کتاب تسلیم  
 رقم زند سیر لوح آفتاب تسلیم  
 جاب بحر دوات است و موج آب تسلیم  
 و دران پیشه مهر و درک جاب تسلیم  
 کشید بر ورق جبین که جاب تسلیم  
 سیر سجده فرو برد بر کتاب تسلیم  
 که نقش نظم چه بنده بر آب تسلیم  
 خطایجات کشد بر رخ عذاب تسلیم  
 گزین حکمت او کرد اکتساب تسلیم  
 بی مسوده لوح از کتاب تسلیم  
 نه بد با صیغه لوح مستطاب تسلیم  
 بلوح یافت ز نام توانست تسلیم  
 کشتی بنامه اعمال نامور تسلیم  
 پناه که جدول شجوف بر کتاب تسلیم  
 بدو عدل تو گردد بر عقاب تسلیم  
 اگر بهر کشتی حرف از عقاب تسلیم  
 که چو موج در آید بر جاب تسلیم



چه شاخ گل که پیش بنم وضوی تازه کند  
 چنان بیاد تو دیشب گر نسیم که سحر  
 در تنای تو چون در خور زکوة گرفت  
 خیال وصف براق تو گر بدل گذرد  
 بی پای ادبی تو راست قامت را  
 حور خلوت و صفت زبان بیالاید  
 نسیم کسینه غلامی که داغ بندگیت  
 ز تیر بختی من سدره در گلوت گشت  
 زبان بریده چرا در گلوت گشت  
 تو آب و گل گشت آتش عشقت  
 بجای نقطه چکد گوهر ستایش تو  
 پسین است که وصف تو بزبان  
 روزی که شاعری کند هر دم  
 اگر چه بیرون افروخته ام ولی دارد  
 بلوح عرش نوشتند اجر طاعت من  
 بخیر ذاق من آری گوی ز نیتش بود  
 کجاست عرفی معنی طراز سحر بیان  
 شمسید فکارد خاکن که سر سبز به بر  
 همیشه آنکه نگارد وصفش نیستی

بوصف نام تو تو در آب از گلاب قلم  
 چشم دانه حروف ریخت آب قلم  
 ز گنج فیض تو شد صاحب لقا ب قلم  
 لبان برق رود بر روشنا ب قلم  
 بدل کن نجم حلقه رکاب قلم  
 بروز یاد و لم لذت شراب قلم  
 کشد بخفا تجلی آفتاب قلم  
 کز نوره تو بهنجید چون رباب قلم  
 سرش کنند باین جرم ناصواب قلم  
 از ان بنام تو سید اردو کتاب قلم  
 اگر بدست بگیرم من خراب قلم  
 ز رخ امل دل دارد اجتناب قلم  
 بخون سوخته دشمنان خضاب قلم  
 بکشد رخ تو خون گرمی شهاب قلم  
 و سیکه زور قلم این مایه صواب قلم  
 بکلام سندی شیراز شد ناب قلم  
 که همچو من کشد بیک بر قلم  
 بی ادای مناجات سنجاب قلم  
 سوال نامه اجاب سراج قلم

برای شرح یونانی محمودان باد مدام و در دل بدخواه جان پرست او کند همیشه ز نام بهر پیرایش	ز داغ لاله دوات و پرغراب تسلیم گذر کند صفت سنج در کباب تسلیم چمن طرازی و بیاض کباب تسلیم
در مع حضرت خواجہ حسین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ	
لعلی خود در دیده اثبات سازد جای من از زری آسمان از صور شیون از من شمع و آتش نشین خلعت آباد ا لم آفتاب انگشت بر لب شمع خود ز ند پست همت از نکل ظرفی بداند آسمان گرد بادی بود بی نامی که عشقش نام شد بیاوہ پیاید مدام از حرص جام آفتاب شعله حل کرده در جام و سبکیم ریختند جرعه از وصل خواهم شسته در بانیم ای کباب بخت می خون ناب چشم تر بانیا نش سکینه خودم ز بیرون و درون من آنی قدر ای عشق دیده دیدن کشاد و ستم از در ز ازل افتاد بروغ سبگر استین افشانده ام از دولت دنیا و دون آفتابش نام کردند اهل ظاهر و نه مهر	لایبک فصدیده آه شد آلا می من عرصه کون مکان تنگ است بر غوغای من سو بر اندام سخن خیزد ز رشو نه های من پنبه در گوش است ماه از بهیم با بای من ورنه این گردون خیالی است از دریا من وست و با لکم کرده میگردد و دگر من در خم گردون نمی گنجد مگر صہبای من روکش فواره آتش بود بدینای من آب را ریگ روان در یاد شقای من کام جان نازده در من ای سلوای من سیم ناز و صورت صورت از منای من من ترانی نفخه و گوش دل موسای من روان شد منت کش آتش پیر صبا من سلطنت گردیت از دمان استغفای من اگر یک شب یون و اندر شب پلای من

چون بپند از آتش دل جان خود ناکرده گرم  
از دلم در بجز نازک تر جایی بر نخاست  
میروم راهی که بر هر گام چون شش قدم  
چون سینه‌م جبین خوشی تن رفتن کیمیت  
شربت وصل بخیزم که دی همچون گیس  
بر در و دراز جیم صبح اقبالی که رشک  
خوابش گوی که سیدم لبش که فرق  
مشق توصیف که دارم آرزو که آرزو  
نام شیرین که دارم بر زبان که لذتش  
استکان کیمیت این که نوزد داغ عبده اش  
شوق دیدار که دیدار دلم که کسب نور  
استان خواب و دنیا و دین است اینکه بس  
باد شاه کشور ایمان حسین الدین که هست  
کوی او گوید که منت از فضا که گوشه است  
و دعوی هم آشنایی می کند روح بروح  
از درش خوشید بر دل داغ میدار و کاش  
دید از دل می تانند شوق دل از دیده ام  
عشقه در نور نگاه افتد به بیت بر درش  
نور عبد القادر و نور حسین الدین کیمیت

قدین سبب از میان مکر و خالی جاس من  
سنت نم بر نهاد جام استغنا سے من  
فرقم از سنت و افتد بزر بر پیکر من  
فرق تو توان کرد در وقتا فرق و پاس من  
گر دوام وزم بگردش که خردا سے من  
وی برام وزم کند امرو ز بر فردا سے من  
از راد و ناسری وار که گرد و پاس من  
چون قلم غالب می کرده است مرا پاک من  
خامه سال از هم بگرد و جدا بهما سے من  
نیز ندیده باه آسمان سیما سے من  
است چشمتان بر اختر دیده بهنا سے من  
ناز و از خاک و درش هم دین هم دنیا سے من  
درش دین مادی من دالی و موالا سے من  
باغ او گوید که رفو انش چین سپر آسمن  
از لکه باث بهر وقت رو و نه اش طوبی من  
بودی در چنگ سنگ بودی جاس من  
شیشه خوابی ز جام و جام از مینا سے من  
در پیش نگار می ترسد که تو و پاس من  
کیمیت و از هر دو دیده بهنا سے من

چشت و جلیان دوره است و تشرک کجاست	سرشد کی ده عالم تاب از جواز اسے سن
خوردن یک پیوه را الدب می باید و لب	کام جان را میرد یک لذت از کجا من
پیوه بهیر و رفید اومی آید بدست	بهم زین دوست در بهیر لغت تها سے من
ایک نسیان شد ز رفعت گلک بنی زای من	آبرو اندر گره بستند گوهر اسے من
روز نانا شام را کردم سحر و باد تو	آفتاب آمد پی پابوسی شبا سے من
ناز نسیان صدق نام و نشان باشد بود	گوهر عفو تو در دامن عصیانهای من
نات یکنا نشان ده در صفات انبیا	سایه پیغمبر خور را گوهمتا سے من
رفعت قدر تو گر عرش برین پرست بگو	بیج بالا تر باشد از سنی بالا سے من
دوش و دلو و حکیم مخمرم آمد بگوش	مژده لا تقطوا از مرقه مولا سے من
سائل آمد بر در جابست گدا سے قادی	خود مدد از غوث الاعظم هم دال ہوگا من
سائل آمد بر در جابست غریبی مفلس	رحم کن بر حال زارش مرشد کتای من
سائل آمد بر در جابست رگ کوی نبی	راستان خود مرا نش سید والا سے من

در مدح ثواب ذوالفقار علی بهاور فواب بانه

الترصیح

هوای کوی امالش بهار روضه رضوان	صفای زونی تابانش گلار صفت سر آن
منیم غبر گیش چمن ازینت و رونق	شیم زلف شکیش خلق را حجت و برهان
چلال شوکت نامش فغان فغان دین	اکمال بت عاشق نشان افشای جهان

الترصیح مع التحیس

از گشتن ترا خواند کنار عافیت دران	از گشتن ترا خواند کنار عافیت دران
-----------------------------------	-----------------------------------

تجنیس تام	
هزاران زبان رخ گلگون هزاران آرزو و آرزو	ز دست زار ناله و چنان اش گل خندان
تجنیس زائده	
نداق خلق را فند و شکر از شکر خلق او	ز جودش در وجود اهل عرفان اعتبار جان
تجنیس مرکب	
همین پروانه گریه بی پروانه میگردد	بلاگردان رگ و است خورشید و مهابان
ملاط از کفن دریا نوالش ابر و ریاب	خندان از شک گوهر پایش نسیان
تجنیس مکرر	
بشایخ شمع سوزان زانکف و بار بار آید	شد از انعام عایش بر زده اهل آستان
تجنیس مطوف	
شراب قمر او بر دشت مرگ جانبا	نگاه بند و پیکار سازد کار صد میان
تجنیس خط	
نسیم عطر افشانش اگر دامن بر افشاند	دامن غنچه سبزه گرد پسته خندان
مقلوب بعض	
ز شکب فیض یار او گرد آب در آب است	اگر پیش رشحه جود او نیان کند نیان
مقلوب کل	
چرخ فیض و آب گهر رخا می ریزد	که حیرت ناک میگردد و بند است او کان
مقلوب مستوی	
قلب مستوی ای شاخ گلکم مصری داری	نارسی جیف تخم لعل و لعل مخفی حیران

التبصیر	
شجاعت چاکر جایش شهادت دژ را هاش	عدالت غرض درگاهش سخاوت بنده اسنان
تقداد در زیر فرائش قدر ممنون اسنان	فلک هر دم بفرایش زمین شرسنده باران
لبش احسن بختانی تقدش سر و خرامانی	نیش مهر و خشنای دناش حشبه حیوان
الاستتقاق	
شربت راز تمجیل کمالش پایه عزت	حقیقت راز تحقیق علومش رنجه رحمان
رد العجز علی الصدر	
دوران مهر و مہ ریافت از خوان حای او	فلک یک بز چرخان انعام است چون دوان
قسم دیگر از ان	
نشد ان او و طرف هر گلشن بر افشاند	ز شبنم باوه گلزار در جام گل خندان
قسم دیگر از ان	
عدو را درون آسایش چنان از بیم نهد او	که چون نقش قدم گردد با خاک عدم کیسان
قسم دیگر از ان	
بخوان نقش پیر فلک که بسی خواهر	دوان دارد دست خویش این سینه چون
قسم دیگر از ان	
خردمند ان بیاموزند از وی حکمت دانش	که دانش باشد از وی حکمت آموز و داندان
التعنت	
جهان را اگر نباشد حکم عدل او خبر گران	سما و الدنیا یکیم خانه هستی شود ویران
گر ز دیو بچو تا و ک از کمان در عهد عدلی تو	قد شوخ جوانان خود ز بیم قامت پیران

بدوش آفرین دوست نفعیان بر قوی بارش	که رو به ناهن کین بر کند از بجه شیران
زبان و امان فرستند از برای مع ذوات او	هندوستان زبان فارس بکند سوک ایران

بهر حق مندرست

بی منقوط و بی منقوط فکر صحیح شاسته	اشد از لؤلؤ الن و در هر دو صورت سوزد و خواتان
------------------------------------	---

منقوط

زرب پست زین برین بخشش زینت	زینت برین بخشش زینت
----------------------------	---------------------

شعیر منقوط

اساس عالم سلام و عدل و علم را عامل	سوار اوسم الکرم و حلم و جمله را سلطان
------------------------------------	---------------------------------------

الکرم و هم

بفین او که سنگ یم بند و هم در سپیان	شیر و سنگ خاکستر سپان سیم شه پنهان
ز بس هر سنگ خاصیت سیم است از جوش	درین باز از سیم و ز جوش سنگ راه شمشیر ناک
بعدش نیست نام سنگ غیر از سیم جل غم	دل سیمین بران لگین چرا باث بدین نشان
عرق از سنگ روغن از و رکن سیم جوش	سنگ سیم از قهرش فشانند از شروزان

الکملون به بحر

دل تو با فطنت سه تو آیه ایمان	قد تو با قدرت خد تو سایه یزدان
در تو قبله و حشره تو کعبه طاعت	لب تو سحر حیرت کف تو قلم احسان
دل تو مرقه و ذین و تن تو بود دانش	رخ تو لعل مهر و خط تو روکش ریحان
دم تو منبع فیض و گل تو خابل شهرت	همه تو بهت عالی همه تو صورت جهان
شب تو سمن کوکب به روشنی شوکت	ید تو غایت حجت کف تو منیع بران





## خاتمه

<p>الذلت که از بهر سکوت مدعی پوشید          مراد ز زیر و زبانت تسلیم سخن          منعم سبحان یعنی وزیران حق حقیقت نام          مراد بولست نظم خود استننا به حاصل          منعم آن مایه عظمت و زلف تسلیم خندانی          متکلف نیست و گفتارم اینک فاش مگویم          مسکو که از بهر دانشی با من معارض شد          ز با هم را نمی فهمد که پیش که و آرم          حکیم معنی اعم فرمانده حکمت که فکرم          سر و شغیب الهامیه نامیده است نظم را</p>	<p>نظم و عوی کلیاتی من ز یور بر نام          فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاوانا          که می نازد بد و فکرم خاقانی و سلمان          و و عالم که در مندم در بک آن بود از ان          که چند بقدر دانش ز خوان علم بن لقمان          که حسان العجم بحسب گفتارم بود از ان          که بایانم که با وی و انامیم این در غلطان          که من از بهر ذراتی خوشیم خرم هندستان          چاکر هند زیز و ابروی خطه بونان          سحر در تحفه بفرستم ز هندوستان سحر ابران</p>
---	--

شش پیداشبه تواند جهان نبود مگر روزی

کشت کلک قضا و قدر تو بر صفحہ دوران

## در مدح قاضی صادق علی خان آختر

<p>حرفه فطرت که از عوی کلیاتی بهم          آن کی آمد و کوس من الملک قدانت          منم آن خانه برانداز طریقت که مرا          منم آن خسرو عالی که گداس گویم          منم آن وادی تشبیه غریب که از ان</p>	<p>عشق با من معارض شد و حجت و درم          که مرا سلطنت ملک حدیث و قدوم          شیخ در ویر گنج بد به من بحر م          بود یارانه فروشند عوی سید بسم          و منم آبله خوار کشت نقش منم بدم</p>
---	--

کل یوماً کلمات علم عجم و وصل  
شورین گزندی سلسله جنبان جنون  
وقت آنست که از صولت بکتابت من  
حسن این قصه جانسوز برآشفقت و کفایت  
دعوی سیدی من ز کجا میدار  
هر روز این قسطه بیدیه بر خویش میباید  
سهم آن جلوه خاتون ارادت که بود  
سهم آن شمع شب افروز حقیقت که هر است  
در شبگاه ارادت که مرا زاد ازل  
گوشت غار من امکان وجودم زو جوب  
نقش الله جیل که بلوغ هستی است  
شبه نیست که خلاق خلایق با من  
بلیغی که خدایم پیمایش شیدا است  
که تو در خواب سیه بختی خودی بودی  
عشق از بدین من خیزد و آن دل و جان  
دلف من گزندی سلسله جنبان جنون  
گردن ناز بر افرازم و گویم پس ازین  
عشق گفتا که معاذ الله ازین که بر غرور  
بر حکمیکه بود و نبض خرد در کف او

زنگت بویافته از من چرخشادی خوشم  
حسن بیدار گزشتی گس از خواب عدم  
با وجودم پس ازین حسن نگو بیکه منم  
که برون می نمی از جاده الضافات قدم  
وین ندانی که ترا هست زین قدر و قیم  
که این قضیه شودت متعج صد و دو عالم  
چشم شاطره وحدت ز جمال که خسر م  
فخر تقدیم شرف بر همه ذات عالم  
صبر دم حکم قضاوت در آمد تو ام  
بختیه پیر بن حاشا ده ام سر و قدم  
خوش دلیلی ز پی و عویم آمد محکم  
الضقی دارد و او صاف مرا کرد ر قهر  
چو صبحی که ز اینجاست کنیزش همه دم  
گر جمال گزندی شمع شب افروز دم  
حالتی هست که از بهر تو گردید علم  
در بهدایت که گرفتار شدی از رخسار منم  
که نیاز تو بزم از من نزد دم که منم  
تو و این مدح فراوان من این نیست فم  
بخدای که در بهدای من و تو الفت هم

بدل افکاری منبوان که حدیث لبیل  
 بجگر کاوی فراو که افشاد او  
 بنسید جگر افکار و نگارش که دایم  
 بجگر سوزی پروانه جانب از که شمع  
 بنواختی بلبل که زنده یا حسنین  
 بگرفتاری عشاق و پرستاری شوق  
 که اگر جذب بن پانگزار و بسبان  
 وید و راوردیم خست نظاره شوق  
 که تو باور کنی از قدم منق بر او  
 قاضی محک شمع صمد صاوق  
 اختصریج سماهر پیر عظمت  
 از جباگیری کلکش زعوب تا بحجم  
 آنکه ز دید به شوکت و شناسش دارو  
 سپهر فردی که بدورش بجوی هم نخرند  
 خضر دوران قدامت که ز آغاز ازل  
 وقت آنست ز خاصیت عدلش کامروز  
 صورت یاس بیونی نپذیرد از یاس  
 کار با صلح فداست ز بسبب عدلش  
 ز بهر گاه ازین آب شود از همیشه

بر زبان ست زلفی غم او تا ایندم  
 سبب شمرت شیرین شده اندر عالم  
 کوکشان سوی بنارس بردش جذب غم  
 هر شب از دایم بخش منقعه سر تا لبدم  
 صبح و پر برین گل شکند زارالم  
 شب در باری جان و دل چشم پر غم  
 زنگی و دو پنداید پرس و جور نسیم  
 گونه روی بهارست چه قیود چه قسم  
 تا با انصاف و حکم خداوند حکم  
 رهنمای من و تو قبله اعدای امم  
 گوهر دولت و اقبال به اوج کرم  
 داد و درخت خورشید و قضا چتر و سلم  
 کلکات باب بهر مرتبه رایت جسم  
 زرد باشد ز غم بهمت او روی درم  
 بهتیش بخند از تیغ بقا خون عدم  
 ناخن عدلش خراشد بجان چهره غم  
 شکل امید شود منتج صد ناز و نسیم  
 اگر رایج شبانی نشناسد ز غم  
 غرضش اگر سیر کوه زند تیغ دو دم

دو دوازدهمین نورشید برآرد و محسوس  
 هر چه چون بنشیند برهم زده از هم پاشد  
 بهشتش را گذر افتاده و از موج حساب  
 نهند این و وی گفت که انکار و قبول  
 بحثش نیست که ز پاشند و پوشد لکسان  
 با کمال شد ازین شوکت ثانی که بود  
 عشق آفریده سرگشت باین روح و ثنا  
 که به ممدوح روح من و تو مستغنی است  
 حیدر انجیزه کن که ریاضش کامروز  
 حاکم کشور معنی که در ان تسلیم سخن  
 و دانش آموز حکیمی که ببا به عقل  
 قناب لفظ از روح معانی دریافت  
 رفت اقرار خداوندی او کرد و نخت  
 است حقیقت گر آید معنی قلش  
 دو دوازدهم مهرست و دانش زار و  
 فکر او بکرمی است رغیب آستان  
 داده فکر پاش به روحی است لطیف  
 انظم ترش جوهر و مهر بود و عالمگیر  
 گشت سیراب ز بنبل کده و دیوانش

کرئی بر فلک حلا کند چون صیف  
 خطه لاکش قمرش چو شیند و در هم  
 وید و جعفر و ریاضتسم لا و نسیم  
 نیست در عین عطاش پیده ارباب هم  
 فی چو دریا بخاطر موج کشد در قسم  
 بهت تیر عتابش حکیم مرغ مدم  
 حسن گفتا که مرا و تو ازین فصدیم  
 لیک یک نغمه سراییم بچوبت من و هم  
 دم او جان بخشید مد از نای تسلیم  
 سک خوانند با شش ز عرب تا بحجم  
 وک طرز حرکت میکند از نبض تسلیم  
 دم جان بخش مستی است لقا کش همدم  
 معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم  
 عکس معقول از رخ صفیه نباید هر دم  
 شد سواد و قش سر در چشم عالم  
 فیض روح القدس نیست با و چون مریم  
 انظم او آمده با و عیسی نوام  
 روشن ازیر تو تویش ز عرب تا بحجم  
 نگه دیده او را که چو آهوس مدم

فوج نوح است در آن معنی دلکش سر سبز  
 موج در موج بود بر صید حلقه لفظ  
 مصرعه نظم که بر یکدیگر افتاده درست  
 عقل پیش فروزش مبتدئ لافقیل  
 بگلستان جلالتش نرسد باد صبا  
 و غرور حوصله ام نیست رسیدن آنجا  
 انقض بر دوا دوست و گریبان نشند  
 بر در حضرت ممدوح رسیدن و لے  
 بارگاہی که بر او چشم نبرد بال ملک  
 بارگاہی که اگر رفت شانش نگرند  
 بارگاہی که در خاصیت عدش امروز  
 بارگاہی که ز جبار و بشیاع خورشید  
 بارگاہی که شب و روز در و لافند  
 هر طرف کوب اقبال بلاگردانش  
 و ام کردند گاه از دل و دیدند از دور  
 مستند افروز قبل صفت مهر منیر  
 هر طرف علم و ادب عقل و هنر دانش پوش  
 اخترش نام شنیدند و دور آمد نقطه  
 دور باشی چون شنیدند فرمان ادب

همچو حوران چین پوش گلزار ارم  
 معنی دور و نسل قلمش کرد و رسم  
 بهر سراج قبول است تو گوئی سلم  
 علم از وی اتعلم صفت لایسم  
 هنوز اندر جنبش پاست نگاه و ششم  
 گر تو خود میر وی اینک بر من است قدم  
 از پی رفع نزاعی که دادم برتسم  
 بارگاہی بنظر آمده با جا و چشم  
 تا در او نرسد و بهم و قیاس آدم  
 تاج خورشید متد از سر جرج سلم  
 همه گرفته در آغوش طرب گرگ غنم  
 آستان روی او کرد فلک با قدم  
 گویند از سرباگی شیر احبم  
 پیر و دون همه دم در صد و طون خیم  
 صورت نور مجسم بر محکم  
 تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و فخم  
 همه در خدمت او بسته مگر همچو خدم  
 آفتابی بهزاران شرف و خیل چشم  
 پا به جنبید ز جبار جفت نقش و رسم

لبش وادویت مهر آمو زخرد  
 عجب بخت و دوزخ پند و دور آمده اند  
 هر دور اذن حضوری شد و رفتن از پیش  
 عشق را بدید که پیری است حقیر و لاغر  
 تن کاهیده برنگ برگ اندیشه نزار  
 ویریش خرقه صدر رفته که در بر تاراش  
 مهر تن دیده چو آئینه و از حسرت یاس  
 استخوان مشکبه زندان ملالت فرسود  
 بهر تن آب خدا از تمسکتی چو حباب  
 که آگاه دیده گرا که کثرت صفت  
 سوخته نشد بدغم و شدت در و  
 چنان بلند آتش بنیان ز شستن نیز و  
 دیده خیال نه کش باوه اشک گلگون  
 سر زشتش ز خط جوهر سنگ طفلان  
 خانه بر روش بود اگر و صفت رفته بیاو  
 سوی زو لید و بر کشته گویی بر روش  
 حسن باغاض تابان که در صفش نور شد  
 دلف رضا تو کوئی که از دست رفت قضا  
 چشم غارتگر جان و دهر بر بهر ن هوش

گای بمر است تو فرمان قضا از اب علم  
 که عزیت در بس معوی کینائی است  
 هر دو از غیر نهادند بر سر زیر دم  
 خشک کج و برگ بری صورت نخل ماتم  
 تا توان چون نفس صبح زانده هر دم  
 با حق غصه فرو رفته بعد و شست و غم  
 تنی بر خرقه غلطیده برنگ شبنم  
 همچو جوهرت و نجبه و دان ستم  
 بهمنان با نفس خود صفت و به یم  
 در چکیدن صفت قطره چشم پر غم  
 تن خالی همه با گرد و کورت غم  
 خاستن میل شستن ز خاک نقش قدم  
 زخم دل شده آب و دم خسته بر دم  
 و اغ سودا زده ز غم بگرش را مرهم  
 آبر و خنده چون اشک بدان الم  
 همه وقت نظر یاس ز سر تا قدم  
 کرد بر لوح سحر سوره و اشک ششم  
 شب قدر و عهد خط تو ام  
 گلش از پیغام قضا که مبرم

حال کیش مان سبستی شوق  
 لوب ندان و در جهان که جگر برونش از آن  
 خفته غمگین است فویش کز چن چنان بر جفت  
 شغل صبح قیامت ز بیاض گردن  
 مسکین چون آئینه صبح زرد دم ز صفا  
 نتوان بسته ده صفت کیش نقش خیال  
 شیره صبح شربت نه بنور متاب  
 پیکرش ریخته قالب که قور بشت  
 برود استاده و حیرت زده چون سایه نور  
 یکی از خنده ناخواسته گلستانه بدست  
 هر دو را پیش نشانید با عز از تمام  
 پیشتر خواند و خبر بود که مان عرضه و بید  
 عشق بوسید زین ادب از عجز و گفت  
 یکقام دشت خن گشت شام من  
 گفتگوی که بتان را بنگه می باشد  
 از تب لرزه ایم تو بخود می پیچید  
 مسکین ز تو فدا کرده جهانم ز لزال  
 خاک کوی تو ز گوش گل و چشم ز گس  
 خشم که کز گداز سستی تو عجبند

ابروش رشک دم غم بیداد و ستم  
 گوشه بان کسی چون شوق و شام بهسم  
 غم چون سایه هر گاه فست در بر قدم  
 خجل و سینه صافش سحر آینه دم  
 در شکم لبت هویدا شد و از پشت شکم  
 نتوان جفت بیاد و فاش راه عدم  
 نادر آمد بچو و این صنم حورشیم  
 جوهرش غمزه نور ز سه نالفت دم  
 هرگز دست و فیل بر صفت شادی و غم  
 گوهر از اشک بکف نقد و آن چون شبنم  
 بطن فیکه بود شیوه در باب که دم  
 صدف حال که زایش توان گفت و نه کم  
 گلای خوار و ندان و او رس سلف و قلم  
 تا ز تو شک فشان شد قلم غایب دم  
 از صبر بکلیت می شنود و جود از صم  
 جوج چون ریگ روان گل به چو بچشم  
 فست از طاق دل بر بهمان یاد صنم  
 مرض بیهوشی می برد و عیب صم  
 می نماید به دم چیده و بشیر و زم

شمس چاه تو قدر تو چه داند که گسسته  
 شربت عدل تو افتاده بهر شهر و دیار  
 محبت دل که شدت مراد و بر تو  
 حسنی بخوی آشت که از روز ازل  
 او که به قدری صاحب نظران می خواهد  
 حسن استاوه شد از ناز و بابت گزیند  
 او که از شوق تنای تو صبر بر قسطنطنیه  
 حضرت رسالت نور و شکر آئینه عدل  
 بهر هم نهامت قند کرد و آرد  
 قلمی عدو را چون سلابی کردند  
 باغ طفت تو چنان که لطافت دارد  
 نامش بهر تو صد عقده مشکل واکر و  
 سید عشق ره در هم دهنه را بر باد  
 این تنگ حوصله خواهد که بازار جهان  
 عشق چون خست امضا گوانان دریا  
 و انحراف کرد نام سود و شور این اشک  
 خوشی وادی دل و شست زنجیر کسل  
 نگار حیرت و حیران همه محو دیدار  
 کیمیت شوق وصال آینه و اجرت

فرسی را به غایت نشناسد زورم  
 بهشت آوازهاش آویزه گوش عالم  
 آنکه سنجی به حضور تو کنون و خنده و سهم  
 آنکه صفه و زینت پیش خلق است منم  
 من اگر داور دوست تو بنویسم چه کنم  
 یا خشنم که روی زبده از باب هم  
 قوت ناطقه بخش در زبان یکم  
 شوکت عدل تو بر من بنیان ستم  
 شکرستان شده از بس که بلطف عالم  
 نوشدارو مبتذل شده یا شربت شهم  
 که سلیمان خرد از مورچگان قوت شهم  
 نتوان بست مگر قافیه لفظ اسم  
 کف افشوس به پیش تو از ان می عالم  
 قدر و لداری بوسه نشان کرد و کم  
 ناله از سطح زمین تا فاکل داشت علم  
 اشک واد بخوناید دل شورشن هم  
 که بگوشم آهوی ختن خور و قسم  
 که بخار شمره چون ابلیس پید هم  
 که طعن شود چون سلسله جنبان هم



سرشود پند و است عبت با سامان  
همه دادند گواهی که ز آغاز ازل  
حسن جسم گرم صفت آرائی مرقان گردید  
سرمه چون دست بدست نگه ناز سپرد  
خون و در وید لب جان حزین رحمت شد  
کیطوف عشوه بیباک بتاراج گرفت  
کیطوف غمزه مسکال بخونیزی حلق  
خیم ابرو چو گواهی باشارت در داد  
قصه که ناه که چون ختم شد این برت نکات  
هر دو صفت منتظر استاده دوران معجز عدل  
حاضران محو کج که ز آغاز شعور  
همه تن گوش بر آواز که از پرده غیب  
بعد از این را حکم حکم چه می فرماید  
خلعت فرو که می پوشد روح شهاب کیت  
در میان همه آن داد و کس ناز و نیاز  
ساعتی سرگر بیان تفکر بنشست  
پس فرمود که صد مرتبه از روی قیاس  
یکه عشق گران نیستم از تمکین  
عشق صیقل گر آنکه حسن است بلی

دل غنچه دیده بغیر باو حزین سوخته دم  
عشق را سلطنت ملک و شاهت و قدم  
که از آن ملکوت دل شده در هم جسم  
زار ناله بدیجا که درین مردم  
مره جنبید خرو گفت که من جسم رفتم  
صبر و دین و خود و طاقت و هوش از عالم  
مخمش می تازه به پا ساخته از جور و ستم  
کفر از دیرت نازده و ایمان از حرم  
محبت هر دو طرف جمله در آمد بر قسم  
تا به افغان کند قاضی مرشد شیم  
فشنیدیم چنین حال غیب تا این دم  
چند روز فرموده الامام حسین امیر اہم  
که شود ملامت خصم و کشتنید از م  
صدق باز ایست فحی که گشت اید پر شیم  
بچو معنی سخن انبسن از سر و ز کرم  
که ازین هر دو کراتی فضیلت بخشیم  
رتبه هر دو بینان خرد و سنجیدم  
که دل غمزدگان و اندوس من و انهم  
عشق مشاطه معشوق جمال است نسیم

رتبه عشق بلند است و بلند است و بلند  
 حکم لو الگ گواه است که از بند و ازل  
 جذب عشق بود اینکه در آمد ناگاه  
 و الگ غلو که خاص فیوض قدسی است  
 حسن باشد که عشق بود آب گس  
 محسن نیست و فطو عشق بود فطو حیان  
 محسن فطی بود و عشق بود سمن آن  
 محسن انبات بود و عشق انبات باشد  
 محسن نیست بی بازار و خریدار عشق  
 خبری میاید بهر جلوه ذات مطلق  
 گاه سودا و اندر سر شوریده است  
 گاه رنگی شود از چهره عشاق پرید  
 گاه با خنده گل دست و نعل همچو بهار  
 گاه چون حسن ز سر تا بقدم عشق سرور  
 گاه تشویش دل مضطرب گاه تسکین  
 با طرب گشته هم آغوش و غم دوش بدوش  
 گاه یوسف شد خود را سر بازار فروخت  
 نشان و شد شد از عشق عیان و کثرت  
 نظر عشق و مع حسن بود آب و گس

که بود پاید او پای عشقش اعظم  
 عشق شد باعث ایاد و حدوث عالم  
 روح با صد کشش شوق بحسب آدم  
 منزل عشق بود همچو نعلین و شاتم  
 ویرانی آب نذر در جهان قدس و قیوم  
 حرف بیکار بود و گریه و صوت و نسیم  
 عزت لفظ معنی است بر اهل تسلیم  
 گریه و از شرح عیان الطیف کلام مبهم  
 مال بی میل خریدار نیست و بدرم  
 اینکه نیرنگی عشق است عیان در عالم  
 گاه آهی شد و برخواست ز دل و دالم  
 گاه اشک شد و رفت از چشم پر خم  
 گاه در چشم خزان گریه زانک شبنم  
 گاه چون خوشی آمد به تن حشمت عظم  
 گاه خود زخم جگر باشد و گاه به مهرم  
 بهمنان گاه به پیش است و گاهی با نام  
 گریه زینا شد و گریه و چهره دیدار الم  
 گفتیم این رمز حقیقت کلمات فافهم  
 و در میان خوب که با آب شبنم و هم

<p>             بطریقیکه بود شمع آتشش بدم              حسن فی عشق چه بان دل برد از جور و دم              عشق بچشت دین خطر نان پندارم              که حال است جدا کردن این هر دو ز هم              فرق از هر دو جز این نیست که حشرش کردم              تا اگر نیست و همان یکه باو مسلح کنم              کرد و دیده گاه که نیاید بر قسم              حسن چون مرد یک آمد کنارش خرم              کین گوه تانکاید و در انجا نروم              که بتظیم نگار از سر جان برخیزم              همچو نور رخ خورشید و گاه شبنم              شد بیک آنم نور و نظر هر دو بسم              که ندیدیم چنین رابطه شای و غنیم              که زهی عدل و غنی و او خوشتر از حکم              که درین امر هم شد ز خدای اعظم              که میراث رسیدش ز رسول اکرم              که بود محکم عدل تو و دائم محکم              سخت و روز بان باو براس عالم           </p>	<p>             حسن بایل بخون گرمی عشق است منور              میکش از باوه بی کیفیت چه خط بردارد              حسن است که جوید ز نظاره عشق              لایم عطر بود نکست و داند هر کس              راست نیست که گردیده حق بین باشد              حسن یافت ازین نکته که غمخواری عشق              خنده و زریب از ناز و به انداز حیا              وید عشق هم آغوش مشت بکشد او              حسن همچون شر آمد بدل عشق شست              عشق حیرت زجا همچو پند از آتش              جلوه حسن همان بود و همان حضرت عشق              تاب خنسا و همان حیرت نظاره همان              اندران محکم بر خاست خورش از دلها              شور تخمین شده از هر دو دیوار بلند              آن کی گفت بحیرت مگر امام است این              و آن و گرفت که نوعی است ز اعجاز مگر              هر دو کردند و عا هر جناب ممدوح              از سخن تا غنی هست بمالم باقی           </p>
<p>تا به نقد بر بود رابطه فوج و تسلیم</p>	<p>یادگار تو بود نظم شریعت سکین</p>

در مدح نواب ذوالفقار علی بہادر نواب باندہ	
<p>آوردہ است چشم من آبے بروی کار  وانان خاطر من شد آلودہ غبار  برسدہ ام ز داغ شگفتہ ست لاله زار  نگرفتہ ام ز جام حضرت آب خوشگوار  و ستم غنان فقر گرفتہ ست استوار  بر باد پای عمر روان خودم سوار  ہر صدم زگر سنگ شکتی کم ہزار  لفکندہ ام بدوش نفس ہیچ مردہ بار  از فقر و فاقہ مرا زید افتخار  ظلمت زد آخانہ غیبست ازین دیار  گر خرقہ برائے من آرند مستعار  یار امین بہ گنج قناعت فتادہ کار  نگرفتہ ست جام ہوس دست غشہ دار  حرفی نخواندہ ام ز سوال حگر و کار  نگرفتہ ام نطل امیر سے گئے قہار  لا خاطر من بذلت منت شود و کار  ممنون نہ می نی نیم از حبابہ روزگار  جز داغ عجب و درد مدوح نامدار</p>	<p>از آب دیدہ بختہ ام طبع نوبہار  منت خدایر کہ درین تیر و خاکد ان  ستفست خاطر من از دیدن چین  خونائے جگر چوئی تاب می خورم  پای ہوس ہدام قناعت شکستہ ام  ستادہ می روم رہ خود رفتگی گداز  بر خوان فادہ مانور خوار تو کلم  کافی باشند غلہ منہ سے ناپسند  اور سنگیت جو ہر طبع غیور من  بر مان روشن ست کہ عریانیم چو شمع  بر قدر نور جاہ ظلمت قبا کشتہ  سیر چن بیا طرا حباب خوشتر ست  نشدیدہ است بیت تمنائے من  نہ نہادہ ام قدم بہ راہ التجب  فتادہ ام چو سایہ پائے تو نگرے  انی و اہم تر از نظم ہسان و بوستیت  مردون تنی نیم از منت جہان  نقشے بہت لوح چین نیاز من</p>

کلیات فہرست  
جلد اول  
صفحہ ۷۶

فواید و فوائد فقار علی آنکه نام او  
 از فیض اعتدال نسیم عدالتش  
 اعجاز حکم بر آتش بین که برین را  
 شبنم فتنه نشیند بان گل  
 از آنکه گل بلباب چین چهره بر فروخت  
 از لطف اعتدال هواست عدالتش  
 پنج در کنار شعله فرو بندد این هوا  
 در پیش موج خیزی فورین آتش  
 در عهد او فغان جگر سوزند لیب  
 از عدل او که ناله غم سرمه شد  
 بر آهوان چو شیر حلال ست خون شیر  
 دود از نهاد خلق بر آرد عتاب او  
 تهرش بجان چاره زند آتش غضب  
 ابر کرم که از کف نیسان فوازاو  
 فرخنده اختر است بگردن حشام  
 آن شمسوار عهده شوکت که اسب او  
 از شرم لعل که خاک دم ترک تازیش  
 آب روان بقطره زدنای بی عدد  
 نامون نور و مرسله پیا هو اخصال

مشهور عالم است باختر چو ذوالفقار  
 سیاه را بر آتش سوزان بود تبار  
 از لطف پروردگر که نار و رکن را  
 یگانه شد بفرشته از سینه شرار  
 رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار  
 تخم شرر بگذرد و در میان نداده بار  
 پیدا کند برودت کافور از غبار  
 تار شمع همد بود موج جویبار  
 آتش زند بیال عقاب ستم شمار  
 دود از در سپند نه خیزد و درین دیار  
 دست ضعیف مور بر آرد دمسار مار  
 عفو ش سرگناه کشد در بر و کنار  
 لطفش لطیف آورد آبی بروی کار  
 حبیب است پرست ز دریاست آبدار  
 رخساره گوهریت ز دریاست افتخار  
 گیر و عنان بوست گل از دست اختیار  
 سیاه را بچید از فراط خطار  
 برق دمان بگرم رویای بی شمار  
 خارا شکاف بادیه فرسایان

<p>گروان وقار برق شمار و قضا شکار سیر پر چون نگه از چشم هوشیار در احترام جلوه گری عشوه نگار چاکب عنان و کوه تن و پیل قنار افتاده هر یک که خنجر خشن را گذار کیجا بسان برق بگیر و گه قرار امروز با نشای خطابش منت داده کار</p>	<p>نازک میان فائزانه ران و سبک عنان فرخنده مگر که ز سطح زمین گسار در التزام گرم روی فکرش اعراس طوفان خرام و بادنگ و میل جنینست عنقهای عقل بخینه بال و پر قیاس تا نایه ضعف سرعت او بین که خادام دی فلان با دشت ممدوح می نوشت</p>
--	---

مطلبه ثانی

<p>ای دیده را بنو جمال تو عتبار پیشانی فلک بدرت در سجود نیسان زور رفتاری دست تو سرنگون حاکم بر آستانه فیض تو جبهه سا دست قدر بر طره عزم تو شانه کش عدل تو سبکه آب رطوبت بشمار در عهد تروا غی فیض تو در جهان هر شعله برگ لاله شبم رسیده گشت تج تو است افغی درنده که صبح تینی که شاخ لکاو زمین را قلم کند تینی که بجز برق جگر سوز و جانگداز</p>	<p>اهل زمانه را بتو می زیبد فتنار قد رنگ ز رفتن شان تو ستار و در باز جوش رشوه جود تو شرمسار جم از حلق جام نواله و طیفه حواری نور طفر ز چهره رزم تو آشکار بیرون نمی جمد شد از سینه چار کس را بجز شکفتگی تازه نیست کار افکند عرق فشان شده چون دانه انار جز مغز جان و شمن تو نشکند نار گیر و اگر ز نسق عدد و بر زمین قرار آفتش زنده مخبر من اندای ناچار</p>
---	--

<p>رستم بسان موم که از دتیر مزار لام اجل بود جسم او یا زبان مار دست قضا به بندد و مار از اجل به آزار از چینه تپاول چرخ ستم شکار بیگانه از گناه و آواره از دیار چو زمانه در گرجا بم شکسته خار نی دست آگه و امن دل گیرم هستوار من سر بر بنده فلک غلغله سنگار کلبه زبان بریده دار است عیب و عار کارم ز دست می رود و دست من نه کار ای مجرب هیچ ز فیض تو آشکار اکنون قدم ببنده بهر راه اختصار دست دعا بر آرد بر گاه کرد گار تا خطه گل است حللی بند با خمار فرق عدو و سنان ترا باد گو شوار تا التفات ناسیه باشد به نو بهار</p>	<p>نوالد کین او اگر تشنه نشان شود قانون قضا است قضا او یک غایب شود این ذوالفقار را چو علی برکش از نیام پس این مقام خون من خسته جان بگبیه و او از جفای گردش گردون گشته ام تا سر زدم چو بنده نورسته از زمین نی پای آگه و ادوی افلاس سخته کنم من تشنه و زمین بهر لب بر آتش است مشکل ضرورتی که قضاوست شرح آن اکنون که اعطای بن از حد گذشته است جان بر لبم سپید سوخت من بر بس طول کلام ترک دب است ای شهید باسوز جان و درد دل از آستین عجب تا نوک سینه را پدر شبنم کار آوینده بندد رخ تو باد اول حسود سر سینه را بدایغ سخایت چمن چمن</p>
--	--

در مدح ایضا

<p>هر یکیند ز باد و ماس غر آفتاب این آب و تاب نور نبودی در آفتاب</p>	<p>حجیه که سر بران کشد از خاور آفتاب و انجم اگر نه سایه گندی بر آفتاب</p>
--	---

<p> یکچرخ سوزد آید اخت را آفتاب  بر می چید بپاسر از سبتر آفتاب  در بر نور غوطه خور و یک آفتاب  جلوب بیکش همه دم بر در آفتاب  ساختن رسد بدرم اکثر آفتاب  در منو جان خود شکنند تر آفتاب  جو ریکه از کسوف نیاید بر آفتاب  این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب  شست غبار ره نشیند بر آفتاب  هرگز ندیده ست گیسو شتر آفتاب  کی سردی شود ز دم صحر آفتاب  بهر چرخاک طعنه نشاند بر آفتاب  گاهی گشت از غم شب نیم تر آفتاب  دیگر زده ست طعنه طلعت بر آفتاب  گورست و برده ز غم سیاهی بر آفتاب  پروای نور زده کند کمتر آفتاب  بالظلم روشنم نشو و همه آفتاب  فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب  که حبیب الافعال بر آرد سر آفتاب </p>	<p> اگر گشت روشیده و انعم بر آفتاب  آن شاعر کم که از پی قنطیر نام من  بر آسمان اگر رفت آهیم گذر کند  در خانه که معنی روشن رسم زدم  ما اقتباس نوز کند از زمین من  گر قوا فکند فلک نور نظم من  نظم می کشد ز سکوت سخن شناس  طرز بیان من چو می ناب روشنست  نظم مرا ز طعن فردو یا یگان چه پاک  قدرم اگر حسود نداند بید نیست  افسوده طبع گرم مرا چون کند عدو  چون این زبان بریده فقه زبان من  از آب غیرتش نهشت آتش و لم  غافل ز تره بخشی عقل خودست آنکه  بیموده آشنای تنگ فخری ست و بس  تسکین ناشناس نخواهد کمال من  و عهد قدردانی جوهر شناس من  نوازش فقار علی آنکه خامه اش  و عرصه تجلی فیضش نمی شود </p>
--	---



مقدس رخ گردش گردش گردون کند شود  
 آفرینش جو غنم مستغن مضمون کند پس رخ  
 با اثر صفتش بوی آسمان گذشت  
 باز آید پیر بایا اوج پستان  
 وی میج بکشد ملک رب ریخت بغض او  
 لرزش کند عذای دریای صفتش  
 آفتابیل سقف قصر بلندش اگر شود  
 رویش اگر مقابل مه جلاک شود  
 هر باد او پشت بدو ارجیت مست  
 اورشک انیکه نقش و لش جوهر صفات  
 دعوی فرشتش کنم و ثبت کند  
 تا مطلع خطاب نویسم بوصف او

افتی چرخ شبنم را سنگ آفتاب  
 شش کف گرفته شود رهب آفتاب  
 از اوج چرخ ریخت بال و پر آفتاب  
 کو یک اشک ملک حیدر آفتاب  
 در کشید پیرین همه آفتاب  
 در لرزه می افتد چو دل مضطرب آفتاب  
 رخ سوی آسمان نکند و گیر آفتاب  
 بر پای آفتاب خدا خد آفتاب  
 از حیرت خش صفت پیکر آفتاب  
 افتاده بچو آئینه بے جوهر آفتاب  
 خاتم بی گواهی این محضر آفتاب  
 بار یک ترش از ورق دفتر آفتاب

مطلع

کی و سر بر مرتبه است بر سر آفتاب  
 هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب  
 سر خیزه جلال ناز یور آفتاب  
 سر کشید زهر پهن محشر آفتاب  
 پرشته است چون صدف از گوهر آفتاب  
 از کارگاه فیض تو یک جا در آفتاب

ای از انزل جلال ترا چاکر آفتاب  
 هر شام داغ سجد تو بر حسین ماه  
 طلال پاک رفت تو خلق که  
 از دامن دل تو چرخ و غبار قمر  
 نیسان دولت تو زوز یک کت کشاو  
 آورده است بهر زرافشانی صنبا

طایات شهید  
 گرد و دگر چشم سپهر کمال  
 از فیض کسب نور و دن و ماغ صبح  
 ناقش بست عکس چپ ال ترا بدل  
 گردون بی ادب چو نگردد بکام تو  
 خم بر رخ غم افتر و چین چوبین چین  
 باشان میدری چو کنی حمله فلک  
 از شش سخاوت وجود تو هر فروخت  
 اگر گری عتاب تو آتش نشان شود  
 با عین نور دیده روشن چاکند  
 روشنی ناشناس کمال تو  
 ای مرعیه شهید عزیزین هر تو آفرین  
 طبع تو هست مطلع نورشید شامی  
 ناقش این ردیف نهستی بقافیه  
 پس بر بیاض صبح نویسن این قصیده را  
 تاش اگر قصیده شهید کرده  
 بر دغ چشم زخم فلک استار را  
 خط نقش سناری تو رسم که لب ازین  
 ختم سخن بحرف دعا کن که بر کشاد  
 نادر زمانه هستی است و بلند است

۸۲

گرد و دگر ز قمر تو خاک شد آفتاب  
 بخشیده است لاله عجب آفتاب  
 آئینه گشت در کف اسکند آفتاب  
 در دگر بپنبه زار قمر احگر آفتاب  
 در بند موج قمر تو آید گر آفتاب  
 از چرخ برگنی چو در خیمه آفتاب  
 جام طلب ز نور کعبه کوثر آفتاب  
 هر دم لباس حمله کشد در بر آفتاب  
 کاتب ندید سایه پیغمبر آفتاب  
 در کف فروغ خود نکند اکثر آفتاب  
 ز دعائه تو سکه سینه بر آفتاب  
 زان شد ردیف قافیه آفتاب  
 بر چرخ تو دهنه پدر و مادر آفتاب  
 کور شده شمع کف دست آفتاب  
 اگر دیکت ز بهر شمارش زار آفتاب  
 شست سپند ریخت در محراب آفتاب  
 از ناله فغان تو گرد و گر آفتاب  
 دست دعا بار گم و اور آفتاب  
 تا بر سر سپهر میروند آفتاب

از شام و هر تا بدم صبح شد باد	اوج سپهر خفت نریا باد آفتاب
تا بنده باد و کوب جاور تو در جهان	تا بر سر بر چرخ بود الهام آفتاب
تا در زمانه نام فنا را بقا بود	بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در معراج مہاراجہ سوامی مینی سنگھ بہادر والی الہور

سبک چو کشت گل خاتم چنان از جہا	کہ باز شو و لنگندم بدوشش باد صبا
چو بنہم ست کمر بستہ ز خود رفتن	کہ وقف یک نگہ ناتوان کنم خود را
خودم مسافر و خود آب دانہ و خوشیم	منم جو اشک یتیم از وطن قنادر ہبدا
شخان من چو پندست کوں حلقہ	کہ بکہ گره ہستہ من ست فنا
بباد رفتہ طوفان غفلاتم چو جباب	ز بے ثباتی خود خمیہ میزنم بہ ہوا
چو بوج در وطن خود ہمیشہ در سفم	بہکشتش کنم قطع راہ صبح و سنا
چو غل شمع بہالم ز کاستن کہ راست	تا قش جگر و آب دیدہ نشو و من
و ماغ نازک من برنت ابد احسان را	جباب من شکند کاسہ بہر سر در یا
چو رنگ چہرہ بر من بی اعانت بہر بال	خو اہم از سر در کان برنگ اشک عصا
بہان شمع ز پیلوی خورم روزے	اضیب من برو از منو جان خویش غنا
نہ کاسہ بیسی خورشید کردہ ام چون صبح	چو شام گرفتہ ز ماہتاب روا
چنان رسیدہ ام از خود کہ در سنہ یاکم	اگر چہ بر صفت سایہ میدوم بہ نق
نہان بیدہ در باب حکمت چو نگاہ	عیان را آئینہ اہل حب در قم چو صف
منم کہ خبر نفسی نیست در تنم باقی	برون ز حلقہ زنجیر می شوم چو صفا
منم کہ سودہ جانست در زبان من	ببرم غیر بسوزم چو شمع سرتا پا

منم که هستن آبرو و نفق انوسه و در  
 منم که اصل من این بود و مان در ویشی است  
 منم که یکیش هم در و سر ز صندل غیر  
 منم که چاره گرسن بود و قناعت و لبس  
 شمر یک شهرت هم بود و ایم ما و غریب  
 یکیک که بودیم زمانه خانه بدوش  
 و گریه منم که در آئینه داشتیم جانتی  
 رنگ بلبس تصویر بوده ام خاموش  
 در سیر یاغ نگرییده بود سیر و لم  
 بنویسند جانسوز برز با غم بود  
 کنون چو طائر گم کرده آشیان نالم  
 نه مونس نه انبسی نه انگاری است  
 منم بجاکم رو و بجز بچو فشن قدم  
 چو جان تازه که آید نقاب بی جان  
 ترا بریم بجای که قدرت افزاید  
 بکار خدای او چاکر نداهل هنر  
 میزد و دم برآند جوهر فولاد  
 ز کاه ریشه دو انتد سبز در آتش  
 کتاب نیمه ماهی که نیمه اش خام است

فغان مگوهر من دید جوهر آبا  
 که فقر آدم من بود و فاقه ام حوا  
 عرض بکشیدن می شود فزون و دعا  
 که صمیم سببه در دست و علت است شفا  
 سلک خود من و در آشیان خود غنقا  
 چنان گریخت که از وی نشان شد پیدا  
 چو عکس بوده ام از آب و دانه بی پروا  
 نه فکر نیست امزدونی غنم فردا  
 زمانه سوخت تن و خوار آتش با غم را  
 که ز آتش یاد مرا موکشان کشید قضا  
 که از کجا فلکم برده و گفتد کج  
 بدایغ دل صفت شمع خورتم تنها  
 فتاده بود که ناگه سر و شش خضر لقا  
 پیشیم آمد و دستم گرفت و گفت بیا  
 از آن که قدر شناس مت حاکم آری  
 که هر یک بفنون خود دست می شتاب  
 کشند روغن بادام از رگ رخسار  
 زنان بخت برآند طائر بی پروا  
 شناور است بر ستور زنده در دریا

<p>             بر تیغ سازی نشان فعل برق در آتش              بنرم او همه جمع اند اهل سیف و تسلیم              مقام حیف بود اینک اندران سرکار              گفتش که بگوئیت آن یگانہ عص              گفت راجع بی سنگه دالی الور              و فر رفت ایوان او ز روی زمین              و شرح بهت او خاتم بریده زبان              سوای او نبود عادلی که انضاش              گیاه خشک شود سبز از غم جوش              و لیکه چشمه افلاق او بود شیرین              و می بهت افلاک هری زده بود              ز شمع کف جودش بر دوحاب نه              عجب آنکه بدندان موج بهر شب روز              چنان ضعیف توی بهت بر قوی اموز              نسیم او سوی میانه تاو زید بلطف           </p>	<p>             بنیز و بازی شان پشت چرخ پیرو تا              که جمله صاحب تدبیر و حکمت اندال              بوده است بمثل قوشا عریکت              که جنس کاس دارد و بد زلزل بها              که در زمانه یجود و محض بود و کیت              ضعیض خاک زند طعنه ما براوج سما              سپری نکلند و بز انور روی شرم و حیا              بنای ظلم و ستم برکت ز خلق خدا              که هست آنکس در بهار و در همه جا              سز و که ابر شود و مبتلاست انتفا              خطوط موج کشیده ره بر سر و ریا              ز زنده او خواهد آفتاب ضیا              ز حضرت کرش لب می گزد و ریا              که کوه را پر کاهی برو چو کاه ریا              شکفت بر جفت غنچه منبیه دنیا           </p>
--	--

## روایح

<p>             شد آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا              قضا فکر فرو رفته کین بشه نسزد              که رسید به حاجت بر آستانه تو           </p>	<p>             خدا سپرد مرا در آجگار گاه قضا              سزد که از ره حکمت سپارش بگدا              بر آستان تو شد حاجتش تمام روا           </p>
---	---

توسیع

که حصه هر طرف از تو رسد بحد و سنی	ز راه صفت از بهت تو مال مال
که حصه تو بود و سروری بفضل خدا	ز شوکت تو بود قصه بر زبان تسل
که از تو زینت هر فقری بود پیدا	ز دولت تو بهر کشور است قد خود
و نامه باو همه تابع طریق رصف	ز طالع تو که چون اختری ست نایب
که گرد از تو روا جمله حاجت دنیا	هر تو دولت پابنده را بود و محزن
چو موجی که نگرود ز آب بحر جدا	بذات است تعلق پذیر بود و سنی
هر کجا که روی سایه سان بود لبقا	بدین تو بود دست و دولت و نیا

تقسیم کسل

اگر چه چمن گیتی تا مشن دو جا	و چون کیم نشود چون دو چیز در عالم
زرا از خانه تو همچو آب از دریا	گنجد گنج تو چون انجم از سپهرین
چمن سبزه گل از رنگ بو گل از صبا	سبزه چمن دم نرند از سبزه چمن بطف
سه از فروغ و گل از شیشه آینه ز صفا	بد و حسن تو سبزه چمن نازد از سبزه چمن
ز دست ساغر و ساغر ز لب لب از صبا	بود بزم تو سبزه چمن متصل بچیز
چهار چیز تنی از چهار چیز از صلا	برای نذر حضور تو در جهان بود
سخن از معنی رنگین و خامه از انشا	صدق ز گوهر و از فکر سبزه شاعر
چهار چیز بماند ز چهار چیز جدا	چشم چشم گاهی اگر کنی گاهی
ز عوج جسم خود و ز تن سر اعدا	ز باغ باد بهار و ز نخل میوه تر

جمع و تقریق

منشور شد در شهر کاشانی  
در روز شنبه ۱۲۸۵  
مستحق این کتاب  
محمد تقی میرزا  
کتابخانه شخصی

سکه چهره بود و رخسار تراست دست نگر	یکی غلام و دوم چشمه و سوم وریا
غلام چشمه و وریا سه چیز می خواهد	یکی بود و دوم سبزه و سوم صحرا
بود و سبزه و صحرا بگسترید براه	یکی حریر و دوم مجلس و سوم دیبا
بود و مجلس و دیبا بود لباس سه چیز	یکی بار و دوم غنچه و سوم گلها
بار غنچه و گل و انبیا کف و اردو	یکی شراب و دوم ساغر و سوم دینا
شراب و ساغر و دینا بدوستان بخشد	یکی سرور و دوم راحت و سوم بشری
سرور و راحت و بشری سه چیز تازه کند	یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان
دماغ و سینه و جان را بود و سه چیز فیت	یکی مزاج و دوم طینت و سوم اعضا
مزاج طینت و اعضا سه و شنبان باشد	یکی حدید و دوم هیزم و سوم خارا
حدید و هیزم و خارا شکست و حل هم	یکی خنان و دوم ناله و سوم غوغا
خنان ناله و غوغا بود و نصیب کس	یکی غنیم و دوم حسد و سوم اعدا
غنیم و حسد و اعدا که در دام شوند	یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا
خراب و خسته و رسوا که لای با دا	همین غنیم و همین حسد و همین اعدا

و در وصف صاحبزاده

مراد و حاجت و مقصود آرزوی دلی	کدام چیز که با تو عطا نکرد خدا
خلاصه همه فرزندان حبسند بود	که عین نور عیان است و نور عین را
بلند مرتبه شدی و دان سنگه عالیه	چراغ خانه دل شمع بزم محب و علا
فروغ بخش نظر آرزوی جان و سبک	بر و سینه و سر و نور و دیده بین
بقای نام سلف فخر و دو مان شرف	مخلوق هیچ خلقت مثل او نشد پیدا

<p>کلاه عزت عزت ضیای چشم ضیا  نخسته ترلقب و لنب شرف افزا  عیان ز ناصیه اش غره ز فم و ذکا  ندیده است کس مهر و ماه را یک جا  پسر بود و دختر فصل بهتیار پس  پسر دیده بود و مرد یک ز سرتا پا  پسر بود و هر جان همچو نکست گلها  گلستان پدر و امسا بهار افشا  بهار خوشه پروین بر یوسف سسا  پسر و خوشه انگور انجمن آرا</p>	<p>طراز و امن دولت پسروری زینت  بهار باغ طرب افتخار علم و ادب  به پیش شمسکه او طره ز فیس و زری  جز این پسر که بود زینت کنار پدر  پدر اگر شب گلشن جفا داشت  پدر اگر از مهر تن چشم غایب باشد  پدر و دل است بن همچو غنچه در گلشن  آئین این گل نورسته باو لیل و نهار  مام تا بجهان است رو بروی نگاه  پسر سایه تاک پدر همیشه بود</p>
---	---

بوستان جهان همچو ابر و باران باد  
پدر بهار فرا و پسر چمن پیدا

## در وصف قلم

<p>که از غرور کشد قلمه تو سر بسا  کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما  ز خاک تا بر اولین قلمت رسد جا  بر آستانه او آفتاب ناصیه سا  چنانکه رتبه کوه است از زمین بالا</p>	<p>چنان به قلمه کوه بلند یافت جا  برای دیدن آتش چو گردن افرازد  دوبوی نقشش از طائر نگاه پرو  چو آسمان فلکند سایه بر زمین و زمان  هزار درجه بلند است ز آسمان بلند</p>
--	--

## در وصف باغ



بهار را بود از بسکه مولود ما و ا  
 ز بسکه نامیه بالدین چمن بر خود  
 گنج چو شمشاد گلدسته می شود نگین  
 آبشاری فیض تو چه شجر چمن  
 شنید شبنم غلطان چو نام موی باغ  
 بی باس بود نام آن باری من  
 ز سار چکیده باوه گو نه گل  
 طوبت چمن از بسکه جانفرا باشد  
 صدای سحره گلهای این چمن بلبل  
 بخنده لب کنشاید محرز روی ادب  
 ز شکل شاخ گل و صورت گلستریان  
 و رون مجمر لاله داغ او باشد  
 بهار بخشی خوبان گلشن است مگر  
 بر سایه سرو بلند او طوبی  
 بهار بخش که سانه آب می غلطد  
 خیال غم نشیند بسینه چون بیکان  
 ز بسکه ناز فروش اندیشه چمن  
 صوفی از سر فواره گلشن آن خیزد  
 چو شمع چهره بر افروخت نخل گل هر سو

نهند باغ تیر نام جنت السواد  
 ز آبشار گلشن بخیش نشود منا  
 دم نظاره رخسار لاله حمدا  
 بیکش صفت خضد حله خضدا  
 برشته گل گل صفت اولو سے لالا  
 که عیش گاه تو باشد نام صبح و مسا  
 چو باد موج زند رنگ گل باغ را  
 چو سحر و سحر کند رخسار رفته را دریا  
 شنید و گفت که سبجان بری الا علی  
 باغ تاگره غنچه انگرود و ا  
 عصای موسوی و خوبی یار چمن  
 بیکش تشنه اموش غنچه سارا  
 که تاج ناز پر گل خنبد و به غنچه قبا  
 فنا و گفت که طوبی لمن ار او کذا  
 نظاره را صفت آب وید و خنبد و یا  
 نظر چو قطره شبنم نه خنبد و از گلهای  
 تمام محو تاشات رگس شمسلا  
 بهار گل کند از نخل آب و اعجب  
 گرفت منصب پروانه بلبل شیدا

<p>             در آن ز فرط حلاوت شود پیر از حلو ا              که نام آن فشنیده آگوش پوش و را              عطا کربک ذوالمن من والساوی              که آب او مهر افراید آبرو سے صف              بگو چو رگ هر گل دو دیده همچو صبا              مگر بکشتن شیر از دابسترا              ازین صفت خبر سے میداد گل رعنا              برین تفاد ره از کجاست نام کجا           </p>	<p>             قلم بوضعت رطب شک نیشکر گرد و              پیدست شهر خمر از میوه های گوگون              ز شهر شربت انگور و هم کباب طیور              دو دان ز چشمه کوه آمد اندازان انهر سے              بپای هر شجره حلقه بست چون خنمال              تبسم لب هر غنچه لب سبب نبود              خندان این چمنستان بهار شیرست              شامی گلشن شیر همچو این باغ است           </p>
---	--

در وصف ارباب نشاط و مهربان

<p>             چو حور خلد و مست گرم از و ادا              بنزد آفت جان بشود پوش ربا              ز سر که گشت سیدت ز گیس رعنا              که عکس نمند رنگین از آن شو پیدا              رخ که گل ز غش و چین در دیده قبا              حذر ز شک تبسم گفت سر بر پا              عقیق خوشام از شک لعل شکرها              قیامت از قدر بالای هر سی بالا              شهید خنجر ابرو سے شان دل شیدا              زمین چو مدن سیماب بر جبه از چا           </p>	<p>             سنبلیله پری چهره و رخیا بانس              چو صبح خفتد زان همچو شام طره بدش              نگه چو ساقی مخمور جام باده بکف              گلوی صاف مصفا تر از بلور بود              قدی که سروالین بر زمین کشید از آن              ز شهر گوهر دندان که ز شدته و آب              در رنگ پان و سی شام با شوق همیش              سر به خیم بست فکند و چون رشید              از حلقه گدیده شان نگاه بیا              در قفس نمند این لبتان شعله نداد           </p>
--	--

یکے چو شعله بی رقص از زمین خیزد  
 یکے بجوی میان زنگره ز عقد فان  
 یکے چو برق ندارد و قرار در محفل  
 یکے بقالب آفریده جهان و در نگاه  
 یکے رود قدی چمن پیشتر که باد  
 یکے نشسته بستر زبان خن گلی  
 بهم بصبت خود نقل حسن و عشق کند  
 یکے مماثل شیرین شود یکے فراد  
 یکے نیاز گویند بار با و عشق  
 دل تنزله را رسد که اینجانبان  
 بجا که رفت از فرق زاهدان و ستار  
 پرست کاسه طنبور از در نشور  
 ز بسکه خورده مرغوله بیج و ناب نفس  
 ز غم زهره سنگ آتش گدازد ضرب  
 ز بس تبارنگه خسته بیزند مژگان  
 شکست طاق و صبر و اسیر هوش بود  
 ز بابت چنگ و فن بر لپاوتی و قانون  
 سر و داغ و دل در قوج و جان تن باید

که زهره آب شود زهره را بر اوج سس  
 یکے ز تاب کمر برو قباب از دلسا  
 که زیر پا بودش آتش ز رنگ حنا  
 یکے ز ناز واد جان کشد ز قالیها  
 هزار روح روان سله سلان دو و بقفا  
 یکے ستاره به محفل چو شمع بنی پروا  
 بدان صفت که یکے هیرش یکے را بجا  
 و هند و اوره و رسم و اسبق و عذرا  
 یکے ز ناز نشیند بمجلس لیل  
 مرا بصورت محبوبان نمی کشند چرا  
 چو بشنوند یک تار از ستار صدا  
 که اینچشم زدن می شود غنی ز غنا  
 فتاده است هوا و در گره گره بهوا  
 شکسته نشسته فولاد و در گره خار  
 صد کافر ز سر خیزد ز موج و دینبا  
 خیال و معرپ و طحیری ترانه و تپا  
 چو مضر بان بنوازند دست و غم سها  
 نشاند و عقیش و طرب راحت و سر و شوفا

<p>اگر خورشید شبی بخلق شور افستد چو خورشید کوه ردانی چو کوه کوه بارش همیشه مروج جنان زهره گوش بود ماد بحر بطوم حسانه گم گر دو اگر ز خوی و ندان او کهنه شره و موج آب بقا کشید از طلمات اگر و شمع غیر و شسته بدینا شش بسی عالم بالا از ان کشد خطوم روند کوه شکوهی که از مهابت او بر بی بری شنو و گر ز نیلوان سیرغ</p>	<p>که آفتاب سوار است بر شب یلدا هونر گاو زمین می رود تحت شره که هست بوسه سر بر ابرو او گر ما اگر ز رخت آن شب که کهنه انشا و در یک چمن شب و شاخ صبح صفا و نه شتر ز یک رو نیل شدید شدی ز سایه او تیره عرصه غبرا که مشک خور و از کشتان بروج سما ز روی ابر سیاه رنگ می پرد به هوا ز قاف برنگند بند و اند در صحرا</p>
---	--

در وصف اسپ

<p>یوسف اسپ تو چون بوی گل ز جافتم شیر و پیرین برق بیه قرار افستد بر جمله گوی سبب می برد زیر اجل هوا اگر بکاشش دو و بفرض محال ساره ریزی او از عرق بقطره زون سحر ز نعل کشد بر زمین چار لال زیست زینت زینش چو نور و نور شید کنشیم زون سپهر شفق مغرب</p>	<p>که هست فاشیه بردار او نسیم صبا خلم چو گرم رو بهای او کشت انشا رسد به فرق عدو پیشتر ز یک قضا هزار مرحله ماند چو گرد و ره بقفا طریق را کند از خم خم آبخس آرا وش بوام دهد با شجاع مهر ضیا نظر بپایه او تو امست چون جو زرا بخاک چون نگه آوده اش نگرود پا</p>
--	---

و دو بفرق عدد و پنجو شش که بر خنس خیال شعله تصویر او محال بود فلم ز دست مصور بیرون جسد چون برق چو گرد باد بگرد و بگرد او گردون	شود بیکت گل بهمنان چو باد صبا که کاغذست چو سیلاب اضطراب افزا که فکر او تواند گره زد ن به هوا بگرد او زسد برق آسمان همیسا
---	---

## در وصف تیغ

چکد آب دم نیست آتش جان سوز رو در آتش حاسد چو آب شعله نشان اگر لقلعه کوهش ز زنه بیک ساعت چو بیک بید بود سبز از بیرون لیکن بیم قهر تواند از آفتاب سپهر نمود میگردد چون دم هوا از جاب رونده نیست چو آب روان تر از نیت چو موج و حرکت نیست و همی دارد اجل بر و متوقف چو صفت را و خبر	شود در آتش آن آب زهره حارا فند بچین شمن چو برق آتش را زیغیت آب خورد اسیر زین بهتری درون ز خون عدد و سرخ باشدش چو من گرازیام بر و نش کشی بروز و غی چو آب موج زره را کند نه و بالا چند نیست چو برق و جسد چو برق نهجا ز موج خیزی چو همد ملاطم دریا قضا بد و متعلق بزنگ شرط و جزا
---	---

## در وصف تیر و کمان

همیشه ناوک تو بر دست رسد گویا فلکست قوس قزح چله راف و دو آورد شهاب ثاقب اگر بهی کنایه تیر ز بیم راه اگر قضا کند کسان سازند	بتر کش اجل آماده بود تیغ قضا که آن کباد که کجا دین کمان را چه کجا فند گوشت چرخ برین بنجا کفن ترا بود صفت مهر خیمه گیرا
---	---

دکان زخم زده بود بر لب مشوق	بر چاکه کولب سو فار تیر کشت جدا
خندنگ تو ز اجل بیشتر رسیده پند	ز پس دو پی آوردنش نسیم صبا
بدوزخ از کمر کوه تابان زین	نگاه از دل فولاد تارک خارا
چو بر هوا نروی قطره قطره پیکان	در آتش بانه نبود آب و دانه علق
چو موج زنده کنند در حباب خود عدو	بر وزن زره خیمه رو و چو هوا
ز غر جان گذر و چون نگاه از بان	بلب لب صفت جان عاشق شهیدا
بجای که نشان وجود عفتا نیست	اگر غلط نکت میسر تو نکر و خط

در وصف خط مدوح

خطت کشتی سلم شمع بر جبهه نور	ز داغ سینۀ ماه این سخن بود پید
ز لبیکه خامه تو زور مشکوی دار و	فرز و درک کلک عطار و استرخا
بو صفت دانه حرف آفتاب تو	شعاع مهر منیر ست کلک ناو ره ز
شکست بر جبهه درون کلاه ماه منیر	و حسن دامن بیهادیت ید صبا
چنین به افروزش است که خط گلزار	یقین که بلبل تصویر بیم شود گو یا
گرسوده کلک قدرتش خوانند	که است روکش گیسوی گلرخان طغرا
بسمینه موج زنده همچو رنگ گل قرمش	بهر سفینه کشت خانه ات بهار افوا
برای جدول آن آمد از شفق شجر حرم	ز چرخ سوده زنگار و آفتاب طلا
بهاض و همه رشک بیاض دیده صبح	سوا و مردک دیده رای و مانا
و دوات نافه رشک و شعاع قهر تسلیم	ورق ز غنچه و شیر زده از رگ گلها
توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد	که تو امست در آن نور و سایه چون جونا

<p>غبار خاطر اندای ناشناس است این خود اهل جوهر و جوهر شناس اهل قلم</p>	<p>فشانند خلک چشم صومهر زده در ۱ بود لیاقت نائب دلیل این دعو ۲</p>
<p>در وصف مرزا اسفندیار بیگ صاحب دیوان</p>	
<p>بگاشن کرم وجودت صبح و مسا سپهر کرمت اسفندیار بیگ که او بشهر شهرت تقریر دوست گوهر بار ز خوان بهت اولقمه می خور و لقمان عیان ز ناصیه اش فغم و عقل و افلاطون نظام ملک و مدار الماس و کف انا اسب این اسیر و کریم ابن کریم بانظام جهان را گرفت زیر نگین ز شمع کف جودش زمانه خالی نیست همای بهت او ساگستر عالم عالم و فضل نباشد شبیه او بجهان وین زمانه بناش گرفت استحکام بنازد از روش او امانت و ایمان نخوش بیانی او منی و بیان ناز و</p>	<p>سحاب بهت دستور تو چمن پند را ز دست رستم دستان شنیده است لواء بخلق ناخن تدبیر او ست عقده کشا ز رخسارش خوشه چین همه حکما نمان بسیده او علم بود علی سیدنا که نظم و نسق جهان می باد بود زیبا بهار باغ سخا شمع دودمان عسل با به تمام زمان را کشیده زیر لواء از آنکه نزد حکیمان محال است خلا اسیر حلقه شیر خنق او غنق بفیض وجود بود بے نظیر و بے همتا بنای فضل و کمال طهارت و تقوی و گردیانت و دین و شریعت و غیرا چون ازش تسلیم بن زطر مزج و ثنا</p>
<p>در خاتمه و دعا</p>	
<p>نشای این همه اهل نهر تاش است</p>	<p>که موج را بنود مرجع بجزد و ریا</p>

<p>قلم و گریه مرا انقدر دماغ کب  زنازه افکندم از دیوار و بار حیدر  نه شاعری بودم پیش از پی وینا  ز مدح اهل دول بوده است که پروا  برای قدر شناسان جوهر یکتا  قوی و سمیت و نظم و شهید بے سربا  من و خدای من و ختم دعا دعا  بود برای تو ملک تو دوام و بقا  مخلوق تا بود اسباب نیستی و فنا  زین کائنات نام تو با و سیم و طلا</p>	<p>ستایش تو زمان بود و از کلم نوشت  ز سر نوشت خدا که نبوده ام که چنین  سجن فروش نیم همچو شاعران دیگر  مرا که خود به مدح شاعران بودم  و در قصیده ازین پیش گفته ام لیکن  کنون چون شمع زبان من فساد گشت  جبین کلک من است و موجود پی و پی  بدیر تازین و زمان نشان باقیست  سری ز خاک عدم و دشمن تو بگشت  بشرق و غرب رسد تا فروغ از سر و مهر</p>
--	--

## در مدح مولوی حسین الدین بسل

<p>رگ خیال بپای صبا شود زنجیر  ادای نموده بقار طوس طے تصویر  که بقیه می شکند در کلاه مهر شیر  عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر  و مانع نازک من می شود نشانی تیر  اگر آفتاب شود تکریم لباس سپر  بر آرم از دل پر خون خود چو موز خمیر  ز لوح عرش برین شستی خط تقدیر</p>	<p>عنان نسکر گزیدم از پی شخیر  صفای آئینه حمید تم باموز  فروغ ماه زوایح و کلم چمن ان گل کج  مشام خاطر من از بسکه نازک نموده است  نسیم صبح اگر نکست حسن آرد  کمی بنمود ستارم رنگ قطره خون  غبار آرد تنه و خار صدم و دهن  قلم اگر نوشتی بنام مستن</p>
---	---



برای شیر نگار دیده ام گیسو گر بیان  
 نمی نهد که چو طفلان بوالهوس گیسو  
 ز لبیکه بوده ام آسوده در دم طفل  
 شستم از پی برخاستن پست بر خاک  
 گوهر بنوسن عسریوان سوار شدم  
 دلم ز صحبت اینای جیش تیر و درون  
 مرا به گریستن خوشن خوشن از ان  
 برای عیب من این فرقت مهر تو من  
 یکے بسته دینم رو که سنی نیست  
 یکے بنسبت صوفی مرا کشد هر دم  
 یکے ز رشک بگوید که بهر بویا کرد  
 اگر لطفه بگوید که مرد کذاب است  
 یکے مبنی نظم گمان سر قه بر  
 اگر قویم دزوی کند به نشر من  
 غرض که این همه دون بهتان کنند بهم  
 ولی ز طعنه اینها مرا ملائمت  
 و برین بار که در رم کس نمی ماند  
 هیچ تاب سودا خسته که ترسم  
 ز شکله من غرور و کاو کاو زاغ اینجا

بگوید کی که مرا بوده است همت پیر  
 کنون که سوئے سر من بنفشه چو شیر  
 بهر گیا که فوشتند شیر خواندم سیر  
 و خشم دامن محبت گرفت نقش مصیر  
 نفس بچزدن تازیانه گشت و لیر  
 چو نور مهر زطلعت نفور و گرم فغیر  
 که دو دو مطلع نشان سوزوم چو نار سیر  
 زبان طعنه کشاید بمبض تقدیر  
 گوهر بهمت خضم به کند تکفیر  
 اگر بدار ملامت کشد بے تیزیر  
 خیال حفظ کلام مجب از ترویر  
 فکشد شورش گشت ناتوان و حقیر  
 که با کلام نظیری بود شبیه و نظیر  
 که از قنای فک ز طهوری ست خیر  
 حکایتی که نیاید بهر حسب بهتیر  
 که گزیده نشیند بفرق مهر سیر  
 بزرگ آینه افتاده ام بدست خیر  
 که پای آب نهشته است حلقه زنجیر  
 چو عذیب فرسوش کرده ایم فغیر

بگویم که این همه سخن که در این کتاب است  
 از قلم من است و نه از قلم دیگر

فغان ز دانه گرد باد این محسوس  
فروغ من نرسند و عده گو که نشود  
خیزد کنیز گلگون که چون عهای کلیم  
سنگ که مجزه نظم من پدر بخت است  
سنگ که پیش فروغ بیان من نور شید  
سنگ نواخته کوس انا و لا غیر  
سنگ که صد سرافیل را بکف دارم  
زبان نشسته کشیم اگر درون چمن  
کلام من که چو آئینه دم زنده صفا  
مهر است که کم دعوی فسون سازی  
مهر اندر که فرازم لواسے یکتائی  
برای بنید گرد و عویم بود محتاج  
غمام فیض شهاب سخا منین الیدین  
بها گلشن امکان فروغ شمع و جوب  
همان که صوت پاکش نتیجه معنیست  
فروغ هست او شمع بزم آمرزش  
یم سخاوت او عین حجت یزدان  
تو جگرش کلک است نوست سخی  
آتش غلب او نور چیده اعجاز

که کرده است مرا بر شال نقطه اسیر  
صداع شیر زائل ز قرص مهر منیر  
بی حسود منت اثر و عای عالم کیه  
برای آنکه بود سکر چنین تقدیر  
رجب صبح نیار و برون سر نشو بر  
بچرخ غلغله افکنده ام دگر نفسیر  
کنم هزار قیامت بازار ملک و میر  
زند صفیر جنت بلبل نصویر  
ز روی بحر پری را کند پیشه اسیر  
به شتر مجزه پرواز و نظم سحر نظیر  
به شتر روح فزب و نظم غاسگیر  
بست دست مدوح واجب التوقیر  
که کرد خاک مرا جذب بهش کسیر  
طارد امن دین بگردانش تدبیر  
همان که سیرت و آتش خلاصه تقدیر  
شعاع حمت او برق خرمن تقصیر  
نم عطفوت او آبروے ابر طیر  
ترشح قلش سر خط محیط کسیر  
غبار بوی و کحل و پوده تاسیر

۱۲۰

۱۲۱

۱۲۲

عیان ز چهره زرش فروغ فتح و مغر  
 قضا کند چو بقدر حکم او تاخیر  
 نسیم او نه و زو که به لطف و موم نزنند  
 بهر سحره فیض او بهی نازد  
 شمشیر که ز جوش نجات نه یابد  
 ز بیم شکستن از عجز و رگلاو شکند  
 شای او نتوانم نوشت اگر گردد  
 و عکس دست اخلاق او به عالم آب  
 بطبع کرش صبح و شام را بختند  
 ز بهی جلالت شمش که در دم تحریر  
 چه در دست که در بیم عدل انقش  
 چه عادلی است که در عدل فضل و انکاش  
 چنان ضعیف قوی هست بر قوی اموز  
 بوصف حکمت او شاید آرزو دارد  
 ز بهی طبیب که از شیره سخن در یافت  
 بقرص مهر چنان شفقت دهد که شود  
 بهنوز و هم تصور ز دست نقش خیال  
 نسیم مدتش گر باعث دال و زو  
 خاک بساغ خورشید بخند سازد

نمان بر پرده عرش مشیت تقدیر  
 شود و ملول شتاب از درنگش و از دیر  
 چمن ز سنبه گل از رنگ گلین از تنویر  
 ز جان سبج و زره خضر و یوسف از تنویر  
 جگر ز داغ و دل از ناله جان زور و کثیر  
 جیس فغان و قلم نغمه عند لب صفیر  
 راه بحر و فلک صفا و صبح کلک و دیر  
 شود و جلاش گرداب خویش گوهر اسیر  
 ز مهر ساغر زین ز ماه کاس شیر  
 دوات می کند از لب بان کلک و دیر  
 بزلت شمع کشت ز بهی ز گلکسیه  
 شود و ز جوی سلم لوح شمشیر پذیر  
 که گویند زبستان شیرین شمشیر  
 که خامه ام حرکت کند چو نبض قصیر  
 مزاج لفظ و معانی خواص منکر منیر  
 از آله دوران کس از بهر سپید  
 که جان و سید لب او بهر سپید تصویر  
 بحب شعله عریان کشد لباس حریر  
 غم که انچه برف مابان سپیر

سپهر از پی دغ صداع شیر و کزیت  
 چو آتش غضبش از هوا شد ربار د  
 طهارت است چنان جوهر تن پاکش  
 اگر بشرع مسائل گرفتار آن گردد  
 ز بی بیان که نگنجد ز منیش جزوی  
 دو مطلع از قلم حکم یکسنگین  
 تر از راز ارادت نبوده است نظیر  
 بعد عدل تو بشنم بمبد مسد منیر  
 چو عکس آئینه بی حرف و صوت همانند  
 در تو قبله حاجات بادشاه و گدا  
 شفا ز دست تو محتاج آمدست چنان  
 چنانکه است کلام که فیض حاتم طے  
 کس چگونه ترا با کس و بد نسبت  
 ز تیره روزی دشمن بگو ب تو چراک  
 بهر که که گفت شدت کف جودت  
 بسوی بحر گریز خشم نیز تر نگرے  
 چنان به نشئه روح تو مست شد اهل  
 و شعله نیری قهر و عتاب تو گردد  
 سپهر اندر تو ماهران غیب کیم چیز

وضع سوده صندل بجام مهر شیر  
 لباس شعله سوزان پوشد ابر مطیر  
 که در کلام مجید است آینه تطهیر  
 او خفیه بگوید که مست از تقریر  
 بدین عقل گل از فراط و مست تقدیر  
 که عند لب چین در گلوشکست صغیر  
 مگر مصور قدرت ز تو کشد تصویر  
 چنان بود که باغوش وای طفل صغیر  
 هر آنکه با تو کند او عای شبه و نظیر  
 ره تو کسبه مقصود هر ضربه کبیر  
 که سوی مرجع خود می شود رجوع ضمیر  
 نظیرت رفیقت ز حاتم است نظیر  
 که مثل تو نه برآمد ز پرده تقدیر  
 که آفتاب نه اندیش از سایه غیر  
 گهر خاک سری بر شد بجای شعیر  
 بدست موج و دغیشش هوا شمشیر  
 که تو بقطره غش گشت برب قشور  
 ننگ انگه سوزان و زهریر سیر  
 یکی سمند و دوم خامه و سوم شمشیر

۱۰  
 سمنده خانه و سیر را بلا گردان  
 صبا و سنی و نجیب می شود هر روز  
 اسیر خسته و دلگیر ناز آن هر سه  
 فنون فتنه و تشبیر را بود چاکر  
 ادا و عشو و تدبیر را سه چیز زینت  
 دعا و معجز و تنجیب که کند بر پا  
 قضا و جاد و تاثیر را بباد و در  
 جهان است به عالم وصال است خصلت  
 یکی چراغ قوت و دوم حیات خضر  
 لب لباب حسن و لذت بودت سنا  
 یکی است نعل نبشانی و هم حدیقه فیض  
 دیار روح روان و قصر زبده مردم  
 یکی است شکر نور و دوم مقام مال  
 بهر فیض تو که هست ماهتاب ماه  
 یکی است چشمه آب حیات و دوم قند  
 دو آن بود که جا بهت شام تاب و چشم  
 یکی نوای تمیل و دوم جنود ظفر  
 یزد تو که بود غیرت بدین ضیف  
 سر از مسوده ملک تو نمی تابد

کلمات نهیسه  
 یکی صبا و دوم سنی و سوم نجیب  
 یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر  
 یکی فنون و دوم فتنه و سوم تشبیر  
 یکی ادا و دوم عشو و سوم تدبیر  
 یکی دعا و دوم معجز و سوم تنجیب  
 یکی قضا و دوم جاد و سوم تاثیر  
 بهین حسن و بهین غلبه و بهین شمشیر  
 کمال است بگیتی جلال است خصلت  
 سوم خلاصه حکمت چهارم از توقیر  
 قدرت گلشن عالم است یزد کوشید  
 سوم نهال بهاری چهارم از بر طیر  
 سر عشرت جهان بارگاه عیش ضمیر  
 سوم حدیقه سیرت چهارم است سیر  
 و کرد و شوق و مهر و مسیح پاک ضمیمه  
 سوم شرب چهارم کباب نجیب شمشیر  
 بهر دقوس و قوس بهم شعاع مهر زبیر  
 سوم سیر چهارم کمان خیم تیر  
 شعاع مهر شود در کف تو ملک و سیر  
 قضا می غاشیه پرواز منشی لقتیر

نه رستی خوانیده من شود بیدار  
 بر آس سکده نام تو روزگاه گذشت  
 چنان هواست تو آبی بروی کار آورد  
 بریم نکه بهر تو سر کشته نکند  
 عیان پیش تو شد سر توشت من چنین  
 زود و نه زمر تو تیره روز من  
 مرا سپای ندیران تست عقد نیار  
 مرا کشید که خوشی بزد بخت  
 تو را علاج من بجز زبان نبوسن هر  
 کند شوق تو ام افکند اسیر کند  
 منم بوقت جمال تو قیامی بهیضا  
 شهید خیمت نیست و انگشت  
 شام ز مع تو گوی بلاغت و سنی  
 بخت منی نمن برسد امروز  
 و و پاس شب بهر آنکه با نهر آتش  
 شام مع تو بهفتاد و هفت گوهر شد  
 اگر چه ترک ادب بود است و شیب  
 ولی من سندی هست از عزیزین کرد و  
 کجا روم که زینما نماند راه گریز

که گوش افشار شد که ز خامه تو صبر  
 طلای عشق خوشید و سیم ماه سیر  
 که آب در بر آتش بود لب باس حیر  
 فتاده بر قدم شعله دور چون زخمید  
 خوانده است که غیر تو خط نقد بر  
 و دیده در عقب سایه آفتاب سیر  
 همه بر تبه اصحاب کف و من قطمیر  
 چو بوی گل که صبار شود گریبان کمر  
 بلی محال بود خواب گنگ نقبیر  
 که بوج اشک بیای نکه شود زنجیر  
 قصیده مصحف وصف ترا بود و قسیر  
 که معشت برون اذ احاطه نقد بر  
 بر دم ز سیدی و سلمان و انوری ظمیر  
 کجاست عرفی و خاقانی و بلال آید  
 قصیده صدوی بیت کوه ام تحریر  
 بهر یکی ست ز هر هفت فکر من تو قیر  
 که قبل مع کنم مع حاسدان شیر  
 ز بجه بهند سوی رحمت جاب آید  
 چنانم که ندیدم و گر طریق گزیر







کلیات نموده

اگر در دهنش بگویم بسم نه بود	از سبکه بال و پر طائر گمان تنگ است
ز گوئی مهر بر گوئی سبقت رفت	بر آستان نه بر پا که صیقل تنگ است
شمار مهر لب است و زین او خورشید	رقاب حلقه ماه است و لکنت تنگ است
بیک فراخی آئینه خانه اش نه رسد	لکار خانه مانی که نام آن تنگ است
بهار گل کند از مطلمی که در وصفش	از بان خاصه چو ستار بیلان تنگ است

مطلع دیگر

تو در ولی و دلم بر تو اینچنان تنگ است	که بر شکو خدا صحن لامکان تنگ است
بدک فضل و کمال تو قاصد قیاس	که بایه خرد و فهم نکته دان تنگ است
سناش تو نه صد زبان خامه بود	کلان تر زده این لهر و دایان تنگ است
بروز زدم تو در جایگاه تنگ تنگ	ز در و گیر اجل وقت دشمنان تنگ است
در تو موج عالم دلی ز کثرت شوق	برای سجده مانگ آستان تنگ است
ز جیم جاده تو یک نقطه هم نمی گنجد	ز سبکه دانه هفت آسان تنگ است
عروج شان تراف کر نارسا زسد	بپایم بر توان شد که زبان تنگ است
ز دست جو تو نالند از تنگ طرغی	ز سبکه جو صله و ظرف بحر و کان تنگ است
خندگ مهر ترا شد برف که از خورشید	سیر بدست پیر سبک عثمان تنگ است
گل نظاره حسن تو که تواند چید	نظر در آئینه چشم مردان تنگ است
ببار که مبد تو گشت عا الکیه	بهر کجا که رود وقت بر زبان تنگ است
چنان نبرد می خیزد خرد گریست عدد	که خنده را اثر از رنگ عفران تنگ است
فروغ دمع ترا برده دل آمد تنگ	چنانکه برین مه جاسه کتان تنگ است

کلیات نموده  
 از سبکه بال و پر طائر گمان تنگ است  
 بر آستان نه بر پا که صیقل تنگ است  
 رقاب حلقه ماه است و لکنت تنگ است  
 لکار خانه مانی که نام آن تنگ است  
 از بان خاصه چو ستار بیلان تنگ است  
 که بر شکو خدا صحن لامکان تنگ است  
 که بایه خرد و فهم نکته دان تنگ است  
 کلان تر زده این لهر و دایان تنگ است  
 ز در و گیر اجل وقت دشمنان تنگ است  
 برای سجده مانگ آستان تنگ است  
 ز سبکه دانه هفت آسان تنگ است  
 بپایم بر توان شد که زبان تنگ است  
 ز سبکه جو صله و ظرف بحر و کان تنگ است  
 سیر بدست پیر سبک عثمان تنگ است  
 نظر در آئینه چشم مردان تنگ است  
 بهر کجا که رود وقت بر زبان تنگ است  
 که خنده را اثر از رنگ عفران تنگ است  
 چنانکه برین مه جاسه کتان تنگ است

مهم خلق تو راحت فزای روح مست  
نمای تو که بخشش بر در نرسد  
میر میوش تو حال در دول و اند  
ازین جو و دغا تو دوست آباست  
مکان بخشش که در گداز این کشور  
مکان بخشش که از ابتلائی تنگ جا  
مکان بخشش که چون خالی نگه برنج  
مکان بخشش جهان دکشا و دیت اور  
مکان بخشش خدا را مکان بخشش کلان  
زیکه قافیه کرده است خانه بر تنگ  
فضای خاطر از اهل عجز تنگ مباد  
مخفی ناکه بود روزمره گفتار  
غزل خا و در رزق عالمی از تو  
سامه نیر انشا تو در خفا باد

و باغ نازکم از بوی صندل آن تنگست  
 بسایه این بود و پرده بیان تنگست  
 برای ترجمه اش طبع ترجمان تنگست  
 عجیب که برین عزالت گزین مکان تنگست  
 بناله جز سم کار کاروان تنگست  
 بیدینه ام نفس راز و ناخوان تنگست  
 و لم بظلمت این تیره خاکدان تنگست  
 که بعد ازین نتوان راند بر زبان تنگست  
 دل شهید نواز تنگه مکان تنگست  
 ردیف نظم من تنگدل همان تنگست  
 اگر زدن تو دوست عاجزان تنگست  
 که این مقام فراخ آمده است و آن تنگست  
 که چشم حاسد بدین تنگ آن تنگست  
 که بر شکوه جلالتش آسمان تنگست

قصیدہ مفتوح النجش مثل بدعائے دولت نواب  
مستطاب ملک علی خان صاحب بہادر والی دارالشرور  
نصطفی آباد راج پور دھرم اقبالہ

صاحب اشکیت تو افزون باد	زیر حکم تو بیج مسکون باد
فراق ببال و جاهد تو بجهان	تاج فخر و سرفراز بدون باد





اگر روی همدسته آوردن	بیشتر این کلام موزون باد
محب محبت ال نال	عزت از عمر خضر افزون باد
دعا باد عابثند و نف	مخلط، سیم لفظ و مضمون باد
من چه گویم محاسن عرفات	خود تو دانی که معرفت چون باد

## قطعه

در من است ذبیح الله	خاص در بارگاه بیچون باد
که خداج تو قبول کند	بایه تو لقب دستمزدان باد
وقت رمی حبار بر شیطان	آن خضر آن جسم و اثران باد
ای دل و جان من بقدر بخت	از تو تر بانی تو مسمون باد
بر تن هر ذبحم هر سر مو	با صوابی آب مرهون باد
سوی رویت به جنت المصلا	چشم لطف خدیجه خاتون باد
آینه ماور رسول الله	دو لختی بخت که مخزون باد
کوه شق القمر فروغ ترا	استواری دهد که افزون باد
موضع اولین اذان بلال	بهر مسافه تو مافزون باد
پس به بخت روان روانه شوی	حق نگهبان بکوه و نامحزون باد
ناقه و محمل ترا شب و روز	لبیله هر مراد محزون باد
تا مع الحید در مدینه رسد	خضر راه تو فضل بیچون باد
در مدینه چو خشت بکشا	بجهر اشق ز تو مامون باد
از فضا قل بگویش اهل عرب	هر دم افاده تو افزون باد

گفت در آنگهی که اسے دین  
 صبح باند بر اسے تو دیسا  
 دل تقاضا کند کہ پیش نظر  
 و رخ امرا من در ہوا مضمر  
 مطلب آن دیار فیض آہنار  
 آب اندر فیض مصطفوی  
 پس بہاب اسلام استادن  
 مصطفی را بگو سلام علیک  
 و علیک السلام از ان ہر گاہ  
 آن جمال خدا نساوین  
 عظمت از بار گاہ مصطفوی  
 انجہ من یافتم تو ہم یابے  
 ستگیر تو باد دست عمر  
 ز جمال علی و ذی النورین  
 بہ جسدیل بینی و از روح  
 بہ جسدیل نثار کنے  
 و ماے تو منبر و محراب  
 صحت و جنت البقیع کنے  
 سن پاک و سالک زہرا

داین شمع نیز دیوان باد  
 شام وقت لباس استواری باد  
 مسدودان زوخته همسایون باد  
 نفع کلی نجات مضمون باد  
 خوشتر از صد هزار همچون باد  
 در رم تو روان چو همچون باد  
 پیش محبوب بر تو میون باد  
 کی چنین قبول مضمون باد  
 در جوابش بقط مضمون باد  
 گزنگردیده باشد اکنون باد  
 زینت افزای قد موزون باد  
 بلکه صد در حذران هم افزون باد  
 طعنه صدیق بانو افزون باد  
 دین پرور و روستای گلگون باد  
 راحت خاطر همسایون باد  
 هر یک بانو آب مضمون باد  
 گوید ایون شود همسایون باد  
 حل از ان بهجت او مضمون باد  
 سایه اش بر سر همایون باد

از حسن حسن منوکی یا بی عایشه عیش جادوان بخشید در قبا که است حبیب خدا در اهد پر شمسید از دل و جان و آوازین سفید طغریا بی بر سلامت روی و باز آئی ملکت آباد و مسد ملایم تو دیدم دوستان شور و روشن	وز حین آبرویت افزون باد که زب شمسید و ن باد عطر سالی قبا که گلگون باد عافیت خواه تو ز جیون باد روز و شب زود بگذرد چون باد تنبیت نمه سنج قانون باد شاد از مقدم سبایون باد رو به اعداز خون طرخون باد
---	---

از و احباب این فتوح الحج یادگار از شمسید خزون باد
--

قصیده در مدح نواب مستطاب کلب علیخان صاحب بهادر  
والی دارالسور و منطقه آباد راضی پور دام اقباله

چشمت و گل رخسار از طرف گلزار آمده چشمت و دو کار آمده لطیف که بسیار آمده چشمت و از آب روان همایه سرشار آمده چشمت و پنیامی بلبل و بار بار طلب چشمت و و شد از آسمان ساکن فشی چایا ساقی که در افرونگری زینبیه سید و پری با عشوه توبه شکن از آب کش سیر بهن	بوی بهار از هر طرف ستاره رفتار آمده لطیف که بسیار آمده بسیار و کار آمده ابر سینه امن کشان از طرف کسار آمده کاسال اسباب طرب فرخ تر از بار آمده خوشید باطل گران برج رخ دو در آمده با صدای دلبر مست رخت رفته آمده باشوده ساغر زدن خوش ماه پر کار آمده
---	--

این شعر از طرف  
کلیات شمسید  
در مدح نواب  
علیخان صاحب  
بهادر  
والی دارالسور  
و منطقه آباد  
راضی پور  
دام اقباله  
است

جام بپوشش نگر شفاف تر ز آب گهر  
 حسن طبعش بزرگ هم باوه دارم هم گداز  
 جانان جانان هست می پرورده جان شمس  
 این شکله حل کرده بین از شکله آب آورده بین  
 از تلخا میباری باشد جوید  
 حسن ضیا گزین صبح بهالون نگر  
 از لبک گیسوی بتان بر دل نندزگران  
 نفوذ و نفاذ پیرین بالبد به خود و چین  
 هر غلش به طور شد بهر گشتان پر نشد  
 عالم تجلی ز ارشاد افان پر انوار شد  
 سیم بران جادو گنگگون قیاس بین کلمه  
 از خوبی این انجمن تا بر زبان ماند سخن  
 سوسن طبعین معاد و حسن این بستان سرا  
 حکم روانی بی غفلت بهر عقده کرد از لبیکه حل  
 از دکن این انجمن نالین شود زانهم سخن  
 از پرده های ساز تا آید صداسه و گشتا  
 چنین بن نوید جانفزا و داند عالم را صلا  
 کو نعره و سان چین تا چند پنهان سخن  
 ای مهتابان غنا سبک آن بنوا

با آتش باقوت ترجون لعل دلدار آمده  
 می هم ز راست دهم محک چایه معیار آمده  
 تیمارستان مست می داروی بیمار آمده  
 این آتش پرورده بین پرورده نار آمده  
 صبا بزرگ شکری تلخ و شکریار آمده  
 شام صفا پرور نگر انیک پدیدار آمده  
 بزرگ رو عانتقان پرورده و شور آمده  
 هر گل شادی خنده زن هر غل بر بار آمده  
 هر غوره انگور شد بهر جام سرشار آمده  
 خوابیده گریه داشت بهیوشن شبیار آمده  
 عیار با ششم سید با طره طرار آمده  
 بالون و سان چین سوسن گفتار آمده  
 قطار شد سر تا پایا تا بهر دیدار آمده  
 سر و چین با پای شل سرگرم رفتار آمده  
 خوشید بر چرخ کمن گوشه بر اخبار آمده  
 کی دور و ندان دور در دمان خردار آمده  
 گل خنده نازد و بر ملا لبس گفتار آمده  
 شد بر رحمت قطره زن نسیان گهر بار آمده  
 از هر دو شان بلا بر تاک تبار آمده

سحر  
 سحر



ماهی بوند و کهن جانها با زار آمده  
 زین گونه آنرا کجا بودن بکنج از دوا  
 و رکن زندان زین شهبان بکین  
 مان اگر کشتن لگان کن بکین با دگان  
 مان ای مردمان الم هفت شمانا زونم  
 مان آسیران نفس آزادی از بند و بس  
 شکر سندی و جهان کو لطف شاه داد  
 یعنی شرف سیلک علیان نامور  
 احوالت اسکندری با هشت بالا ترست  
 هر کجاست در اشفاق خود و کرد و دوا  
 آری ز فضل آن نظری بند و راحت  
 اگر چنین عفو و کرم با عافیت باشد بهم  
 عدل است و در بازار جان از ان شو خوش کن  
 اگر عشق از خود میر و حسن انیس اوی دود  
 مشاطه دار و جتو بهم شاد و بد موبو  
 غرض مقصد جاگزین زین قهر و زین  
 گردن سپهر انداخته خورشید و مه سر باخته  
 زبان نالوک بیکان فغان با حبه زرقان  
 آن مالک حیر و علم آن صاحب سیف و قلم

ماهی بوند و کهن جانها با زار آمده  
 دل از غم و رنج و عشا و ناله زار آمده  
 جان را بدینان زین از دستین جان آمده  
 مان از بافتا و گان دسته منور آمده  
 مان اگر قنار ان غم عیش که غمخور آمده  
 کز دوا و فریاد و بس فغان ز نار آمده  
 در رام پور رس و امان بسیار آمده  
 بر بند و پدیدار و دادار آمده  
 تابیر بر سر و روی فغان و کار آمده  
 بیمار بر خود ناز و ار که تبیار آمده  
 چشم پر و بیان اگر امر و زبیار آمده  
 از خود و دوا و قدم منصور بر دار آمده  
 عشاق شیدا را بتان از جان خریدار آمده  
 انجا اینجاست شود و بسع بسیار آمده  
 و زلف خویان کج و گریل گرفتار آمده  
 برش راحت نیستین ان گل سبهار آمده  
 خرمش چو رنج انداخته سر گرم بیکار آمده  
 کام و فغان و فغان پر خون چو سوار آمده  
 آن نیست تاج حشمت چون در شمر آمده

عفویش کم از کم بیشتر از بیشتر  
مردم از زمین نگه یک نفر از دزدان  
و رحمت آباد جهان زو نیمه چنان آسمان  
رایت نشان صحرای بلبله از بالاتری  
فیضش بازار سخا دارد و کیف نقد عطا  
بهرام خود جیبش کش کرد خزان از روکش  
مستی رسن شیرین بیان طرز سخن از جهان  
اعجاز ملکات بجان بخشید حیات جادوان  
کائنات شریعت شاد است که مصطفی آباد  
از او فیوض منوی دین محمد راقوی  
تنها نگین شایگان دارد وجودش در مکان  
در جوهرات بشر سرای علم و هنر  
بی آنکه نقش مدعایند و خبر استدا  
درمان در وقتگان امید گاه بیکان  
بحر کرم ابرهم و الاحشام عالی شیم  
بگردد نام نگو کرد دست با آرزو  
باشد درش صبح و مسایم جای زرد و گدا  
سرفتر نام آوردن سر حلقه و شوران  
از بیم کدش و فزون بدو رسن اندر گدا

این اندک اندک نگر بسیار بسیار آمده  
گر میزدت خواه گشته سونش گزنگار آمده  
کائنات ابدان کیمیا گشتان خوش شیدما آمده  
کائنات بر طوبی هم سری ننگ آمده عار آمده  
اکالای جرم خلق را عفویش حسد یاد آمده  
مهر و خشان چرخش بهش جلوه آور آمده  
طبعش گنج شایگان کلاش گهر بار آمده  
در شوق منشورش جهان نشانی گشته آمده  
کافز که از او شود و دین و سید آمده  
اسلام را از نوئی با فضل غفار آمده  
هم مشت گلهای هر زمان پر ز بجزا آمده  
بحی یقیاس نظر طبش که سبب آمده  
از استادتان تمامش خبر آور آمده  
آمد که بخشش جادوان یار و مددگار آمده  
اقبال هم احوال هم اورا سزا آور آمده  
صدقه بلا کوان او مانند پر کار آمده  
از بسکه خلقت خلق را هر چه طلبگار آمده  
سرخل منی بهر آن بر عهد بر آور آمده  
نامزدی به عهد او گر مردم آزاد آمده

باشند ز عدلش خشک و تر دست ابله بامیدگر  
 از سیلی قهرش فزون شود بر سر و خون  
 آن قدر دان ابل فن کشد و اهرار سخن  
 تیرش که با شیشه خوار قطره پیکان او  
 و دشمن که شمشیر خیزد افتاده اند کشاکش  
 از عدل او هر خشک تر باشد ز این سیدگر  
 گلگون او نمیرد بدن نقش شمشیر زبون  
 که گل آباب ندانند گاهی بر آتش ناخفته  
 دارد دلهای آسمان یکدوش لب او یروش  
 شب بیداران انجم سپید و گوی با هر دو سه  
 در هر دو بر کار خود باشند و از بار خود  
 با گرد آن رنگین او شکل که ریخته در جا  
 به چو اسب نازنین با بدی واری چنین  
 آن را به واری بدل این سواد بی مثل  
 از سایه گلگون آن سطح زمین شد بخوان  
 آن بر صبا تخت روان این تکیه گاه آن  
 غیل است این با آسمان بر تر غل غل شده آن  
 کافور و زعفران نگر و ربیبون مشک تر  
 شمشیر در با ناسخ شمشیر است شمشیر

اندک نارنگی نگر سایش خار آمده  
 رنگت رخ خشم زبون رشک گل خار آمده  
 که طبع نقادش بین اشعار اشعار آمده  
 با فتح و نصرت آبرو بروی پیکار آمده  
 و ندان از شین بر سر مانی منتشر آمده  
 پیوسته چون شمشیر و رشک گل مدم خار آمده  
 هر جا که گشتش چین هر کج که گزیده خار آمده  
 که یا هوادار خسته از خاک بیدار آمده  
 اینجا به او هزاران از فعل او چار آمده  
 از شرق تا غربش بره پیرایه چو سوار آمده  
 و کارش از افکار خود اندیشه بیکار آمده  
 بوی گل و با صبا چون نقش و بو آرد آمده  
 که جلوه او پشت زمین چون رسد گلزار آمده  
 این انجمنش بر محل آن برق کردار آمده  
 از کت این مغروران یکدشمن زار آمده  
 آن مجتاری را نشان این بخت بیدار آمده  
 یا بر زمین که گرانی گوی بر فستار آمده  
 یا هر دو جامع به عجز از یک تنبهار آمده  
 و خون نش از خشم از لب که خونخوار آمده

تیش ز جوهر جایگستر و صد دام بلا  
 از خمش ز روی صفا تا نیز ندوم از صلا  
 فرزندا و فرخنده خود رسایه اقبال او  
 شهنشاه که ز بالقب و الانبیا علی حسب  
 سرمایه فیم و ذکا ابر عطا بحسب  
 جایش نبویه آمده قدرش ز تقدیر آمده  
 دستور او عالی منش فرزانة نیکو کنش  
 عثمان خان عالی گهر سرمایه علم و هنر  
 تا گوهرش را آبر و حاصل شد از سکا و  
 فی الحما شاه نیک خو رخ کرده و ز بیم نگو  
 باستانشای هر زمان پیش روی مردان  
 و جیش شد تا جلوه گراشت و کت و شان در گ  
 سوبش بجای مردمان گروش هجوم از جهان  
 حکام و لایکطون مانند انجم لبه صفت  
 فرمان کاران یکطرف نمک گذران یکطرف  
 روزینه خواران یکطرف مختار کاران یکطرف  
 امیدوران یکطرف بی روزگار یکطرف  
 خیر امیران یکطرف جاگیر گران یکطرف  
 صاحب جمالان یکطرف آشفته حالان یکطرف

خضم از اجل خدگرا را اینجا گرفتار آمده  
 از مینه خلق خدا امین ز زنگار آمده  
 با جلوه حسن نکو چون نور البصار آمده  
 روشنگر ز جم طرب با شمع حیات آمده  
 اخلاق را صبح و مسایا با اوسر و کار آمده  
 حکمش جهانگیر آمده عکس جهاندار آمده  
 و بخشش و داد و بخشش مختار سرکار آمده  
 در نظام شکرت ترختار در بار آمده  
 هم کامکار کام هم مرجع کار آمده  
 از مقدم و الای او تو قیور در بار آمده  
 با پیش و فرق فرقان و کشف با شمار آمده  
 از پرتو و پیشتر تر زمین در بار آمده  
 آن ابرکت چو بروج و کان زرباش در بار آمده  
 زان نیز برج شرف و کعب انوار آمده  
 چاکب و اران یکطرف براسب رهوار آمده  
 خدمتگذاران یکطرف مامور هر کار آمده  
 چون من هزاران یکطرف بگریه بار آمده  
 جمیع فقیران یکطرف همچو من زار آمده  
 از کز خیالان یکطرف در فکر اشعار آمده

<p>             جادو نگاران کایط عشاق حیران کایط              اهل غنای تو استاده هر یک باجیا              می آمدند از پنج صفت خود از خوشین              از تو بهای عدسان هرگز نماند خزان              این صوفی برق آشنا خود خوانست پای              بار عدم آهنگش ببارق گرم جنگ شد              از مطربان مازنی که فتنه خواندن بارها              در قالب روحانیان هم می داد و نرزان              از بوی گل رویوش تر از مشک و فوش تر              طبع و خود در جنگ دین و دنیای منصف              زمین جشن هر دل شاد داشت از قیام آرزو              با خوشه گیاهین از مسک خوش در زمین              سوج شراب افغان با خط ساغر توان              نقدی و سامان ساخته سامان نسیان              هر قنطره اش گوهر شده گوهر به افتر شده              گل را بهمن خوابش همچو آب گل متاثر شده              بخت و سعادت همه گداز هر طرف غیر و شرک              زین می کمال آمده جان فاغ البال آمده              جمع اندر دم هر طرف مانند انجم هر طرف           </p>	<p>             دل کایط جان کایط عشاق ویدار آمده              مشغول غفلت زردار و نادر آمده              آقا دل هر مردوزن با کار و پرکار آمده              از زبده بر خور آسمان جنبش کعبه را آمده              کام و دمان از دها کبر مرده مار آمده              با آسمان همزنگ و دوش که دوار آمده              قند کمر گو نیاص زده تکرار آمده              این آخوان چون نر جان هم را نگه دار آمده              بانگ شک هم آغوش تر آهنگ هزار آمده              جان درک جان هر طرف هم زخمه هم آمده              دیر نما آباد شد عاجز به دست دار آمده              هر پرویز بار زمین با سر خوشی کار آمده              شیخ و زمین را بان تسبیح و زمار آمده              نسیان به باران ساخته باران گداز آمده              اختر سده افروز شده معنیزه بر دار آمده              ستارهای آب شد تا به رخ کار آمده              در ملک و ستان نگر گویا بیکبار آمده              اقبال اقبال آمده او بار او بار آمده              هر زره گم هر طرف خورشید آمار آمده           </p>
---	---

<p>کسیوی خوابان هر طرف خفته بخت آورده بیم وز کس زبیر کس که هر کس من نیز زار دست نمی رستم بامیدی کشتند از حسرت نظر دارم سوگایل مگر دور بارگاه لم بزل نازم برین من مثل</p>	<p>نات غزلان هر طرف خفته بخت بهر ناست هر کس سر گرم اینست آمده بی مایه چون سرو سی کاراده از بار آمده از چشمه گلبرگ تر تر کرده منقار آمده کو خایه من این غزل چون نموده ز تار آمده</p>
--	---

مطلع

<p>ای آفتاب غنای تو دلجوی ابرار آمده اکلیل شاهی بر سرقبال ادنی چاکرت ای تاجدار کمرت فرمان روای ملکات خوبت عیت پرور ربوبیت عدالت گستر و عدالت که آقا تو کافی بود ایامی تو از بیم مهر قدرت آستین بر رخ کشت چرخ خدمت بخوای و میدوم از بسکه نیال غم گرم است از فیضان تو بزم هوایان تو امروز همان تو ام پرورده خواهی تو ام بخوان تو تنها من آلوده ام دست و دامن جورائی تو را میش نور سینه و برایش از لذت بچ و در بهشت آلاهی جنت است محبوبه و تان که نکست سرگران و این کباب</p>	<p>وی طلعت زیبای تو موات الوار آمده شوکت ز خدام دوت دولت پرستار آمده و بیم و سخت سلطنت با تو سرور آمده گویند جهان خامی نور شید تار آمده سست پیش پای تو امر که دیوار آمده هر سبزه تر بر زمین انگشت درخشا آمده با خاک چون نقش قدم میوه بهار آمده سرو از خم احسان تو آتش چو گلزار آمده ممنون احسان تو ام کرط لبسار آمده از مطیع تو بی سخن خلقی نمک خوار آمده حلوا و باقر خائیش همچون لب بار آمده بر وصف این نیکو فرشت آدم بهار آمده هر سبزه گرم آب رنگ جو و رون کرد آمده</p>
---	---

همام غفر زبان آمد که از جوت بدی آن  
 خونی که با بند دهن شد نمک بزر سخن  
 از یو و آتشنگ تر شد منو جانم پرستگر  
 تا بخند از روی بوی قتیق روح و غریبی  
 از طبع واک تو تا خورده ام آلاس قو  
 و سایه عثمان خان از دم بر آستان  
 از چشم وحدت بین بین استمانی آفرین  
 از دست من این زمران چون خار از گلستان  
 داری ز برتر پائی با صد قدان مایگی  
 و شر استاد سخن و نظم فتاد سخن  
 پیش تو از شور و سخن هرگز نیارم و مندن  
 بر نظم من آنکه در یک حرف سخن آید  
 تو باو شای من که از تو فانی من شمس  
 من قالم جانم توئی من دور و دور از توئی  
 گوید که خااتی خااتی ثانی منم  
 منم منم خاالی به ام نقش خیالی استقام  
 قند مکر ریاضتم زمین ره نذر من به چشم  
 اشب بدرگاه خدا صد بار کز تو فدا دعا  
 بار بیک منم منم منم از رسل خیر

شد عطر بر روزن جهان دل ز غفلان زار آمده  
 در وصف آن هر لفظ منم سیل نمک زار آمده  
 شیرین تر از جان هر شرف و نسیل ز شجر آمده  
 هم سبب انکس و بی هم انسه اسب آمده  
 از مکر و نسیل تو کاظم شکر بار آمده  
 در راه تو سپهر جوان با هم بگفتار آمده  
 از ختم اسلین اینک بدر بار آمده  
 چون کاه در باغ جهان چون گلزار آمده  
 پیش تو زنی باگی شکم نمک زار آمده  
 فکرت در ایجاد سخن بشود و بعد آمده  
 لیکن جو شمع زخم کلکم شکر بار آمده  
 طبع من از آرزو هوس خوانان دینار آمده  
 من قطره حال طبع رسا سواج ابرار آمده  
 چون شاه و خاقانم توئی نکر من به بندار آمده  
 نمک ز جانی سخن خوش مد و کار آمده  
 عفت آبی سبب هم کلکم گشت بار آمده  
 هر قافیه از قلم اکثر شکر ار آمده  
 از لطم فرخ لقا امین دوستد بار آمده  
 کز جنتش روز حبه انیسو گنگار آمده

ممنوع من اندر جهان با صحبت جلوران

پیدا است کرد دست کی کار می نباید جزو عا  
زان روشه پیدان در عا نخیر گفتار آمد

ایضا در روح نواب

عبدت و همیشه فلک ساغر آفتاب	از داده آفتاب تراود در آفتاب
عبدت و ماه نوزده شکب آفتاب	مانند ز نظر شود از منظر آفتاب
عبدت و عیش و سیاه فلک شد بر آفتاب	تا آب و تاب نوزده ایدر آفتاب
عبدت و همهم و صیحه کنان شوق	مستانه سر بر آورد از خاور آفتاب
عبدت از کفایتش نخبه جهان کشاو	بر روزگار ز راحت در آفتاب
عبدت رو نما سرست که از سرور	مرآت صبح را شده روشنگر آفتاب
عبدت و ز سپیده صبح آور و کعبه	صندل بر آچاره و در سر آفتاب
در ساغر بلور نگر آب آتشین	در اهناب و بدنه نباشی گر آفتاب
ایکاس کرده است بیکرنگی ط	شیر سپیده سحر و شکر آفتاب
او نیمه است هر طرف از و اج آسمان	قدیل دل نوزده بام و در آفتاب
ناله و در برقص در آرد و آب کشوق	دار و بدست دانه را شکر آفتاب
از بهر خواب ناز و نمان نوبهار	از نوزده و چین سبز آفتاب
یا ز چه خرم سخی فامتان بیا رخ	چیدت بن بساط طرب یک آفتاب
در غنای کعبه ایوب و خستش نداو	کز دوش خویش تن فگند چادر آفتاب
که کرم آرد و زمین بوی است و پس	کازانه است بر سر و بستر آفتاب

و همیشه فلک ساغر آفتاب  
مانند ز نظر شود از منظر آفتاب  
تا آب و تاب نوزده ایدر آفتاب  
مستانه سر بر آورد از خاور آفتاب  
بر روزگار ز راحت در آفتاب  
مرآت صبح را شده روشنگر آفتاب  
صندل بر آچاره و در سر آفتاب  
در اهناب و بدنه نباشی گر آفتاب  
شیر سپیده سحر و شکر آفتاب  
قدیل دل نوزده بام و در آفتاب  
دار و بدست دانه را شکر آفتاب  
از نوزده و چین سبز آفتاب  
چیدت بن بساط طرب یک آفتاب  
کز دوش خویش تن فگند چادر آفتاب  
کازانه است بر سر و بستر آفتاب





این چل داشت بهت زین بار آفتاب	بابت دانه و در از منتهای سیر
هم در فلک فوری او صحر آفتاب	هم در یک روز او غنیمت ابر و باد
کان هر دو چشم یافته و اعور آفتاب	گرو و خجل نه عویش شمس رکاب
از گردن افکنند بر زمین زیور آفتاب	بریکل مرصع او گر تظلم کند

قطعه

دو لونه سان دو دوبر کایش گر آفتاب	همایش خیال فوری سبک سر
کز ناخن شعاع بخار و سر آفتاب	سبیل و ویش ندید غمضت آن قدر
اندک شسته دم ز قفاش شد آفتاب	او یکدزد و ز صفت در آسمان چو فخر
از شرق تا غرب شد تابد گر آفتاب	در خواب هم سرخ نیا بد ز گرو او
مهر ابروز گیر و در شب را و آفتاب	عکس دهد چو بطه افساد بسهم
مهر صداقت است برین محض آفتاب	در عهد او بسایه و نور است ارباب ط
کلکشی است از رنق فوب بد بر آفتاب	خفاش گزگز سگای شکوه کند
از شرم آن کشید برخ میجر آفتاب	شب مطلعی چکید ز کلمه که صبر دم

مطلع

از آسمان شست بنام سر آفتاب	ای شمع جلوه فوز و آتش در آفتاب
مثل چراغ روز پشیمان آفتاب	پیش فروغ صبح جلال تو می شود
گرو و برای کشته اولت گر آفتاب	گر باز داری از حرکت چرخ منسله را
از حکم تاجدار عرب حیدر آفتاب	شیدای نام نیت از آن رو که سزنافت
ماهش بود شکوفه و برگ و بر آفتاب	شست او رایت تو که ماند بشع طور

له نور باطل  
چشم ۱۲ ساله  
بیمه معنی ۱۲ ساله  
سه کس تقیم  
فوق ذوال انکادین  
دورین ماندن  
باید و فستق  
عصم چو غنچه  
چراغ اندک



کلمات شهید

هر صبح آفتاب بکف بر دست رسد	ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب
دیوان نست سبزه با نفاق نور پاش	یک فرد با طلس از ان دفتر آفتاب
مهر تو گر لطیف مگر دون نظر گشت	پهلوز ندیوج نه و ساغر آفتاب
قهر تو گر باوج فلک شعله افگشت	دینید زار صبح شود احسگر آفتاب
جشنید چاکر تو بود و جام بسم کبایت	کامروز منگر و کعبه چاکر آفتاب
آبادیان ز محمد مه آباد سید بند	از نام او نشان که شدش یاد آفتاب
نازم غلویشان ترا که سیر سباز	بر پای پایه تو نه در انت آفتاب
ماستی و زبیر تری از نشان مهر و زیر	خوشید اخترت و نه مهر اختر آفتاب

کلمات شهید  
 هر صبح آفتاب بکف بر دست رسد  
 دیوان نست سبزه با نفاق نور پاش  
 مهر تو گر لطیف مگر دون نظر گشت  
 قهر تو گر باوج فلک شعله افگشت  
 جشنید چاکر تو بود و جام بسم کبایت  
 آبادیان ز محمد مه آباد سید بند  
 ناظم غلویشان ترا که سیر سباز  
 ماستی و زبیر تری از نشان مهر و زیر

قطعه

در شدلان اگر ز وجود ظریف تو	انگار میکنند کند باور آفتاب
از ان رو که خوه با نهمه رشیدی نوید	بر روی خاک پای پیغمبر آفتاب
تقیب سبزه شوم سده می شبیه	روشن شد از فرغ بیانم بر آفتاب
کرب اوب نکرده ام از یک بنگرند	هرگز ندیدم ای پیغمبر آفتاب
یکه بود او ظلم من از نور مدح تو	در مشک ماه وارد و در غنجر آفتاب
آب از بیان روشن منی جگر مدام	گو یا کشیده است نم از کوثر آفتاب

قطعه

با انوری مقابله کردم درین زمین	تا چون رفت قیمت مهدیگر آفتاب
هر آفتاب با کز قلم او سر و جلیب	در محمد ام قما و از ان بهتر آفتاب
از انوری فروغ گرفته است یا زمین	الضاق بهوید از نظر انور آفتاب

ایک ہووے است من زبکی کردش هزار  
 بنو و شکفت از دم گرم اگر شکفت  
 زن بیشتر قصیدہ شمسہ گفتہ ام  
 شمس الضحیٰ کہ نام بود این قصیدہ را  
 ریاست گر نصف صبح از خط شعاع  
 دعوی ہستی بدو ہر خاکست  
 از وقت سلم نگر کہ بہ صفحہ یک سلم  
 تنگ آمد و بدائرہ چون نقطہ کردہ چا  
 خون شد ز کاوش قلیم کہ خط شعاع  
 خورشید از روی توانی کہ در روایت  
 ای مدعی بیات سلم انیک بدست گیر  
 پوشیدہ نیست ہر تر و خشک تو از دم  
 از گرم جوشی تو در فستہم ز مہر  
 آخو ز بیک ناری ریشست ناگزیر  
 دانی کہ کیستم تو ندانی کہ کیستم  
 آنم کہ در زمانہ نیابی نظیر من  
 آنم کہ ہر چہ بے نظمیم نام من  
 آنم کہ بر کلام من احسنست من زند  
 آنم کہ پیش پای من از نورہ کترست

بر خط من نہادہ لحد جاسد آفتاب  
 من آفتاب عشقم و نیلوفر آفتاب  
 سر زور مطاح دل من دیگر آفتاب  
 ہر شام و صبح بیکندش از بر آفتاب  
 از ہر این کشیدہ کشد سطر آفتاب  
 کلک مرا کہ غوطہ ز دوستی در آفتاب  
 پاشد بچو نقطہ ز با تا سدر آفتاب  
 از سکہ تنگ قافیہ کردم بر آفتاب  
 پیوستہ بخوردی یک گز شتر آفتاب  
 گشت از نور گرم روی لاغر آفتاب  
 پیغمبر روری اگر دیگر آفتاب  
 آگاہ باشد از ہر خشک تر آفتاب  
 از سر و مہری تو نشینم در آفتاب  
 خاک کہ ابلہانہ فثانی بر آفتاب  
 آنم کہ سکہ زو سلم من بر آفتاب  
 مشعل گرفتہ گر چہ شود بہر آفتاب  
 خیز و پیاپی فسخ خود از بس تر آفتاب  
 روح القدس کہ سازد از ان فقر آفتاب  
 دار و دار زیادہ سری در سدر آفتاب

آنکه گشع طوفان فروزم بدایغ دل  
 آنکه که از ستاره صبح بیدارین  
 سحر بیان کجا و کب ترا اثر مسمی  
 معذوم از خود نه بنیاد مرغ من  
 او آبروی خویش بر بزم مرا چشم  
 حرفی از من نبردگی از کور نشنود  
 با طبع گرم من چه کند سرد مهرش  
 بخواهم از قصیده شمشیر این وقت  
 چنین ناشناس نخواهد کمال من  
 نظم همی کشد ز سکوت سخن شناس  
 صبح آنکه سبکجا میرود شمشیر  
 بر در دست بهر دعا تا بر آسمان  
 وقت دعا خطاب بمذبح کن چنین  
 خالق عطا کند بوفه زنده نشین  
 و صفش کنند اهل بصیرت که در کمال  
 آن ماه را بهر در آغوشش پیوسته  
 اقبال با دلققه گوش تو تا به پرخ  
 عمت در ز باد بود و تا بر آسمان  
 سوزنده باد اختر بدخواه چون

ببین که کشف از خانه  
 معجزه ستاره و جوی  
 حال سنگین و خجالت  
 و ظهور است و قیام  
 و نشکر و دعا و تمجید  
 و گویان می گردید  
 و کجا که آیین او را بد  
 و قیام می شود و اجابت  
 می رسد  
 کرم کردن و شکر  
 کرم کردن و شکر

از خانه ام چو آتش برود اکثر آفتاب  
 میباشد التماس برک و بر آفتاب  
 در پله با خدوت نهند گوهر آفتاب  
 آری ندیده است گیسو شهر آفتاب  
 کوید که گشت ز شبنم تر آفتاب  
 باشد و بن حامله چون سنگ آفتاب  
 رحمت نیکش زددم صحر آفتاب  
 تشنگ کمرست که سودم در آفتاب  
 پروای نوز در کف دست آفتاب  
 جو که از کسوف سبید بر آفتاب  
 سیدار و انتظار تو در منظر آفتاب  
 آیین کند ز دل صفت اختر آفتاب  
 کلامی آسمان جاه ترا خست آفتاب  
 در حسن طاعت و در پیکر آفتاب  
 ماه است این لیس بدو ماور آفتاب  
 ماه است در زمانه گهر پرور آفتاب  
 در ماه او باشد و در چهر آفتاب  
 با خط استوا و خط محور آفتاب  
 تا بر کف به مجر خوش تر آفتاب

در بزم بهر دوست بود شمع دل فروز	در رزم بهر خصم شد و خنجر آفتاب
هر شکست در پای مهر تو شد و باد تا بر توان گشت بحسب و بر آفتاب	
قصیده در مدح جناب فواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست کن دایم اقباله	
<p>نشوید که منم غم خوان و دین گزار را سبکه خون حکم خور و طوطی از سخنم صفیه بلبل رنگین بیان خامه من فلک شعل خورشید گشت گرد جهان بشاخ سدره و طوطی نشین از سازم و گر کنگره غش آشیان مندم زیر چرخ اگر صد زامه چرخ زند برنگ آئینه آئین سادگی دارم چو موج عرصه طوفان زندگانی خویش خیمه آب و گلیم که جوهر نورست بپای عمر روان بمنزل شوق بجز وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد فساده اش همه باد و فنون من همه بود اگر غلط نه کنم من باین سبک و حی</p>	<p>نصیب بلبل شهیدان شد یک زهرار همیشه می جکدش خون زغیره منقار کشید غازه بروی خزان ز رنگ بهار نیافته است نظمیم هیچ شمع دیوار همای هست عالی بگوئیم ز نهار خودج شان در اکثرست از بسیار نظیب من نتوان یافتن بجز من زار صفای سینده را جوش ز زور و دیوار بیک تیره کنم طی چه ورطه و چه کنار رصد و تخم همه پیدا است سینه اسرار برنگ بانگ جرس نه پیاده اتم سوار میانه من و عفا بهترست بسیار نیم را به شمیم است صحیحته در کار بهشت بینی بوی بهار دارم عار</p>

نیز ز بیکده پیغم نوم دایم و هنوز  
ز دانش اس نخوابد کمال من حسین  
چو سو کسی که گاه ز کاهش دل جان  
کشد آئینه و شست دایم که داند  
چه غم که کرک شب تاب از تنگ فانی  
منم که قطعه جا هم ز جانی جنب  
منم که کشت دو نان پیچ و فانی شوم  
منم که قطره من بس کشد به فعل  
منم که گر بلیم حرف العجا گذرو  
منم که آئینه ام دم زنده صدق و وفا  
کی بخوبی خود خوب داندش بید  
خوب گوی نه شادم که حسن طاعت او  
ز زشت گوی ز منم که صورت زنگ  
مراد دولت دردی که داند جان است  
مراتفت دم سردی زانه چرباک  
مراد لیت بدایع آتش ناکه هر گز  
مراد پنجه دل بوی و رو پنهان است  
مراد کج روی روزگار غمناک پیغم  
رخاک بیری دوران و درین دیشتم

چو شیشه ز صفت خیاره می کشم ز خمار  
نوامی فتنه نخب زوز پرده و پوار  
چسان خبر دهان موثر گانے اشعار  
چسان بچو هر فانی من کند اقرار  
فروغ مشعل نور شید را کند انکار  
بگر و خوش بگروم بصورت پر کار  
بهر گرویم مهر و ماه لیل و منار  
منم که فردا من مهر پرورد بکن  
بهر از پیغم از بان با ستغفار  
بچش قیج جهانی نباشدش سر و کار  
و گر زشتی خود زشت گویش بسیار  
کند ز خوبی عکس جمال خود و نامدار  
کنار آئینه را پر سازد از زنگار  
نه حاجتی ز طبیعت ولی و دادر کار  
چرخ ماه زهر صرخی کشد آزار  
نه غنچه در حسن است و نه لاله در کسار  
بدان صفت که صبا هم دان نباید بار  
که سیل پاک ندارد ز راه ناهموار  
ز گرد و باد نیست بر آفتاب غبار



زبان لشکره کشاد و نریبدم لیکن  
 ز بخت خود گله میدارم اینقدر که چرا  
 ز شام تا بچشم خورشیدم چو شمع و لعل  
 سرشک با همه خون گری که با من دست  
 درین کماله بوم که دل بکم خرد  
 تو از طبع بدین نهضت کس نکودانست  
 مذاق تو در هر طرز شاعران و گریست  
 تو و مجاوله با بخت خود و اوالد  
 بیازگوش گرو و دین مرغ مرغ  
 عجب عجب که فراموش کرده سخنم  
 هر آنچه وی بدو گفته همان سفر او است  
 تو بهر باروت بنده که دره مدح  
 اگر چه چو طبع غیور است استغنائات  
 ولی ز بدعت مدح نیست جای گریز  
 که درون صدف سنگ نریزه را ماند  
 چه گوهری که با لاله عبات از سخن است  
 که نریزند که آرد و به ملک و کن  
 بیاکه از اثر قدر و انیش امروز  
 بلند مرتبه بنهار ملک عالیشان

ز راسته تو از نام گذشت و رفت  
 نگنده است مراد تو زیار و بار  
 نبوده است بخرداغ مونس و غمخوار  
 نه شست گریشی ز بهر دامن زار  
 اشاره کرد که ای غوطه یی خود بهیار  
 که روز جزا گلوسوز من کشد آزار  
 بیا و شب خود را از خود مگسبیدار  
 تو و مقابله بار و ز کار ناخبر  
 که رنج را بنود و دولت به سو گذار  
 نگفتست که ازین گفت باید استغفار  
 که خاک اندازد بخود سری سر و کار  
 آتش شد از دم فرق مال گرفتار  
 ز دح اهل دل و امنست که داری عار  
 که ناگزیر به بد میرسد در شهوار  
 صد آبرو مگر بندد از هم پیکر کار  
 چه آبرو که خردار باشدش در کار  
 بر آستانه دست تو ز مادر بیار  
 سخن بخور معانیت روشن آینه وار  
 بهر چاه چشم نه خافض الا نوار

<p>مرا و تاج و تکیه مدعی علم و وقار خدا بخیل و خدمت بخت طالع بیدار جواب عین عطا لا جواب دراکتار بهای لعل و گهر آسمان نیان بار خلیل خوان گرم عیسی ول بیمار لوای شوکت او عدل پرور اصرار نسیم جنتش آبرو س ابر بار نمان به کسوت غمزش روانی انصار که تو تراب علی یار دوست در هر کار نهفته گفت زبانی شان حیدر کرار</p>	<p>طرز دامن دین مژ آسمان زمین لانا وسیف و قلم ففتح رنج و علم سماب بود و خا آفتاب غمزه عالا فروغ شمس قمر آفتاب فتح و ظفر کلیه طویم یوسف جمال اتم همای کیمت او سایه گستر عالم شیم کرمش آرزو س باغ مراد عبان اوصو از رش معالی نصرت منور از قدش خاک حیدر آبا و ست گوش لفظ ازان نام خایم رفس</p>
--	---

قطعه

<p>ز قمر او که بود همچو برق آتشبار چکد ز دامن نیسان بجای قطره شمار</p>	<p>ز کلفت او که بود جهان فزاز آبیات بشاخ شعله جانوز بر دندگل تر</p>
--	---

قطعه

<p>با بیاری لطفش که هست گوهر بار صبا بدانه انگر رساند آب انار بنور و سایه بود اختلاط بوس و کنار پیر بردش راسته نهاده مدار سواد شام شود خال رو صبح بهار</p>	<p>ز شعله باری قهرش که جان گذار بود هوا ز بگ گل تازه آتش افشانند ز عدل او که جهان را با عدل گرفت خلایک از دل اصدادیکلم ریخت افرق با کشتش نه نجیب خورشید</p>
--	---

بالم ناخن چشم آسمان گردد ز بیم او نبود خون چشم ماه چو بیم جهان ز قید غم آزاد شد عجب نبود بصفحه پر پروانه عکس شمس شمع کمان ز جلو به متاب صد چمن بالید بریزد از بطریح غاب زای خون خوس	چشم کج کرد و گرسوی زمین یکبار ز رعب او رخ محسوس زرد چون دینار که در بد دل عاشق ز دامن زلف نگار تمام نقش و خال بسته است آئینه وار گل است خلوتی با آشیان بلبل زار کند چو ای دریا شکایت ز غبار
--	--

### در وصف سخن دانی ممدوح

حکیم قاتل مبدای خامه اش چو عجب سخنوری که ز گل بانگ عنایب قلم اگر شرح تب عشق بی بر و قلمش بو صف شمن نه بند و هنوز نقش خیال شد از روانی طبع رسا و بی آب بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را چنان به پیروی رسا و است عادت ناه ثبوت دعوی شکل کشائی او را غزال از غزلش طرز خوشی آموزد نقصه کهن از مثنوی نوی بخشید قصیده قصد جگر کاوی سخن دارو چنان بود هفت تیر شو تش علقا	که دم ز ندایب خاموش ساغر از آفتاب هزار معنی خوابیده را کند بیدار بجای نقطه فشانده شر برنگ چنار که بر صحر شود صفحه صفحه بویت دار به خوشن روان حدیثیت اشعار که هر سخن نبود چاره اش بجز تکرار که چون رویت دود و در کایب هر بار همین بس است که تعقیبیت را اشعار که نافه می کشد از نام آهوسه تانار ز بسکه میکنند اسرار منوس اظهار که منزه معنی بیگانه کرد و شتر زار از آتشباده فتنه چو نیم شسته شکار
--	--

<p>و در بنجامه و لکش چو رخصت نصین          ز لب که جوهر فروست طبع رنگینش که          نوز و مطلع اوزینیت جبین ورق          بذات او بود ارکان شکر مستحکم          بوصف دست عطایش نترس از ابطا          خو و اهل معنی و خود مرجع بیان سخن          برای جدول دیوان او همی سا بد          ز خود و دم بخودش که الحقات کند</p>	<p>سواد شام شود و روش بیا بنه          شریک نیت باو یک پس روی شمار          چو هر دو مصرعه ابروی شاهان تبار          برای آن نه سبب نه وقت بود در کار          قلم و دو بار گهر بار گفت و نسیان بار          چوبت محقق ترجیع سبب با اشعار          شوق کف همه شغرف و آسمان و کار          چو آفتاب در شان بسوی ششم زار</p>
--	--

### در وصف خط محدوح

<p>مضامه نو چکری که حرف جوهر دار          خط جلی که دل از شان او جدا گیرد          روشنائی یک حرف آفتاب تو          چنان ضیا بگره بست حرف بضای          خط تو با خط نق میر تو امست مگر          گرفته حرف بنو خیزی خط خوبان          ز رو نقش و نگاری که رنگ صنعت نخت          بهر ورق که تسلیم نقش مستعلیق          لکمه بشکش افت زو بدن طعنا</p>	<p>و بد بدیده آئینه سر خط ویدار          چو میل سر بر یک قلم ز دیده غبار          شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار          که بضیه در کلمه شکست از افوار          که هر چه خامه نوب همان شود و نایا          که هر قدر که کن گشت تازه کرد بهار          کشید خامه تو خط نسخ بر گلزار          شکست رنگ بر شا بهان بهار          و لب که بانم و بیج است همچو زلف نگار</p>
--	--

### در وصف اسب

مگر بوصف صفت تو میکنم در سرار  
صبا نشیند و خبند و زجا بزرگ غبار  
جایب نکند با ثمال و در رفتار  
عرق عرق شود اندام برق و ابرو بار  
ز شرق مغرب خبر آرد و برود صد بار  
ز خوش خرای او کبک حفته و کسبار  
که در سرنخ خودش خسته کرد لیل و نهار  
اگر چه گرد جهان گشته است چون پرگار  
بگوش او رسد افشاء نسیم بهار  
چرخ می پرد از چشم برق آتشبار  
ز گرم نیز می او خیزد از نسیم شدار  
که میرسد قدمی چند پیش از آن بشکار  
که سبزه در قدش خواب کرد و نمل و ار  
و د و بگرم روی همچو شعله بر خن و خار  
خودست باده گلگون و خود زنی سرشار  
که بشمال هندست و بی نظیر سوار

برون جسد ز کفر خامه مدح مکار  
زهی سمنده که در راه ستمندی او  
سبکبندی که سبک تر ز موج گام زند  
بوقت زدن از ستاره ریزی او  
پدیده یک مژه بهیم زدن بود و شوار  
ز تیز گامی او رخ نهفته برق در ابر  
ز راه فوفلک فعل و در گون بسته است  
چون نقطه بود تو گوئی بجای خوش مقیم  
بیک قرار نماند و گوش او که سباد  
اگر ز گرم و مانعی بس داغ پا گرد  
ز مشک نیز می او بوی گل عنان زنود  
چگونه تیر عنان بر عنان دود با او  
بود بر نرم روی نرم تر ز موج صبا  
مند به تیزرگی فعل برق در آتش  
خودست آتش در ساز آب خود بهباب  
همین بس است توصیف را کتب مرکب

در وصف قیل

بهار لاله شود خون بگردن کسار  
که هست بر شب و بخور آفتاب سوار

اگر بجلوه رنگین شوی بنیل سوار  
ز نور عارض تابان تو بود و پید

چنانیان دلکش نام کرده اند مگر  
 سبک روی که زین هم میرود برین  
 بود و بقضیه فیصل تو صورت اسرافیل  
 و برین فلک بابین خود فرسود  
 خلاق و مدینه انداخته است پیل و تان  
 خوش اطانت و ندان او که تو گوئی  
 نه نه شیر ز کسار بلکه از دو طرف  
 در و نیل مایه و دوشاخ نیرین است  
 و سنبل است نه شیرین مگر در ابر سبزه  
 نه در ابر سبزه است گوئی از نور  
 نه شش است ز شب شیر ایت از کافور  
 نه نامه است نه کافور بلکه دست و نعل

فغانده است ز پشت خودش کبوده غبار  
 بودیم نرسد هیچ سخنی از ارار  
 و سبزه انداخته طوم و دم درین گفتار  
 شفق بنا صیدش گشت تشنه آتش کلام  
 که آسمان زین است مائل رستار  
 دو نه شیر روم آمده است از کسار  
 به در و نیل و مایه ای گرفته اند فزار  
 سری کشیده به جیب کنار سنبل زار  
 دو ماه دست و گریبان گرفته اند فزار  
 دو شش است بشب روشن از این بسیار  
 دور و یه ریخته از جیب نان نه تاتار  
 و دجوی صبح روان شد و چشمه شب تار

## در وصف شمع

چو برق دود بر آرد ز محضم بد کردار  
 چگونه نقش توان بست و صف بر تار  
 ز فو القمار علی یافته است جوهر فتح  
 چو برگ بید بود سبز و رنگ تو صفی ش  
 لبان آب روان بگذرد ز موج زره  
 بیک نگاه چو آتش به پنبه زار افتد

که موج تیغ تو سبزه آب آتش بار  
 که میشود ز خیالش گلوی خامه و نگار  
 چنانکه نام تو از نام حسد بر کردار  
 برنگ برگ خا خون چکاند از گفتار  
 کند چو موج هوا از حباب خود گذار  
 بچار آئینه گردد اگر ز قمر و وحبار

ایستاد گاو زین بهر دخت شمس

اگره قلعه کویش زین صاعقه دار

دروصف نغمه و سرو

یکی بهار نشاط دوم نشاط بهار  
تمام پرده زنبور شد دل افکار  
که بلبلان بلبلان ساختن از رفتار

بود به نغمه هما یون تو دو کار گزار  
زین نغمه اگر نغمه استانی نپسندگی  
چنان بهار گر گل زده است نغمه نغم

دروصف نغمه و سرو

چنانکه مایه جو تو دار و آب بکار  
چنانکه سایه فیض تو دارد ابر بهار  
ز فریزی خوز بهر را بود اتر  
چنانکه آیه شان تو در بر امر وفا  
که سر و شد ز پی رقص مائل رفت  
فتا و زاهد ساله را رسد ستار  
دماغ مجلسیان گشت طبله عطار  
پرد به نغمه عنقا حواس بهر شیار  
سپرد در کف هر کو چک بزرگ ستار  
ز شمع سحر ستاند ز بهرین ز نثار  
خبر ز نغمه معنی دهر گ هر نار  
کند در آخر شب مرگ خفته را بیدار  
که چک نیز نثار ز بهرین بخون بهار

ز تو دو چشم زین نغمه موج بحر کمال  
ز نغمه باشد روشن چراغ در قانون  
برنگ پایه قیر تو شد بر اوج کمال  
نوا به پرده یا قوت دارد آتش شوق  
اصول فاخته خیزد پرده نغمه  
هنوز به نغمه یک تار از ستار شد  
ز بس به نغمه خود دست بوی روح افزا  
بر در باب ز رباب حال تاب توان  
شباب ز مزه خیز از جاز تا موبدق  
ز بس مخالف هر ملت ست ناقوس  
چو شمع نظر دور بین ابل کمال  
دل از سر و سینی بخون طبع که بنار  
دست چنگ فنا میخورد از چو دست

گلستان شمس  
دروصف نغمه و سرو  
چنانکه مایه جو تو دار و آب بکار  
چنانکه سایه فیض تو دارد ابر بهار  
ز فریزی خوز بهر را بود اتر  
چنانکه آیه شان تو در بر امر وفا  
که سر و شد ز پی رقص مائل رفت  
فتا و زاهد ساله را رسد ستار  
دماغ مجلسیان گشت طبله عطار  
پرد به نغمه عنقا حواس بهر شیار  
سپرد در کف هر کو چک بزرگ ستار  
ز شمع سحر ستاند ز بهرین ز نثار  
خبر ز نغمه معنی دهر گ هر نار  
کند در آخر شب مرگ خفته را بیدار  
که چک نیز نثار ز بهرین بخون بهار  
دروصف نغمه و سرو  
چنانکه مایه جو تو دار و آب بکار  
چنانکه سایه فیض تو دارد ابر بهار  
ز فریزی خوز بهر را بود اتر  
چنانکه آیه شان تو در بر امر وفا  
که سر و شد ز پی رقص مائل رفت  
فتا و زاهد ساله را رسد ستار  
دماغ مجلسیان گشت طبله عطار  
پرد به نغمه عنقا حواس بهر شیار  
سپرد در کف هر کو چک بزرگ ستار  
ز شمع سحر ستاند ز بهرین ز نثار  
خبر ز نغمه معنی دهر گ هر نار  
کند در آخر شب مرگ خفته را بیدار  
که چک نیز نثار ز بهرین بخون بهار

چو کشتان بنمای کشش منشار	که گنج از کشش شوق بر سر تاسید
که دست و پاچه شود و تلاش چاره کار	و بریم خیزد که یک است عرشه بر لب ماه
بهستانی آهنگ ناوک مزمار	نوازی و فن جگر بسته را هفت سازد
اگر دانه گردون نمی کشد حصار	بروی خاک فتادی جلاجل خود شمسید
بروز شیخ و برهن مرقع و زنا	گدازنی شناس را بهین که بنار

قصه

که بیت برهن و تار او بود و ز تار	ز کیش دولت طنبو حیرت مرا
بیاد حق نفسی نیست خالی از او کار	نه مستکن بود اندر هم ولی چون شمع

دو وصف قصه مطربان

نیم جامه دران بگیرد روز کوی بهار	دوست نغمه سرایان محفل نوز
نمان بجایه عفتا شست موسیقار	ز شرم پرده کشان راز موسیقی
برند از دل عشاق خسته صبر و قرار	چو دلم زد که آهنگ دلبری دارند
نشسته است قیاس با گوشه بیکار	بدور نفس سی قاشان فتنه است
که زهره اش فیلک آب گشت آبله دار	ترآمده است چنان زهره از زلفشان
بر آب از قلم شعله بسته اند نگار	بنام بی کمر بهوا گره زده اند
به نظراره دلی می برند از حضرتار	چه حاضر اند بقانون دلبری از غیب
چه پیشه با که شکستند بر سر بازار	ز شیشه بندی خود را بر آه گستاخی
ولس نهفته شدن در تراکم انظار	نشسته اند تو گوی درون نظر ششم
سوز که رخ تار به هیچکس نماند	قیاس است از قدرشان رسو خویش گویند

نهار



زنان و دستان ز گول و طرفه رنگ برنگ خود آتش اند و خود آتش زیر پا دارند بیشینه بازی آنها ز شیشه می بخشد بچه کاکل و مرغ و کله کبچه اینها جزایک نموده هفت جان بتار بشیند بضبط شعله آواز آتشین رویان بوصف نموده تر حبه تر نم تست	بهم کنند ز بهر شکست حق دل زار ز تاب رنگ خنایانقتند تاب و قرار عجب که شیشه دل بشکنند در رفتار پیر برج سنبله افتاده است زهره زار و گرنه جای قرارش بودند پای قرار فلک سودوم تحریر مرغ آتشوار کجا بود که گل تازه بشکند از خار
---	---

فصل طبع

بود بکوه خوبی دو چیز در بر دست ز جلوه تو دین نرم صد چمن بالید بر شمیم و نیم از در تو رنگ مراد	یکه جمال تجمل دوم کمال و قرار یکه شمیم گلستان دوم شمیم بهار یکه به چادر و دامان دوم بهشت گنار
---	---

فی صفت الجمع والتفريق

پرست از گهر و لعل و زهره و شیار بهار و معدن کسار از سمای توشه دکان کوه و بازار را و هر رونق فلوس دهم و دینار به شمار به گرد و غلغله و زردار بهر دگر دارد عروفت و نوت و پندار شد بدورانت خزان خسته و بیکار مانده است امروز	یکه بخار و دوم معدن و سوم کسار یکه دکان و دوم کوه و سوم بازار یکه فلوس و دوم دهم و سوم دینار یکه گرد و دوم غلغله و سوم زردار یکه عروفت و دوم نوت و سوم پندار یکه خزان و دوم خسته و سوم بیکار یکه بلا و دوم فتنه و سوم آزار
---	--

بلا وقت و آزار را نشاند بخون  
 خنک ناک سوخا را بدست گردید  
 حسود و فتن اغیار باشد از بهر  
 ملول و عاجز و بنیاد در جهان باشد  
 غنیم و حاسد و بکار را زبانه کند  
 سپهر و ثبات و سپارگشت جاه ترا  
 طایب خیمه و سمار را بلا گردان  
 بهار کمت و گلزار از قومیدارد  
 بهار و ربه و آثار در زمانه نشاو  
 کتاب و دفتر و طومار و سبکدانش  
 ولی پیش نرسد و غنیمت امرو  
 نه بهر جائزه آورده ام که جائز نیست  
 نماند تا گر بیان و رفت شو بخون  
 و ریدم از غم دل جامه و ندانم  
 صفای خاطر از آلوده طبع نشود  
 سخن فروش نیم کر که یقین نماند

سبک خنک و دوم ناک و سوم سوخا  
 یک حسود و دوم فتن و سوم اغیار  
 یک ملول و دوم عاجز و سوم بنیاد  
 یک غنیم و دوم حاسد و سوم بکار  
 یک سپهر و دوم ثبات و سوم جاه  
 یک طایب و دوم خیمه و سوم سمار  
 یک بهار و دوم کمت و سوم گلزار  
 یک بهار و دوم ربه و سوم آثار  
 یک کتاب و دوم دفتر و سوم طومار  
 مبدع وقت لم شاعران نکته نگار  
 بنیم زره بود آفتاب در مقدر  
 حبابا بطبع آب خواستن ز بجا  
 و گرنه داشته ام دل بیاد و دست بکار  
 که کاسین رود از دست و دست از کاس  
 سحر ز لقمه خورشید که شکست نبار  
 کلام راست بسوگند می کنم اظهار

قسمیه

بلن تالی شوخی که دیده آر نی  
 بهر بانی روح القدس کند تکرار

از و بنار که مند و آتش و بدار  
 بهر بانی روح القدس کند تکرار

لشو حسن لیمچی که یوسف مصری  
 بشم او که شب فروز گنفرستنه بود  
 بال او که رخ دزبان شان بهالم حسن  
 بهیو ساقی کوثر که فیض سنانش  
 بقامی که قیامت ازو گرفته قیام  
 بجایه قد جانانه که غم سروان  
 بهیو فانی مستوق شمع بے پروا  
 بهیو فانی که جز به عشقش  
 بهیو باوه زنگین بهر گس مخمور  
 بهیو که بهیو غمروا بهیو نظر  
 بهیو رفیق حقیق بهیو جذبه شوق  
 بهیو امرو ایام روز و عیش و نشاطی کو  
 بهیو پیردی گشتگان دست بنون  
 بهیو فتنه منجی بلبل خنده روئے گل  
 بهیو گرم خیزی آه و بهیو قطره زبری شک  
 بهیو خاکساری غمیری سیر فرزی سرو  
 بهیو رشک گم بتیان از وطن مجبور  
 بهیو لاله که زوانج بگشت بنون  
 بهیو مطلق گشت شگفتگان مراد

نمک چیده ز خوان بالاقتل صد بار  
 بنور او که درآمد ببلوہ انگهار  
 کشیده غازه هستی بروی لبین نهاد  
 بهیو جرمکند جام خضر اسرار  
 بهیو که بود صبح عبدش آئینه وار  
 بهیو سایه در قدم او فتدوم رفتار  
 بهیو جانی عاشق ز ریتن بزار  
 بهیو سحرستانند برهن زنا  
 بهیو غم غربت سکین بهیو طرار  
 بهیو که ز دلها بر دلکیت قرار  
 بهیو ناحق منصور و سرخروئی دار  
 بهیو در کلفت اسال پادریا حث پار  
 بهیو آبله پادشاه کاسه خار  
 بهیو زبانی سوسن بهیو گرس بهار  
 بهیو قمری برف و بچش ابر بهار  
 بهیو نگ رخ گل عشق بلبل زار  
 بهیو سروایران بکس و بهیو بهار  
 بهیو که سری بر شد ز خاک هزار  
 بهیو خیزی دریای نابذ بدکنار

بدو آبله پایان منزل مقصود  
 بر آرزوی اسیر باد زلف عشق  
 بجای خوشک جگر شکان دادی عشق  
 بناتوانی افتاده که از رو صفت  
 بچرب شوق اسیران زلف خانه بدوش  
 مرغ بی پروایی که در قفس بزرگ  
 بشدت من و عنقا که با وجود عدم  
 بهندیشی بلبل شمر گنجی گل  
 بجان شاری پروانه و بگریه شمع  
 بکج کلاه می طالعان زهر جبین  
 بپاچ و تخت جهاندار نظام الملک  
 به بزل و که شود بکر و کان از وفای  
 کو شاعری نبود شبام پیش کس  
 بقدر حوصله و گیران ہے گویم  
 و گرنه در صله نظم من و رو خشم  
 منقش قیمت یک نقطه هم نمی گیرم  
 گر قیمت و انجم چه وقتے دارد  
 مراد ولت مداحی شمر و سوا  
 مرا که نکته دران خود ستوده اند

بباغ سوخته جانان عشق آتشبار  
 با احتیاج غریب جسد از پار و بار  
 ز آب خنجر خونخوار حسن گزار  
 بود پریدن رنگی ز چهره اش و شوار  
 که جان بوج صبابه اندم جو غبار  
 آب دوانه دیگر نباشد شش سرو کار  
 در آستان جهان هر دو راست قرب حوار  
 بشوخی چینی ترس چهره گلزار  
 که جای اشک فشانند سوز سینه شمار  
 برستی سسی فامان لاله انداز  
 یا نظام جهانگیر جمو تو محنت ار  
 بجدل نو که بود یاز صعو با هم یار  
 شاعرین بنو و کتب ہی از اشعار  
 که هست قیمت کج و صدد و شوار  
 اگر آسمان زمین آورد زهر نثار  
 هنوز زرخ نیغز و دم اندک از لب یار  
 به پیشی است مداح صیدا برار  
 کجا دماغ که بر تابش حین افکار  
 نبوده است بداحی کس سرو کار

<p>بے زهر گهر آرد بود در کار سبک تر از برگ اندیشه بود ام بیدار نبوده است بخت شمع محکم پس غنوار زبان کشاد بخون گرمیم بدین گفتار بیا و این همه لاف و گرافت را بگذار درستین مناجات دست عجز برآر بوستان جهان تا بود خزان و بهار اگر مراد تو دایم بود همیشه بهار شکسته باد بخت خسرو و جاه و خوار</p>	<p>دوست و صفا از تو تحسینی زبان بود بخواب گران و ناصح برجوش خون جگر بیدار خست منما و لاش طعنه بد اغتنام و بسوزی که شب گرمی آنانه شد تمام شهید سحر و سید بر گاه حق زهر و دعا همیشه تا بود از غار و گل نشان باقی آب یاری فیض چمن طس از ازل پریده باوز خزار و نشان تورنگ</p>
---	---

شکفته باوز بود تو گلشن بهار

بخت احمد بخت ارجمند تر گزارد

### قصیده تهنیت الحج

<p>شد از تحلی پروردگار پیرانوار برنگ مرد و یک دیده اولی الانصار منازل حرم محترم تحلی زار عظیم رانده عرش نجد آنکته وار رسید فروه حجت به مجمع حصار بسان مویه دریا برون ز حد شمار که در طواف درش نهد جان کنده شمار</p>	<p>صبح عید که در که هر روز و یوار صبح عید که پوشید کعبه جامه نور صبح عید که از جلوه دادش گوید صبح عید که از نور پاشی توحید صبح عید که از بارگاه رب البیت بپای فرق دویدند از سبب احجاج خدا نیان به سر گرم گردیدن</p>
---	---

بوسه جگر اسود از فرسودن سواد  
 تشنه لبان گشت تشنه ز فرسود  
 برای بوسه رکن میسافری از هر سو  
 من از نیاز گشادم در آن شب آگاه  
 رنج ناصیه بودم به سنگ سبز عظیم  
 و زمین گروه فدایی که مثل من نبود  
 اندام این که سر زانم من چه خواهد بود  
 اندام سبده که مداحی حبیب خدا  
 حکم آیه لا تقطعوا آرا گوسیم  
 برو بطیبه که طیب طره محبوب  
 ووش بود اثرستان بنفشای سجود  
 شنیدیم این سخن و همچو اشک قطره زدم  
 ز بهی و یار که رضوان بقوم پیکش  
 نهی و یار و ز بهی شهر و یار که فیش  
 ز بهی و یار که سوگند می خورد و ایزد  
 محراب عیسی آن که سر و قامت او  
 عزیز است بران تقدیبای کیمائی  
 ظهور او پس انبیا از ان رو نمود  
 جبین ز کعب جاهش فروغ شدی

سلسله یاران  
 و علما و بزرگان  
 که در راه خدا  
 کشته شدند  
 ۱۲  
 سوارای عالم سلسله

خدا گرفت سواد دل بحب و کناره  
 بشکر فرمود خوان شد لب صفای کبار  
 هجوم خلق نهاد گشت از زمین و دیار  
 زبان نغمه لبیک و لب با ستغفار  
 که ای کریم عیوب گناه راستار  
 گناه کار و سیه کار و زشت و بد کردار  
 فحشا و فتنه رشتن عذاب الشار  
 بود و سبیل عفوان ز خاک سر بر دار  
 که نا امید ناشی ز رحمت غفار  
 شام جان شود و ترک طبله عطار  
 قدم ز سر کین آنجا که هست ناصیه زار  
 بیای و بده و بدیم در آن خسته و یار  
 ز خلد بدید فرستاد هنری از انبار  
 همیشه رو داز خاک او گل به خار  
 بان زمین که شد آن ماه مائل رفیقار  
 بیکر شد ز بهار قدم و شمار و شمار  
 که از حقیقت توحید پود و دوتار  
 که داشتند نیروی جاهش استظمار  
 که بخلیل از ان نوزاد شد گلزار

کلیات شمس کلام شریفه آن کلام شکر بار بنیم بر فروشد ز خورشیدش اورا نمیدرشته و خور افروخت در بازار که مهر و ماه از و کسب میکنند اوزار	شیخ مرده اعجاز فعل جان بخشش بشوق کوثرش آب حیات خور افضر فروغ خویش چو دیوه درین یازند بتبارک الله ازان مرقد سراپا نوز
---	---

### مطلع ثانی

ز کوه گینه زدندی بسیندش سمار لبان مردم چشم از ترا کم انظار نبوده است بنایش بقدرت بهمار گر آفتاب ترا دوز ساء و پوار هماره کنگر غریش ازین هموار بگردت به خضرش گنبد و دوار ز دوری نگر و آفتاب حسد بادار بجافشانی نادر قدربان قطار قطار	زمین ز بار شکویش رخ گرفت قرار بخشیم مردم دنیا همیشه دار و جاس جز اینکه عرش برین بر زمین فرو و آید بمهره خاک ره افتخار کند بنزوق آنکه از آن خاک بوسه چنید کشت بخلقه گوش خود و همین گزید لبوی شمس تا بان اولصد حسرت پایاسالی او غرشیان گروه گروه
--	---

### قطعه

که احتیاج طلبت به اندران سرکار که تفکر اندک بهم رسد بسیار به سوره دل و جانست همچو حسن نگار نظر بلند کند رفتش ز سر و ستار که هست عفو مناسی پائوس منار	از لب جان گفتن مطلب بدیش مطلب و هم تصور رسد و هم خود شود موجود بحم دیده و آنست بهم چون جان مخفی گر آفتاب به مدار ماست بلی او ز خم گرفتن زینت فلک میو باشد
--	---

چو کرد فکرت گنج ساختن دل بهار تمام سوده کافور صبح برده بکار جمال خلوتیان بینی از پس دیوار فلک بکاسه خورشید پر از روزگار هر خیمه گذرد و اسال و سیم گذشت بار نگاه جو آئینه ماندت پشت بر دیوار گرفتار شد و اندر کنار هر زوار از آن هزار به نیم جلد و سن زار	برای صنعت کجکاری همارت او گرفت فقره منساب را ز کاسد ماه گر از درون و بیرون دست و پاهایت تضایق و بقتل مرآت بارگامش کرد بسان عکس ز آئینه درش پیداست زهی صفای درو بام او که از حیرت ز امر حجت امر ز کار آفرینش خوشا فواید که هلت آن شفا عتی است
---	---

قطعه

چنین حصار شبک زو نگر و مزار بی تراکم انظار بسته اند حصار گوی ز فرش حرمش شد بلند عمار	ایا برای گذر کردن نگاه کن ویا ز طلق چشم چاکشان فراق بجز سپیده صبح که خیزد از خاکش
--	---

قطعه

که در زواید عثمانیه بیاب و دیوار عجب صنعت و عجب پرده اند بکار نوشته اند ز آب طلا خط گلزار زرنگری نقاش او به نقش و نگار هر رخنه قطره را به غنچه گلزار جدا نقش نگرد و چون نقش از دیوار	بیس ز روش تروستی هنرمندان نقش لبین اسما پاک مصطفوی شعاع مهر کشیده است جلالش از نور از شک بنری سام او بر رسم حروف هنر طعمه غنطش با پسنبیل و ریحان نگاه گرد و از دیده در تماشایش
---	---



چنین که جلوه او برق مانند یزدان  
عجب دل که ثابت اگر شود ستار  
برنگ که کاش تاب می شود و طیار  
در رون پرده که بی پرده است جلوه گذار  
فکایت دل بخور و بر زبان گفتار  
که دل جهان رود از کف جلوه و لذار  
کنم به کاشه چو بیت آتش و یزار  
نگاه سپرد بدن نگشت آئینه وار  
بسان پیک اجل بر سر من بمبار  
بناک هند فدا دم چو نیم گشته شکار  
نه پای آنکه روم سوی روضه بگیر بار  
کس ز رطبه غمناک اندم بکبار  
که ای شفیع احم چاره ساز هر بیمار  
ز جبهه سالی این آستان فرو مگذار  
بر آستانه این بارگاه عرش آثار  
نیامده است اسپر ز هیچ شهر و دیار  
که تا فرم کنش در جزیره اخبار  
جهان بیت اقبال و علم و صلح و قار

چنین که جلوه او کوه را بر دازد  
شگفت نیست که سیار اگر شود ثابت  
برین زمین چه ز ندان فو زور که بروز  
بگفت عشق که حسن دامن و دیدم  
مگر ازین بر بودند آنچنان که کف ناند  
ز بخودی نتوان گفت عاشقان و ناند  
ز روی حرص نمی خواستم که هر ساعت  
اگر چه از همه تن دیده بوده ام لیکن  
درین نشاط روان سیدیت و دواع  
سپند و از زدم بانگت قدم آخر  
نه جای آنکه نشینم بکلب احزان  
بدین مراد که از غنیا رفو تمند  
شبه به سجده در از صدق دل و عاکر  
به فضل خویش امیران هند را محروم  
ندار سید زلفت که در زمان قریب  
طاعت دشمنی را که مثل او اینجا  
بگفتش که نشان ده ز نام نامی او  
بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود

شب این فوید گو شوم رسید و خوابیدیم  
 شنیدیم اینکه جهان هر روز گناه عصر  
 دشان و شوکت شاهی ز مصطفی آید  
 گرم نگردد مجلس کردن حقوق عباد  
 یگان یگان ز رعایا پیشان فداوند  
 بود حقوق تو برانه حق ما بر تو  
 چهاره و طفت تو دوست پرورش را  
 نیاید از همه مایندگان جز اینکه نیم  
 گریستند به بروداع مالک خود  
 خوشا تا سب لفظی که در گرایه ریل  
 دم هم بعد اقبال و راه که آید  
 قبای فزیر تاج ~~سکه~~ بر سر  
 عیان از چهره او نوروزه رمضان  
 مصاحبان هنرمند بر زمین ادب  
 بزرگ بیکر بقدر همکشان خاموش  
 عصا فقره دست ایستاده چو بکبان  
 برای خاصه همه نیست جهان موجود  
 مرا بخواند و نزد یک خوشین نشاند  
 پس از مصافحه و دست بوس کردن

سپیده و هم که خواب گران شدیم بیدار  
 شنیدیم اینکه جهان شد و خجسته شاد  
 مالک مصطفوی میرود سلیمان وار  
 بعد مبالغه بخواب است از صفار و کبار  
 که ای کریم بدل می خلد چنین گفتار  
 برین کلام گواه است ایزد دوار  
 بدر چنانکه پیر را به پرورد مکتب ر  
 دعا و دکت تو با فتنه و الایکار  
 ز اشک ز گری و نیز گشت گوهر بار  
 ریال داد و نمود و شصت پنج هزار  
 چو آفتاب خورش گشت فاضل الانوار  
 منور از قدش گشت مسند زرتار  
 نهان بسوخته تن که که کند افطار  
 پیش از همه زافوز و مذبحه گفتار  
 مجال حرف زدن کو بدون سنجار  
 به طرف کمر و دست بسته خدمتگار  
 ز پنجه کاری با و جریان و خوان سالار  
 پیاسداری مرا می شاد برار  
 کلام تازه که بود از مستی افکار

قصیده که بدو نام آن فتوح الحج  
 قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود  
 سلام گفتیم و رخصت گرفتیم و رفتیم  
 و لم زودت و جریان جبره بی خون شد  
 فغان ز دوست تعلق کرد و انعم نگذاشت  
 ز تو پهای سلامی فتاد و غلبه ما  
 بفسلسان همه و بی بی مسلا و و او  
 نشودش بر آخو و همزمان نامم چهار  
 خبر دهند بخیران روزگار کهن  
 که در زمانه باین فرو شوکت و اقبال  
 که رفته است بدین شانج و جواه و جلال  
 چهار جواه طرازش همین که انگار کرد  
 بهر چهار کشتا و ند میرق از نظمیم  
 حکم حضرت سلطان روم که اقبال  
 شریف که و پاشا که هم بستند  
 بهر زبان ز جازش فرو آوردند  
 روزه بر صفت موج فوج سلطانی  
 پی سلام بغیرد توپ و زنبورک  
 پیش پیش روان شد بهر ارشعل

سواد آن به کل الجبره و الا بصار  
 که لب بلخ و جدید است طرز این شعار  
 ر خالق اعظم او خوشدل و ز خود میرار  
 ز جبر و دل نه اشک بدید و شدار  
 جگر کاوش اندو گشتن شتر زار  
 بهر و یا که آن شاه گشت جلوه گذار  
 که بر جبال صفائی رو تو پنج همزار  
 گرد و عوض تسلیم و دوست همزار  
 خبر دهند و بیران و دست را خبر  
 که رفته است امیری ز مصری از انصار  
 به فیل و بالکی و تخت و توشن و کمار  
 نصیب و تکمین بهی لب سگر دار  
 بی سلام چهارش دمی که گشت و و چاله  
 قیام سلطنتش با و تا بروز شمار  
 پی پذیره آن پیشوای اهل و قار  
 برای آنکه بر بندش بخوشترین بخار  
 دونه پیش و پسیم پادگان محم سوار  
 چنانکه غنم بند بگنبد و وار  
 بگرم خوشی مشعل دوان مشعل و وار

پیو پیش پیش ہی رفت راه پیشی ہنگ  
 روان ہو گیا و غزو جاہ پیشا پیش  
 بدوش جو ہر بان در جہاں لعل و گہر  
 ہی قدر بود اندازہ اش کہ پیش نظر  
 شریف گمہ نقشہ بر دوش خوشدل  
 ہمین تنی پاشاکہ با شش ہمان  
 لباس کہیہ و جلباب مرقع محبوب  
 گرفت با خود و از جدہ راہ مکہ گرفت  
 کرامت صدی ہمنان ہمین ہمین  
 مقرران حرم گرد آمدند ہمہ  
 مسافران عرب و مجازوند از دور  
 کی گنجت کہ نیست سرور اُمرا  
 ز نقد و جنس کہ آورده بود در حین  
 بخرچ او بنوہ بیچگاہ حسل قیاس  
 شنبہ ز زبان مہاجن ہندی  
 کم و زیادہ خودش یا خدای او دانند  
 مجواہر آمد دور ز بر لبین فرمود  
 خلوص نہایت اورا نگر کہ در ملکش  
 علو گاہ ملی نہایت از ولی عہدش

بطر قوا زوش جو ہر زبان سرکار  
 روان ہو گیا و اشتران پیش قطار  
 بہشت ہر شتران با و رہم و دینار  
 ز بار ز رز شد ہر کوہ ہشت کر  
 بدین مراد کہ ہمیشہ کس نہ صد بار  
 کہ تا ضایعت این ضیف را کند اصرار  
 کہ قیمتش نبود کہتر از صد ہزار ہزار  
 زول پایہ و بر تخت زر نگار سوار  
 سعادت ابدی تو امان با سیر دیار  
 ہم از لواجی نزدیک و دور قریب جوار  
 کہ بودہ اند سربانگہ پیہ دیدار  
 کی بگفت ہمین ست کاروان سالار  
 ہمہ یہ پردہ ولی پردہ نیز کرد انتشار  
 محاسبہ نوشت ست در حساب شمار  
 کہ بود اینمہ وہ لک زر تمام عیار  
 مرا و فکر مرا با فضولیت جد کار  
 کہ راز خفیہ کن فاش و بیش از بن نگار  
 تمام امن و امان بودہ است ای و نہار  
 گرفتہ رونق تو قہر سرور و دیوار

چو منتهای راه در انجم شد الحزن انس و روز	بالتفاق دعا بود بر لب حضرت
که در کنار پدر باد اینچنین فسرزند	بجاء و حشمت شاهی همیشه بر خوردار

### در انتظام مدارالهمام می گوید

بر پیش دستی او در گشت او و لبست امور	بر انتظام مدارالهمام بود مدار
سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه	که هست مرجع هر کار و بار و کار گذار
رعایتش بر عا باعقار و رسا غر	جانشین به برابری آب جو لبسار
بیهیمن به نظم و نسق حکمتش که بی حکمش	حال نیست که مایه شنا کند به بحار
درون ملک رحمت بخواب او همه شب	چو بخت حضرت سلطان خود بود بیدار
بگردش هر گز که در میانش خلق	لسان لفظ نشین بجلست پر کار
رسمیکه منفذ هر فتنه و فساد به لبست	نش که یک نفس آتش برون جبهه چار
بهر محله بگردید یکیش و تنها	نه خوف رهنمون و نه بیم خصم بدچار
که چون بخوف میزای سرود که دزد و جنا	ز دست لاله رخان پاک شد بوزم فرار
بگردش کناف چون به شب گرد	بدور کردن اطراف آسمان کردار
بناتوان بدید آفت در توانائی	که پای مورد برآورد و مار از سیر مار
و عاکنیم که او را اجزای این جنات	ده خدا و خدیو جهان جهان سالار

### در اشتیاق قدوم حضرت موح گوید

#### مطلع ثالث

گرفته خاطر می سانی صف کردار	به سینه گرد که در دست نشست باده بیار
بیا که بی می وصلت چو شیشه خالی	دل کم کشش خمیازه می کشد ز خمار

بیا کہ در طلب بادہ لب تو مدام  
 بیا کہ جان بلب آمد ز بقراری دل  
 بیا کہ ساغر ما چون حباب و اثر دل است  
 بیا کہ ہر نفس سینہ تا بم از کاوشش  
 بیا پیشش بیا رخویش لب بکشا  
 بیا کہ بی تو می عیش نیست در ساغر  
 بیا کہ آتش مجسم تو آنچنانم سوخت  
 در انتظار تو آبی ماه و شہ ماہ گذشت  
 ستارہ ریز می چشم نگہ کرد شب ببحر  
 در آب خشک زند موج بی تو آتش تر  
 خود بگفت کہ امی شوم بخت شوخ زبان  
 کہ کردہ است کہمائی او ترا گستاخ  
 بر آن جمال گرفتہم کہ عاشقے لیکن  
 لکبو کہ دیدہ خود فرش راہ تو کردم  
 درین مکاشفہ باد سحر گے آور و  
 کنایہ زد کہ چہ غافل شستہ خبریہ  
 ز آمد آمدش و سر آمدش امان  
 اگر ناہم نم ندیدہ باشی عبد  
 زہی تجل کہ بے منتظر اند

زمان زمان چکہ دم خون زدیدہ خونبار  
 بیا کہ بجے تو ندارم دمی شکستہ قرار  
 تو آب رفتہ مارا بجو بیا بیا ر  
 بخار خار تو در سینہ مجنم اند خار  
 ز جان غمزدہ تیار تو برد تیار  
 بیا کہ ابرو در آواز سپیدہ آزار  
 کہ دل بسان کباب گذشتہ رفتہ ز کار  
 سحر زلف تو خورشید کشد ناما ر  
 بیا دماہ رخت چون ستارہ ام بیدار  
 ز چند قطرہ پیراہنم بریز شہار  
 بیان تو خبر می دہد لایزال اشار  
 و گرنہ در خود آداب نیست این گفتار  
 ترا سزد کہ تو پاس ادب نگہ میدار  
 ہما ز چشم سب ز م قدم در بیج مدار  
 تو دیدم مقدم سلطان بہمت آثار  
 قدم زجہ تار یک تنگ بیرون آزار  
 خبر جو خشمہ دویدہ است بر سر ہزار  
 بیا بسین کہ مہین ست عبد و فضل ہمار  
 جہانیاں بی دیدار آن جہان سالار

از آنکه چو تامل ندیده بود بخواب  
یکی ستاده ز حیرت یکی دران بنباب  
دلش بیاو خدا دینی کفش درباش  
ز لبش اردی فیل و اسب و گاو و شتر  
ز قطره ریزی مشک بر آب سفایان  
هو ابا طازین را گرفت تنگاتنگ  
چو زون لشکر اقبال او فلک بخواست  
غیب خیل سوار و پیاده را میکرد  
ز لبش بکوه طرازی عسای زین  
بر نیلوان بر پهر برین تماشا گاه  
و مامد و مدد افکند بر سب طازین  
باین تامل و شوکت بملک خویش رسید  
ز بیم نوره توپ و مان تنین م  
زودتر کش توپ و تفنگ ز نهورک  
رباب بر لباط و طنبور و چنگ و طبل و دهل  
بر آن سر ند بخت که زهره در میران  
چنان مخالفه یک کاسه کفر و دین را کرد  
بلن گشت زهر و سودای نوشا نوش  
ز هر طرف رفقا و مصاحبان بردند

فلک ز غرغره خود نمید بندش صد بار  
بگرداه رخس همچو ثابت و ستار  
یان مثل که بود دل بیا و دوست بکار  
ز لبش وادویی چاکران و خد مشکار  
بجست و خیزی خیل پیا و گان سوار  
فلک نهفته رخ خویشش در ابر و غبار  
که هر حشر شود کشتان علم بردار  
هزار مرتبه از طر نو از دین هشیار  
ز پیش تخت سلیمان بدوش بهار  
نگاه جمله فرو و نیلوان بفرج دو چار  
و مادم از دم و بادش غنیم کرده فرار  
مکان رحمن مبین گشت مطلع الانوار  
نماند تندی تند ز رابر صاعقه بار  
شد آسمان دگر بر سر زمین دوار  
جلاجل و ف و قانون و نامی و موسیق  
ز ناز رقص کند با اصول خوش بچار  
کشج سمج فروش است و برهن ز ناز  
که ساغاردی عیش و نشاط شد سرشار  
بجان بجان گد و لعل از برای شار

من که تحمل از بی بضاعتی رستم  
گلیم کند و پارسینه خرمه و بر  
نه ذکر حق نه در وی به سجمه گردانی  
در آستین همه تقدیر و ان اشک خنک  
بدر کلاه کند بویا به فضل  
روحش عشق بدستی و لای الخیرات  
سبک چو غنچه نشستم و لای گویش  
بمطلب آن شمه جوان اشارتی فرمود

چو مقلد که تبتیت رفته در بازار  
نه جای نخبه پاک نه در گریبان تار  
بهر اراده منبج از ریا به شمسار  
بدامن از دل صد پاره لعلها رگدار  
بز بهر خشک ریای نزار تر از رخسار  
از جذب شوق بدستی سفینه اشعار  
ز شرم غرق عرف کرد همچو شبنم زار  
که خوش بخوان غزلی از شمسید نکته گلار

غزل

بی که آتده است از رو لبید بهار  
بهر چمن بنمای تو رسیده بهار  
بپای بوس تو از لب که آرزو مندست  
چه رنگها که رخاک رو تو گل گرفت  
چمن طراز حقیقی که طبع گلها بخت  
فروغ حسن تو تا گل نکودر رگ گل  
ز لب که از بهشتان جان بر آید  
صدا بگلشن کوی تو ما جراس و پد  
بوصف روی تو هر صفه گلستان گردید  
شبنم این غزل تازه و بمن فرمود

شریک گشت سراپا بچشن لبید بهار  
بگلستان تو رخ کرد و آردید بهار  
بهر زمین که نهادی تو دم رسیده بهار  
چو بوسه آ که برین آستان نخبید بهار  
برای دید تو در عالم آفسرید بهار  
ز خار خار تو چون خار می خلبید بهار  
بجای سایه ز سه وقت چکید بهار  
که خاک را بزر گل همه خرید بهار  
ز لب که بیگانه از خانه شمسید بهار  
که ای بکنز تو مخفی لای اسرار



کلام توہم نیت نیک سنجیدیم  
 کہ در مجاہدیت ہے کنے اظہار  
 کہ چشم آہ جمال تو کرده است بین  
 ہر لختہ کرد بدیوانہ ماہتاب و بہار

مطلع رابع و وصف باغ بے نظیر

خوشا بہار کہ بیل تنہا بہ منقار  
 بگفتن کجا یا منی چنہین گل تر  
 جواب گفت کہ از باغ بی نظیر است این  
 بنا کہ اللہ از ان گلستان کہ ہر جنیش  
 شوق ز رنگ گلش گرہ میکند شکر و  
 گرش بدادہ مر جان کسے کند تشبہ  
 خلش بکہ پسندیدہ گلستان نیست  
 ہزار بار اگر نہ ورکنند آزاد  
 اشارہ کرد بشاطہ طرہ بسنبیل  
 نہان بچہ ہر لالہ عود خام از داغ  
 ز ناک خوشہ پرین بفرسگے وز دید  
 ز باغ بروی آفتاب نام نہاد  
 فدا دہ بود برہ سبب آفتابے او  
 چنان کشید بہان خود گل سرین  
 تو ان تاختن از روی کثرت انجم  
 شہیم او بہ نسیم ہر طہسم پیونہ

گرفتہ برگ گل تر جو مرغ آتش خوار  
 کہ جام دل شدہ از رنگ بوی آن شہار  
 کہ عاشق اندر آن ہجمن ہزار ہزار  
 از رنگ نسبت باغ بہشت دار و عمار  
 ہوا می برد از سبزہ اش فلک نگار  
 عرق فشان شود از شرم دانہ های انار  
 صبا زہر بہن غنچہ مے بر آرد خار  
 ز جای خویش بجای سپرد و یکبار  
 کہ کز لطف تان شانہ کردہ است بہار  
 عیان باتش بے دود و چہرہ گلنار  
 ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار  
 گرفت کید و آتش بلال کرد اظہار  
 گرفت بر سر و نامش بہا دودہ قرار  
 کہ کہ گشتان ز خیابان اوست بشکر گزار  
 کہ چہدہ است ازین باغ گردگان بسیار  
 ہوا می اوجو ہوا می بہشت غالبہ بار

نسیم صبح علی بنده نغمه و سس چنین  
 بفرشش منجلی سبزه اش همین غافل  
 چنین ز غفل بر و مندرم و شاداب  
 رفیض نشو و نما سیر که بار آرو  
 باعث الی هوای بهار نیست شگفت  
 نه فکر دست و رازی کند کسی در دل  
 همین که رغبت خورون بخاطر می افتد  
 ز دست و دست گل تازه هر چمن رنگین  
 خزان بخواب نریاید مگر شست این  
 عجب ترنگه مرا هم بباش باغ جادو دند  
 برای سیر و تماشا در آن تاشا گاه  
 بچشن باغ که در بند سیاه گویدش  
 یکی ز سیله خرد مال ز مرواید  
 یکی به لعل کند چشم منرخ از عینک  
 ز نقد و جنس گر انمایه و خرید و فروخت  
 ز شهر بار جهان در خان مان را  
 باقضای سخاوت همیرسد فرمان  
 حسب کم خداوندگار بی که و کاست  
 سخن بران همه مگردد تا می رنگارنگ

سب در سبزه پیوندش با هر گلزار  
 نگاه اهل بصارت بزرگ شبنم زار  
 زمین باغ گر انمایه از گل پژو بار  
 اگر چه سهر و بگلزار سے نیار و بار  
 که بشکفت گل تصویر بر سهر و بار  
 نه احتیاج شربچین است از اشجار  
 ز شاخسار چکر خور و خورشید بکنار  
 ز گونگون فو که بهر طرف انبار  
 ندیده ایم چنین گلشن همیشه بهار  
 بهشت اگر چه نبات مقام بدر و دار  
 همیرسد صغیر و کبیر از انصار  
 نه در مال بعد میل و در کان تجار  
 بگوش اگر پوش گوشتوار و در کار  
 بیک روشن بهر دم گرم مانند این بازار  
 که ز یک است و خردمند و مرد و تجربه کار  
 که هر کس آنچه بخواد بگیرد از سرکار  
 ز نقد و جنس نجش ز بهر دیانت دار  
 کف گرفته خرمن دست بوس کنار

یکدیگر و سوز و گریه و مهر و داور  
 یکدیگر و صورت و حسن و دلاز کرده زبان  
 یکدیگر ز مستی می بر لبها طبع و بخت  
 بقالب سخن من بیان منی که بخت  
 منو از اثر حسد و عداوت کیشا  
 خسته خمی نگاری فتاده و در پی من  
 بگفتش که گرفتار من و سوز و آزار من  
 لباس عاریت از گل زلف و دل تنگی  
 جوار از حقیقت کشا و فواید من  
 چه بنده و چه گل تازه و چه رنگ چه بو  
 هوای عشق مرا مو کشان کشید که دل  
 زنی یکس که در سایه ریاست او  
 سوز که دم ز زینت ایشان ندوران  
 برام پوز بالزام پیور آمده است  
 هم آمده است همارا چه حبیبی را و  
 زینت امیر کبیر که در زمانه او  
 قران او چندین سوزی چنان باشد  
 یکدیگر ز سحر زبان بر من اعتراضی کرد  
 نوشته به بیان حقیقت حرمین

ولی بر استی محفل من در رفتار  
 ولی بخوبی شکل زبان من در گفتار  
 یکدیگر زنده و پیکر بزرگس بیدار  
 همین من است تنالیش که هست این گلزار  
 سوز از قدم پاک سید ابرار  
 که پیشیم آرد و آورده از آن گلزار  
 برای سوز دل آتش خدیو ام ز چهار  
 نگاه یاس ز شبنم سبک و می ز بهار  
 که رنگهاست ز نیرنگ جاوید و لعلار  
 ز خاک پای محمد سبک بار و بکار  
 نقش پای سبک بر نیت چمن رنگه ار  
 بواجبت بود آسایش منوار و کبار  
 که رام پوز ز خوبان شده است و سوزار  
 برای دیده او راجه خسته شکار  
 بعد محبت و اخلاص طالب دیدار  
 گویا شد آبا و تر ز حمید و یار  
 که ماه و بر خورشید دارد استقرار  
 که خود نبوده آنجا چرا چمن طومار  
 مگر سالانه کردی بفسر این اشعار

بگفتش که بلی روح من جنوری داشت  
اگر چه دور در افتاده ام ازان لیکن  
بچشم خواب نه بینی هر آنچه می بینم  
بود همنه پیرانه بانگس گفتن  
برو پیش من این داستان و گر کشا  
برو که دخل تو بجا تمام بی منی ست  
اگر نه حال چو آگاه هستی بسنگ  
کلام او چو نه نمی بین که در حالش  
ولاوری که تجربه را جراته صحیح  
به پیش و بدیه و صولتش سکندریش  
بدست من قلم از راستی نه چید  
تا مترخیز از حال سیدینه ز قال  
چو بر جبال و کماش نگه کنی گوی  
برو بشه و طهارت بصیرت الیافش

برگشته ات پس چو سایه و دیوار  
زمان زمان منم و محب و درد لدار  
حدیث عشق نه فهمی و گر گنم اظهار  
بود حکایت بلبل به پیش بوتیار  
برو چو نه نشسته بجاده و پس کار  
کلفظ ویزا السبع عن دراه حیدار  
رساله که نوشت است خود شمه و پندار  
چهار نوشته محمد حسین و راجع بار  
نترسد از دم شمشیر دشمن غدار  
سکندر سے بخور و خوش منکر از انکار  
دروغ را نبود و در علم بسو گذار  
کلام من اگر اندک بود و گر بسیار  
که چشم آنچه نوشته می بود ز بهار  
که بی و صون نتوان رفت اندازان بار

وصف حوض شفقار

وضو می تانم کن از آب حوض لب گردان  
دل از طراوت آن بشکفته چون بلیو  
عکس هر دو هویدا بود بلر زدن  
چنان بآئینه شبینه آن توان کردن

که دم زنده صف آب صافش آئینه و در  
نگاه غوطه و آبش زنده چو بوتیار  
که هر دو ماه چو ماهی و ران کنند شنا  
که کس از آئینه آب نمی خورد ز بهار

<p>ببین زیانت نواره کر خزانه جو صن بر آسمان پرو باز بر زمین آرو لسان ساق بلورین بود تحبلی خیز ز استین کرم با کمال تروسته ز آب خیزد و بروی آب بنشیند ز تازه کاری او فصل نو بهار خبل به شکر نعمت ممدوح تر زبان باشد</p>	<p>بگیر دانه دهد باز بر بهمان مستدار بهرار خوشد پروین بکثرت تکرار بزنک لکه ابر ترست بولوبار بر آسمان بزنند طره تر تابوار همی کشد سر موج و حباب را بکنار که خال آب ز گوهر گیسو نیار و بار که بحر بهت او بهت مرجع انهار</p>
---	---

### وصفت علم ممدوح

<p>که جز علوم نباشد ببرم او تذکار که باشدش بکتاب خانه صد هزار بدیع منطق و فقه و معانی و اخبار هم از طبیبی و فقه و حکمت و آثار هم از عووض و تواریخ و مسلک اشعار از وفاده و صدا استفاده از مختار یکه مصحف و تفسیر دارد استفسار یکه تصور و تصدیق را کند تکرار یکه قواعد شیخ رئیس و مبین بار یکه صفات کماهی را نیز و دوار یکه بجوید از آلهین فلسفی اسرار</p>	<p>زهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال درین زمانه ندیدم تو نگره جزو ز صفت و نحو و کلام و حدیث و فقه و اصول نجوم و هیئت و رمل و ریاضی و تجوید هم از آئینی و اشکال هندسی و بیان چنان تجربه علم باشدش که بود یکه ز آیه و نشان نزول استفسار یکه رموز طبیعی ببرد از طبعش یکه غوامض حکمت ز رایش آموزد یکه نکات آئینی بپیکند از سیر یکه بخواند از اشکال هندسی سبقتی</p>
--	---

یکی بفصل ریاضی بود ریاضت کش  
یکی بدلت تعلیم ساداتش دارد  
یکی تمیز کند آنیکه جائزست کشتش  
شکر بکام معانی بیانش افشاند  
کز آفتاب دوان و گرد و صطرب  
اگر شرح مسائل گفشان گردد  
چون بنض خانه معجزتسم بیت آرد  
شفا بلطف اشارات او بود مصم  
ندیده بنض نگاهش همیکند آگاه  
هر گشت که می باید آب گردش تو  
همی کنند طلبیان مناسب هر درد  
دو بفلسف سکین دهند مغز فلوس  
اگر زندگین الملک در جهان رسدش  
بویزه خلق عظیمش بهرامیر و فقیر  
شیر او دل شعری فروغ پید فروغ  
قلم اگر نهند بر خط فرمانش بوز  
ز مهر او قلم لاغر از سخن منور به  
بدست قدرت دارد و رقاب هفت قلم

یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار  
ز بین بین قریب و بعید استخضار  
ز متصل و منفصل باین مقدار  
معانیش بکنار بیان دور شهوار  
ز نور پاشی اقبال او شکفت مدار  
ابو حنیفه بگوید که حبت ذالفتار  
خبر دهد که نوسیم هزار با طومار  
دو اچار بند از تن مرض آزار  
ز حال ماضی و مستقبل دل سببار  
سوی مدینه که خاکش ز جان برد تیار  
به فیض صحبت والاش چاره هر کار  
علاج سده افلاس شربت دینار  
بجایش از همه دانی همی نبرد پندار  
که هست حصلت مسنون سید ابرار  
به نشر او توان گشت نور شره و چهار  
زبان او ز قفا بر کشند چون سوفار  
ز قهر او بدن خربه شود نزار  
که هر یکی بخط جام جم شده است و چهار

وصف خط محمود

## مطلع خامس

خطش زب که گویست با خط دلدار به سبزه خط نوغیر یارگیر و حوت همین خطاست از اندیشه نگران محفوظ خبر و نظرشان آفتاب او بین تجلی برضا و نیش که بهینه ماه ز بسکه با خط تقدیر تو ام است خطش بدین فروغ به خطش عجب نبود به پیش یک الف مریضی ای او خورشید ز بسکه ساخته روشن سواد و نستعلیق محلقة خم پیش نکه بخود پیچید مری که کلک سخن سنج او خواب عدم	سواد آن برد از دیده همچو سیر سحر غبار که کنگی بکبت رعیش از نگران اظهار که کنگی دهدش لطف تازگی بهار که آفتاب تراود و حوت جوهر دار شکست در کله آسمان نادره کار به لوح انچه نگار و قلم شود ناچار اگر شد قلمش خط نسخ بر گلزار الف کشد نرین از شعاع خود حد بار شکسته رنگ بر جفا شادان تبار که هر آمده طوایط دلدار نهر زمینی خوابیده را کنت رب دار
---	--

## فی الجمع و التفیق

## مطلع سادس

یکه درست و دوم در هم و سوم و نیار یکه گدا و دوم مفلس و سوم ناوار یکه غنی و دوم نعم و سوم زروار یکه معاش و دوم روزی و سوم اوار یکه انیس و دوم مونس و سوم غنوار	بهر طریق کن بسیار بخش کرد انبار درست و در هم و نیار تا بهفت زند گدا و مفلس و ناوار شد بدولت او غنی و نعم و زروار از ورش خوار معاش و روزی و اوار را میخورد هر روز
---	--

<p>یک سپهر و دوم ثابت و سوم سیار یک طناب و دوم خمیه و سوم سمار یک لال و دوم کلفت و سوم آزار یک بهار و دوم نکست و سوم گلزار مدام گرد سرش چون شمشید و بلبل زار مجال ناطقه ام قاصرت از گفتار شعاع مهر شو و پنجه و تلم شجار کس رستم نتواند زون یک زهرار قسم بقامت بی سایه شد ابرار ببین در آئینه تاراست آندین گفتار</p>	<p>این سوختن و غنار او مدام بود سپهر و ثابت و سیار گشت بر در او طناب خمیه و سمار بگشت از جا لال و کلفت از آزار بر او زدل بهار و نکست و گلزار به نفس گردو شما شناسی بوقه زبان من بنود اگر در او شود و بجز آسمان قرطاس تمام خلق بجزیر و صف تو کوشد نظیر تو ز ازل و ز جهان نشد پیدا تو خود نظیر خودی گریه باورت افتد</p>
---	---

قطعه

<p>پی فزونی تو قیرو عت من زار حروف آن کج و کاواک است و ناهموار که یافته است چنین مهر از چنین سرکار که جز لعلم خدا خواندش بود و شوار که بر عقیق بود با حروف جوهر دار</p>	<p>خدا یگانه چو مهر خطاب بخشید نگین نقش بر بنا تم گشت نقش پذیر خجل گشت مرا بهمدان و می خندند خطش بجز جبینم مگر بود تو ام برای مهر دگر حکم نمکس فرما</p>
---	---

قطعه

<p>ز باد شاه بجز بر نبذی از اشعار که جامع است جمیع مرا در اصد بار</p>	<p>کلمیم خانه طلب کرده و مزار شمسید من از تو می طلبم یک نگاه لطف و کرم</p>
---	--



مر ازین بستان و بگرد سرگردان  
 کلیم را کف شاه جهان بزر سنجید  
 منش را بحدی با قطره نسی سنجیم  
 بلی تفکر هر کس بقدر همت است  
 کسان تلاش تر زوی مهر ماه کنند  
 بر آسمان برسد کف زار از سبک  
 فلک بکف سیران سنجیدم بچو  
 نه خورشید بلکه بود خرمی که در قسط اس  
 شهر یار زه نظم اشبیه و را  
 فغان که جنس گر انما به راکس خزید  
 بوزن فیل زری یافتن بجای بان  
 مستاع معنی سنجیده مرا هر گو  
 تو ای سحاب سخا هم بزر سنج مرا  
 دو گونه جائزه می باید از تو نظم مرا  
 نیایشه محض و حبیب در تشبیب  
 زهر و دولت دنیا و دین و حاصل  
 سخن سراغم آتش زن ست و می سوزم  
 براس جائزه تقلید شاعران کردم  
 و گر نه خود اگر انصاف سید هم پدید است

که جز زبان بهرم نام خویش بودیم بار  
 که وزن آن بکلی بالصدت و پهنزار  
 که پیش جود تو موسی بود زور یا بار  
 کلیم بود که سنجیده شد بدین مقدار  
 بدین خیال که سنجیدم نم بود و شوار  
 که کف ام بر زمین باشد از گزلی باه  
 اگر چه سنبله دارم بدست سنبله دار  
 قیاس نیز بسنجیدنش نیارد بار  
 بوزن فیل عطا کرد و هر هم و دینار  
 درین کساو که در زبان شدت و بار  
 نه فیل با فتم از کس نه تیغ منی رهوار  
 نه سنجید آنکه نه فهمد معانی اشعار  
 هم از کرم و هم پر کن از در شهور  
 که طبع تو بود این هر دو نقد را همیار  
 ستایش تو پس از لغت سید ابرار  
 اگرش تو می ندی بخشه احمد مختار  
 زتاب شعله آواز خویش ققش و راه  
 که چنین شده ام بے جواب و عیار  
 که پیش غلم تو نظم من است در چه شوار

<p>همین بس است نه نور باشد نه نور کار می صله که دیگر در دهر و دهر ز خمار ز شیخ لا و نعم دل منی کنند نگار هزار بار کشایم زبان با ستغفار ولی خوش آمده چون خط و خال زلف نگار ز روی لطف توان کرد داخل شعار که طبع را نماید ملول از تکرار ز جان سائل مسکین برون بر و تیار بیان مختصری باید اندرین در بار ز نرم گزنگاری پی دعا بگذار هماره تا بن زمین ست آسمان دوار بنرم عیش تو پیوسته باد و تکرار سر عدوی تواند کشاکش منشار بحق سید کونین احمد مختار</p>	<p>گرش قبول کنی عین قدر دانی است بجام حوصله من نمیتوان گنجید سوال جائزه با اهل درد جائز نیست بسمو حرف طلب بر لبم اگر گذرو اگر چه جرات تکرار در توانی نیست لطیفه که رقم زد حکیمت آبی توانی بخشش بهت چون گنای امیر و یا عطای امیر است که اعماده آن شهنشاید انیمه لاف و گراف تو ناچند سخن بطول کشیده است پیش دوستی همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین نشاط لب و نشاط و سرور و عبود تن رفیق تو باد و مهبط آسایش در ارم نیر اقبال تو درخشان باد</p>
---	---

چو این قصیده زمرد روح بافت حسن قبول  
خطاب تمنیت الحج شنید از ابرار

غزلیات  
روایف الالف

خدا یا حیرت آکنیده خاک تر مارا  
بستخیر گنج زنجیر گردان جوهر مارا

که آن در صدق با قوت سازد گوهر مارا	لبش جهان بکین کند خشک تر مارا
درون بجهت فولاد هم سوز و بر مارا	اگر اینست آتش بنی حسن جهان زش
که دو دوشله نیلوفر می کرد دختر مارا	خط رنگاریش دیدیم بر رخسار او شاید
نگاه گرم اینها سبکدازد گوهر مارا	چو شبنم در کف گوهر شناسان قدر ما
نگاه مست تو در گردش آرد ساغر مارا	غبار آسپاس و هر گرد دیدیم تا هر دم
که شکب خانه زنبور ساز و پیکر مارا	چنان داریم در دل غار خاکی عشق فرغات
اجل صدره شمار و تار تار است بر مارا	شدیم از لاغریا غیرت موی میان تو

فروغ نظم مابست از چراغ طور تابان تر  
شهادت باشم شید می باید سر مارا

از بنجیر شود ناله من یاسه صبارا	بر هم زند از سلسله زلف و تار را
اینست که دیوانه خوفاخته مارا	دزدیده نگه می رود از ناز به بینید
همه کشته کشت از تن گل سب قبارا	رحمی کن آ باد صبار و دل لب لب
بر هم مزین این سلسله ای شان خدارا	تا یکد نفوس در شکن زلف اسیریم
روزی که بنی بر سر خاکم کف بار را	چون سمدن سیاه جعد لوح مزارم
شانان چه عجب گر بنوازند گد را	داریم ز ختم رسل امید شفاعت

در وصف رخ و زلف تو می خواند شهید می  
الحمد لمن صور لیل و نهار را

جوانی نا توانی بی نشانی خسته جانی را	چرا گشتی شهید می عاشقی بجانانی را
که جان آزرده مسیحا می چون کن و جانی را	تر بر سبک سیاهیم مگر رحمت نمی آید

<p>بچشم من بید چون تو مظهر طلعت جوانی را کنار آب بحر از مشک بستم سائبانی را</p>	<p>اگر شکم گذرد و دیده بانا صبح هم تا او فرقه آتش افشان چشم دریا بار سید ارم</p>
<p>شهید از همین سینه مست جام دیگر کن که چون قند مکر تر زبان سازد جهانی را</p>	
<p>برنگ شمع محفل سوختی هر استخوانی را که بوی مشک چین خیزد و سوزم استخوانی را نکبایش نسیم کن لب شکفته را منه بزخاں من از برگ گل بارگانی را که از جان کشت امشب توانی تا توانی را چو از شاخ گل برداشت خار آشیانی را</p>	<p>ز روی شکارگون آتش دی آتش بجانی را چنان ارم سید سودا زلف نوجوانی را بکیش عشق جهان نیست در خنده زودین تتم از صید تا نکن چون بیدمی لرزد دل من چشمش قتل کرد و چشم برپاشد دل من سوخت در فصل خزان بغربت بلبل</p>
<p>شهید هم صلمت دیده است در ضبط خیال ناصح اگر از سینه آب بر کشد سوز و جباله را</p>	
<p>که باده آب ز مرد شود لب اغرا مگر شهید غناست بالشی پرما بی سیدن ملک فناست شهید ما ز آب آئینه سیراب شد سکندر ما خیال سوی بیان است تار سطرما که خال چهره خورشید باشد اخترما</p>	<p>چنان خیال خط بنیت در سرما وجود خواب عدم گل کند ز لبت ما دین دیار صدامی شکست شیشه می دوای سوز دل ما صفا چهره نیت رو سوده ماسو عدم چون دو و سیاه بختی ما عین زینت نوریت</p>
<p>که صبح تیره ز رز شب بود و بکشتو</p>	<p>سیاه کاری حاسد نگر شهید خیر ما</p>

<p>صدف دولت شد از جوش آب گوهر ما چو آفتاب بر آتش است ساغر ما که شکل خارق پانماید از سر ما سزد که سرمه فشانند بر کبود تر ما که خون بجای دغان سر شد ز عنبر ما در آب آئینه آتش زنده سکندر ما وزون سنگ در ناب گرد و اخگر ما</p>	<p>هو استیج تو چو پدید بسکه در سر ما شراب روی تو ز شعله بسکه در سر ما تمام محو صفایم همچو شبنم دار حدیث چشم تو ز سیوا و ناله است حنای شوخ تو ز انگونه گرم و خوش است حدیث سوختن دل ز راجهی پری خیال قطره پیکانت ارببل گذرد</p>
<p>شفاعت گنه ماکند سپهر ما</p>	<p>شهید بهر خون غدا شکر کنیم</p>
<p>تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا پیر کنیم از شکر ناب ننگدان ترا صبح یک چادر گورست غریبان ترا یوسف مصر شود چاه زخمندان ترا انتظار تو ز بس است شهیدان ترا دل بر آبله ام خار بیابان ترا</p>	<p>می نرد شور ملاحمت لب خندان ترا گر زخم بوسه شیرین لب خندان ترا بسکه دارند خیالی رخ تابان ترا هر نگاهی که ز روی تو کند کسب دنیا کفن از پرده چشم نگران می دارند قره چشم غزالان حرم سیدارو</p>
<p>خامنه قوز حدیث رخ جانانه شهید شکوه رشید کند لوح دیوان ترا</p>	<p>مازم ای لببت چنین لب پریشان ترا جذب حقوق ست چنان خنجر بران ترا زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا</p>
<p>که بر از ناله کند زخم شهیدان ترا که چکیدن اند خون شهیدان ترا خشمم کرد و چشمه حیوان ترا</p>	<p>مازم ای لببت چنین لب پریشان ترا جذب حقوق ست چنان خنجر بران ترا زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا</p>

کودک ده کس گشته دامن ترا زین تنه که شو کمر سببان ترا رنگ فروزه کند لعل بختان ترا	بوی پیرایه یوسف چه بگردد لحم مارک جهان عقد الفت سبب نگذار می که خط سبز تراز بوسه لب
--	---

فانی سحرانی شمسید تو شود

دیدم باشد چو کس چشم شمسیدان ترا

دارد هوا صبا عصفیر بر هوا هزاره ام کند اختر نید بر هوا زلف که کرد خواجهش تسخیر بر هوا چون آسمان گذاشته تسخیر بر هوا تا که کند بخوارش و تقصیر بر هوا منیاد خانه فلک پسند بر هوا تنه نکرد حلقه زنجیر بر هوا	شب ز ناله من دلگیر بر هوا سمرغ آسمان شده پنجه بر هوا بال و پر پر ز پر داز مانده است دو و چو بگر خانه دل را بباد و داد بر یاد رفتی ست پس از مرگ خاک ما نقش زمین که بر آبست چون حباب تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر
---	--

تا چند ناز جسم بروح روان شمسید

این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

یک لخت نیلگون شده سنگ مزار ما دارد بهار سر و سپهر غبار ما خشت خرم است آینه در زنگبار ما دل به چو موج می طپد اندر کنار ما بر دامن صبا نشیند غبار ما	چشم تو به چو سیه کرد کار ما از شعله های داغ و لب قرار ما قدر کلام مان بود در و یار ما نازک تر از حباب بود جسم زار ما چون بوی گل بدوش کس نیست بار ما
--	---

در حکم آب و دانه شمارند اشک را عمولیت که بواسطه خود و دایه جون از بس که دل بیا و خست محو خیرت است تا بوی زلف تو بند و سوی گلستان آتش خمیر آب و گل است از ازل دایم در نخل دل نازک تر از حباب تا که در استخوان زنی آتش زرب حق حسن	از بس که رسم بر بود در و بار ما بر باد میرود و سبب مشت غبار ما آنکه طلب شده سنگ هزار ما و اما ن باد صبح گیسو و غبار ما چون نخل شعله خستن آمد سبار ما بر بزم خورد و در جنبش یک موج کار ما از پنبه سر برون کشد آخر مزار ما
---	--

فکر سخن بقافیۀ داغ کن شمس  
تا نقش نوشت و تمشکبار ما

تا اندکی ببوی تو ترش و داغ ما زلف تو که در بس که منب و داغ ما لخت جگر چو برگ گل تازه می برند ای دو دو سینه سخت زلف تو سر شد تا قطره ز موی تو حشیده ایم هر شب چراغ خانه حشیم عدم شود	سپک صبا نیافت چو شبنم سداغ ما خیز و شمیم غنبد سازد داغ ما سبیل بر آن روضه رضوان داغ ما اگر بجای پنبه نمی گرید داغ ما در بای عشق جوش زده است از ایاغ ما اشک است گوینا که شب چراغ ما
--	---

فکر سخن کجا و شمس خزن کجا  
حاصل شد ز تنگد لب و فراغ ما

ای از غمت به پیرین غمخوار ما خاک مرا بجا که سپردند و عشق تو	داغ تو خون کسند جگر لاله زار ما دارد و هنوز باول غم دیده کار ما
--	--

رفتی دلی تو در شب بچران برنگ شمع چانه ناخون طلیده از ان رویی شکله گون نازنده هم کنی و گشتی بازم از جفا آئینه یک نفس مژده برهم نمی زند	سر می کشد ز سینه سوزان خزار ما برخویش چید از غصم زلفش عیار ما صد بار ز سیم و سبر و سیم بار ما چشمش سفید ز غم انتظار ما
--	---

جان رافدای مصرع ساحر کن ای شمسید گرشته هوای تو بوسه بهار ما	
--	--

افتد چو سایه رخ تو بر حباب ما از بزم شکله بیکشد در حباب ما یکتا ز دل ز دیده برون شد بیل شک آتش شسته ایم چنان از غمت که شد موج فنا ز پایش اندک حکم ضعف روزیکه گشتی تو زور با کد رنگد تا گرمی نگاه تو خونا ب دید خست	پهلوزند بهر منور حباب ما دار و فروغ چشم سندر حباب ما زین محبه بر رخاسته دیگر حباب ما گرشته هوای تو کبیر حباب ما خنود و سیکه از سر برتر حباب ما سنگ گران شود دلی لنگر حباب ما شد خشک همچو دانه گوهر حباب ما
--	--

دیگر شهید ما غزل عاشقانه گفت لیکن در ان نه بست کدر حباب ما	
---	--

دست گر بهرستان اضطراب ما زلف در از یار که عمرش در از باد در سینه همچو ماهی بی آب می طلبد طالع مگر که گر همه دریا شود مزارب	در شکله هم قرار نگیر و کباب ما میداشت مویو خنجر از پیچ و تاب ما فریاد از غم دل پر اضطراب ما واژون بود و می کشد جام حباب ما
---	---



تسکین عاشقان طلبیدن بودی	چون جبهه ز سبز آتش کباب ما
فکر غزل ز جانب مشتوق کن شہید	طرز جدید یافت از جانب ما
آسان که دیده است رخ شعله تاب ما گردو عیان ز پرده اگر آفتاب ما تاب بگاہ گرم نذر وصفای حسن یوسف ز شرم چهره ما بود در نقاب دیشب بیاد ما دل گرم که می طلید عاشق در اشک گرد دل خسته کن نظر	آئینه را گدازد بد آفتاب ما صبح قیامت آید و بوسد رکاب ما بپوده نیست بر رخ تابان نقاب ما ایست بگرید رخ بجواب ما تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما کین می رسد ذوق شراب کباب ما
بر طرز خود بخوان غزلے دیگر می شہید	باشند نه تو هم اندر کتاب ما
خال رخ تو که فزود اضطراب ما یا و خط تو سبز کند خون تاب ما از یاد سر و مری ساقی روزگار بخزمی علاج دامن ترسیت ز ادا زانی نگردد آتش داغ حکیر از اشک در وادی که موج زند آفتاب داغ غواص بردن گهر آسان بود ز بحر	خیر و سبند و از آتش کباب ما گیرد بشیشه رنگ زمر و شرباب ما نخ بسته شد بشیشه و ساغر شراب ما دامان این خشک شود ز آفتاب ما کز تر شود ز گریه ابر آفتاب ما خاک تر سحر همه باشد سراب ما مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما
پیچیده ایم سبک بخود زین غزل شہید	هر شہید بد بخور از پیچ و تاب ما

<p>اگر خاک سپیدیاری همه غن شود پید          رزنگ گل بی پروا ز بال و پر شود پید          غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پید          که از آئینه فولاد خاکستر شود پید          جهان کشیده ابيض می اهر شود پید          ز خاک در هوا گریه ابر تر شود پید          که گر خاک مرابندو کس نشتر شود پید          برنگ شمع بخوابم که هر دم مشر شود پید          محال است اینکه در هلو دل و بکر شود پید</p>	<p>بیا و رفت تو خنم چه مشکته شود پید          گراز طرب چمن آن ترک غار تر شود پید          بگردانی عثمان نازگسوی شکار من          و لاشش لوده گوگردت گشت جیرانم          هویدارش خیال روی تو از سید عالم          اگر نیست حال قطره زریه ای چشم من          پس ابر من جهان در سینه دارم خار تو          دم تیغ تو از پس لذت آب بقا دارو          مده از دست خود این گوهر زنده اهر تو</p>
--	---

شتمید اهر و ز مطرح علی گردیدی ترسم  
 که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پید

<p>بپای فرق بیتا با نه چون ششم دوید اینجا          دیار یار پیدا شد ز راه نا پید اینجا          تو کوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا          که گل از جوش مستی جیب پیر این درید اینجا          تجلی جلوه افرا گشت آنجا دل طبعید اینجا          بیکدم آب گشت و بے تکلف آرمید اینجا</p>	<p>ولم تا جلوه خوشید تا بان تو دید اینجا          سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم          بر رخاک کسرت گمان هم عالمی دارد          شنید انهم نسیم صبح پنهانی که سحر آرد          من از رطوبت اینقدر دانم که هر است          حباب نسیم برخاست از سیل عدم لیکن</p>
---	--

چرا مالان شوم زیر زین اورد و نهالی  
 که باشد قیس اینجا گوین اینجا شتمید اینجا

<p>بلی لب لعل آن پری خوش گنم شراب را  از رخ پر عرق کفش و چینی نقاب را  سرد شد آتش جگر بے رخ باده رنگ تو  جان و دلم اسپر شد در خم زلف تو و گر  ضبط نفس اگر کنم و دیده دل کجا برد  ابو کج خطاسید چیں جبین و ام زلف  کاش بباغ خلد هم بچو تو حور و شسته  سند نقاب خود بخود و اشود از جال تو</p>	<p>بر سر سنگ لشکرم ساغر آفتاب را  شب ز گلاب ترکمن چادر ایتاب را  شعله می فروزه ترسکند ابن کباب را  بهر چه تاب میدی سنبلی نیم تاب را  گر یه خون ناب را ناله شعله تاب را  هر خم موج می کشد ابن دل چون جباب را  طرح مشک ناب را ز گیس نیم خواب را  پرده صبح کے منان سبک د آفتاب را</p>
---	--

<p>از بهر تن نگاه شو تا چو شمشید بگری  عارض بے نقاب چهره بجا ب را</p>	
---	--

<p>ز سر شک بد و فوشت ز تاب بن دل تنگ ما  ز رخا هستی سرگردان هوسی فتاوہ دیگر کجا  بزمانہ ازل و عوم سہہ ناز بو و نیاز ہم  غم عشق و داغ دل زبون نم دیدہ و م سخی  ز فروغ چہرہ فشانده شرم بپنہ سخن  نگمش چو ناخن طربان شیر پرده دل منان</p>	<p>بزمانہ رحمت آب ہم کشید آتش سنگ ما  کہ سنگ حادثہ لشکرم غم عشق بار ترنگ ما  چو سرے لبش ندانستم تو ندانستی حریک ما  سبز زلف و بلسلہ جون زائل سنجیک ما  مژہ در شک تہ بیک نظر جو خندان دل تنگ ما  اگر جان بسته و ناتوان ہمہ ناکشہ بیگ ما</p>
--	--

<p>صفت خندانک نگاه خود بل شہید خیرین در آ  کہ چو رنگ چہرہ جدا شود ز درون آئینہ رنگ ما</p>	
---	--

<p>ز بسکہ شعله گلشن زند ترانہ ما  شعاع مهر بود حن آرشیاہ ما</p>	
---	--

<p>سپید دو قطره اشک است آب و دانه          بزرگ خاوه زنبور گشت خانه          تمام آئینه گردید صحن خانه          بگوش خواب عدم نمیشد فضا          خیال زلف تو بارست بر خزان          خدنگ ناز تو برگشت از خانه          تو در نیافت طرز حبا و دانه          فسون بگوش سانی دانه          نهال برق سری بر شد دانه</p>	<p>نفسی غلغل بود کنج آستیا          در خنده تا که فتاده است در زمانه          شب از تجلی روی بت یگانه          ز خفتگان فن کار قصه آید          تصویر رخ تو گنج شایگان باشد          فغان ز طالع برشته که مادریم          چه حاصل است که هر طرح باشد          ترا نصیب نگردد بلاغتی که از ان          چه عجلت فدای که گزند قدم</p>
---	--

مشق ز صفت آن نیست تا برون آریم  
 در سخن که نهان است در خندان

<p>باشد کلید فضل دل ما زبان          در شیشه چون پری است می ارخوان          آخورد و گشت ز تیغ زبان          گل کرد و صد بهار ز رنگ خندان          جای که فتنه سنج سخن شد زبان          در ملک ما کس نبود دروان          زین گرد سر برون نکشد کاروان          چون سمره سووه شد بر پست استخوان</p>	<p>گوهر بحسب صفات ندبیا          خون شد بدل ز جوهر قیبا          گر مطلق رسید ز دل تا دانا          خون تاب دیده را بر رخ زرد بختم          روح القدس صغیر است می زند          از سیاهی آینه و زنگبار نیست          بر دل غبار هیچ و که در نشسته است          در انجمن گشت ششم تو آسپاست</p>
--	--

مفتون که نه را چون خواجهیم در غزل معنی تازه را که بود در نیت بیان چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود	یاران کنند قسمت ز دی بستان ما گویند بر خلافت سلف دوستان ما اینست قدرش و سخن در زمان ما
---	--

فکر سخن بقدرت است چون تسلیم  
در دست دیگر است شهید اعدان ما

ریز و شکست کرام معانی بیان ما جبریل کسب نور کند از فغان ما تا روی لاله گون زده آتش بجان ما هر جا که بیل دیده رود دل روان شود حسرت نگر که بهر سگان تو لب برگ گرا همچو خود بر سر آتش نهد کس یکجا قرار ما بنود همچو باد صبح اشک از طپیدن دل تا لاله روان بر فرق جور از ره کشیدن بود روا پیمید بخوش تن بهوایت عبا جان	گویا زبان تو بود اندر دمان ما قندیل سقف عرش بود آشیان ما رنگ شفق گرفت گردون و جان ما باشد چو موج در کف و ربا عنان ما در زیر خاک خاک نشد استخوان ما خیز و شمیم زلف تو از استخوان ما باشد بدست نکبت گلها عنان ما گم کرده ز بانگ جرس کاروان ما زلف ترا چو شاه شود استخوان ما در دست گرد باد سپیدی عنان ما
--	---

بهر گلی خاتم جادو بیان شهید  
کردست کار سرمد سواد بیان ما

در راه نست گرم عنان خاک بر هوا آخ و زخمی برساند بر اوج قدر	چون بوی گل شده است روان بر هوا بنگر که مال است چسان خاک بر هوا
---	---

زارم ز بسکه در غم موسی میان تو	گو یا کشید نفس کمان خاک بر هوا
از آب اشکم نقش دل گر چه برود شد	گر مست در ره تو همان خاک بر هوا
باشد و بال روح تن خاکی شهید	
افکنده است بار گران خاک بر هوا	

چشم لعل کمان از نور باشد آفتاب مارا	صغیر پیر پروانه سار و بال عفتارا
سر تا پا چو شبنم آب گردیدم شوق تو	کشیدن مینوانی از سرم خار کفن پارا
چنان از ادغهای دل بهار تازه میارم	که گور از شوق آن بخت یاد خوش تنار
نخست از جانب عشق خیزد خواست عاشق	که خود در خواب آمد پوسف از کفن انبار
رخا که کشیدگان از کبشید می زان سبکباز	بر آوردن توانند از کفن دست تنار
و مانع من بود از شیشه هم صدر پرده نازک تر	بر و رضوان که فوق بوی جنت میگردد مارا
مرا آینه گردان تا سر تا پا نظر باشم	سر ای صفت نظاره که چشم تماشا را
تو سبلی جنم جیت جاکوش که من دوی	در انجا باتن ل گرم بکدم کرده ام جارا
چو شبنم گوهر نظاره را بگذر خشن شاید	که نتوان دید چشم خودی آن سر سیمارا
بکوش زده دارد و نعل خورشید تابان	بهوش قطره دزد و در گریبان آبی یارا

ترا نامم که فردا از زبان خویش فرمائی	
که زو آورید پیش ما شهید ناشکیبارا	

ز سر جوش شرکم موج شد بتیاب در دریا	گفت از بیم طوفان دامن گرداب در دریا
بیاد کرده تصور تو بر خویش می پیچد	نگاه ناتوان در دیده چون گرداب در دریا
رخ جانانه را گوهر آویزه می بوسد	صدق پلوزند با مهر عالم تاب در دریا

<p>اسیر دلم زلفت گریسایاب کند خود را          روان شد لبکه سیل خزان چشمم در غم غلش          که این ماه تابان از براسه سیر می آید          من قطع محبت ناصح نادان محال است این          اگر از گرمی برق فغانم نیست تاثیر سے</p>	<p>ختم بر مع گرد و بهر او قلاب در دریا          که گردید رنگ دانه غناب دریا را          که فرشی نوزمی چند شب مستاب در دریا          جدا از هم نکرد با دم تیغ آب در دریا          چرا بخولش لرز آب چون بهاب در دریا</p>
<p>شهادت او در وطن هرگز نگیرد و کام دل حاصل          که گاه است پرند جام حباب از آب در دریا</p>	
<p>سید اگر خوش چشم تو شد سیل و نسار ما          و آب خنجر قاتل حیات خضر می جوشد          برون از حلقه درنجیر برنگ صد گشتم          صبا با نکست زلف تو می آید ز کوی تو          ز فوط عار خار عشق خرگانت عجب نبود          چو بوی گل برو مارا بهر جای که من خواهد          گمان سایه مو بهوم خود جسم ما سازد          چو مرغ آشیان که کرده می نالیم و گلشن</p>	<p>ازین وادی بزرگ سر به بر خیز و غبار ما          غریزان رسم مردن نیست هرگز در دیار ما          بزدان صیبت لاغری آمد بکار ما          ز شادی دست و پا کم کرده میر قصد غبار ما          که جای بنه پیکان خیزد از خاک مزار ما          صبا و دست خود دارد غمتان اختیار ما          اگر در وادی غربت شود و محبوبان دوچار ما          که اینجا مشت خاک بود یاران یادگار ما</p>
<p>سخن فریاد میدارد که از محض کجاست          شهادت زار ما و خسته ما بیقرار ما</p>	
<p>شب که بر شمع جالش نظر افتاد مرا          تا شد از دیده من زلف و رخ یار نهان</p>	<p>طرفه در پیرین جان شمر افتاد مرا          کار با لکیم شام و سحر افتاد مرا</p>

بسی که اگر چه که اکنون ز رو دیده تر دو و برخاست زینبیل که د خلد برین اینقدر یاد جهان است که روزی بسفر می نوشتم بشوکتوب و سلم از دستم شوق طوف در تو در دل حوران بهم	عوض شک بدمان حکم افتاد مرا تا به ک غم زلفت سبافت و مرا گذرست بر سر این رگد رافت و مرا صفت اشک زمرگان ترا افتاد مرا دی که در روضه رضوان گذر افتاد مرا
--	--

ای شهید از اثر گریه یا هیچ سپرس  
بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چشم بود از پی قتل من این ز دیده دیدنا چنان چیده در من نامه شوق رسیدننا محبت بین که از نظاره یوسف دلخارا چنان رنگ شهادت از رنگ هر کس من شود سبا و اغنیه دل خشک گردان شب بچران اگر بر خاطرش از دود دل بار گران آمد دلهم را بعد مردن هم نشد آسایش حال مرا از غمزه گزشتی نه شای طبعین کن	که ترک چشم را آغوشی صبح شهید نه که دارد طائر رنگ از رخم بسیل پریدننا نیغز اید ترنج و تیغ رنج کف بریدننا که پیش از قتل دار و خونم از تنیش حکمیدننا زبان است ای غفلت شمار از بر چیدننا که گیسوی تو دار و هر نفس سیل خسیدننا زمین و آسمان می لرزد از شو طبعیدننا رحمت بعد ازین سکوندار و لب گزیدننا
---	---

شهید اداستان و دودل هرگز نکو امن  
که می خیزد و حیرت مو بر اندام شهیدننا

اسکبه ای و یکشد بیدار سه شبها مرا بر بر خاک برش لخته نیا سودم که باز	برود از خاک تربت ز کس شمسلا مرا دامن او بر و چون نقش قدم از جامه مرا
---	---



آبروی من یکجا از فضا عت جمع شد دولت مجذوبی جانان چه آسان یافته لب و دل گشت بر پا شو محشر بر سرم لبنان کوه منصوری بدرام سبک شد حرف کردم سبک مضمون و معانی بخش سبک سید اول من جوش طوفان انجیل سیر زخم و غنچه است ورنه مرد می چون شمر اسفند پنهان شده ام در کوه غم	چون جاب از استین دستی کشید مرا شک می آید بر بخت صورت و بیا مرا سبک در دل بود و یافت رعنا مرا خسته بایرفت پیش حضرت عیسی مرا چون قلم قالب تپا باشد ز سرتا پا مرا شد نگه در دیده رشک موج دریا مرا گر قضا بر دس لبوی کوه غم تها مرا آفتاب داغ دل باشد پیر یمن مرا
--	--

خانه میلز و چو شاخ بس مجنون می شهید  
نیت اکنون طاقت شرح جدا نبیا مرا

سبک یازلف او شکست سرتا پا مرا هر دم از شکست سلس شعله با سبک شد یار و آغوش من از گریه غرق محب غم گر چنین باشد بنفش بهار افراشته شوق بوی زلف او بدل چون نافه پنهان شستم نامه او چون توانگردن رقم کفر و شوق بی قدر لجوی تو دیوانگه برین فرود چون صد آکوه عجم بعد ازین با آسمان و عده اموز را آن شوخ بر فردا داشت	نال که چون زنجیر بر می خیزد از صد جام مرا آتش فتاد است همچون شمع در اعضا مرا شنگ میسوزد و امشب برب دریا مرا سبز کرد و خار صحراست چون دریا مرا کرد آو خانه بر باد نقد رسوا مرا نامش آید بر زبان دل می رود از جام مرا سایه دیوست بیوسایه طوبی مرا گر چنین تنگ است بدل عرقه صحرا مرا ای اجل بهر خدا بگذر تا فردا مرا
---	---

<p>نازه تر شد از شمیم و باغ روح من عنقه گل بود گو یا بیند مینا مرا</p>	
<p>دل چو خورشید بحر در خاک بخون غلط شد یاد می آید چو لطف سبیل یکست مرا</p>	
<p>گل کند جلوه پروانه ز خاکستر ما صفت موم گرد و صدف از گوهر ما نشانی تن مار از درگستر ما خار و پیرهن گل شکنده شتر ما آتش نغمه ما سوخته بال و پر ما همچو خورشید بر آتشعله بود سماغر ما آب شمشیر تو چیده ز بس در مر ما آسمان آبله دار و بدل از اخت ما</p>	<p>سوزد آن شمع شب افروز اگر سکر ما لبیکه خون گرمی دل خشک تر عالم نفوت آب گرد و دل باز نیست همچو حباب همچو ناله مال پر بلبل سوخت تا ناله ای بقفس به تو کشیدیم ز دل هر دم از آتش حلقه که میگویندش همچو گل گوهر دل سرشته ز درفته آبا گرم چون تا به نفسیه زنا گشت زمین</p>
<p>موج هسته ماقش بر آب ست شمسید روکش جام حباب است دل مضطرب</p>	
<p>آتش بدل از جلوه تو جلوه گری را رقا فراموش شود کبک در می را از نکست زلف تو نسیم سحر می را من نیز عریان ساخته ام بی هنری را در تو ز بس وقف کند چاره گری را عشقی تو ام افروز و ز بس بجزری را</p>	<p>ای سوخته محسن تو برو بال پری را از رشک خرام قد و لجوی تو در باغ خواهم که بقدر لب موی تو به ششم عکس تو اگر سادگی آئینه خوش کرد ست کش عینیه نشوم از بی دربان چون نقش قدم و اسن زلفت نگر فتم</p>

<p>دو آبله چون شمع بفاغوس فروزد رنگی که ز رویم پر پرواز کشاید</p>	<p>خاری که بپای شکند رکبذری را حضرت زدم می طلبد نامه بری را</p>
<p>دل خانه یار است ز اغیار شمشید را از دیو نگه دار و درین شمشید پری را</p>	
<p>نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را در آغوش تصویر می کشم ساق ترا هر دم نه تنها ساق خیم تو جامی را کن حیران کف پایت ز تصویر برگ گل خسته می گردد هر ابرگریم بائی خوشیتن صد خنده می آید نه در گردون نه در خورشید رنگی نه بنیتم در آغوش تصویر رنگ اندام تو برگردو</p>	<p>جباب از کب دریا پر نسا ز جام خالی را فروزان بیکدم زین شمع قافوس خیالی را که ابرویت بدل کن ز زنبوبیت بلالی را مکن پامال بر رنگ خنا هر نفسی را که آه مردم آتش و هوا سے بر شکالی را چه سازم او خدا این ساغر مینای غالی را سرت کردم چپا خوش کرده نازک نهالی را</p>
<p>شمسید از جام سحر جود ستانه خوروی که لطف آب سازد از صفای نظم ز لایس را</p>	
<p>جلوه حسن تو مهاب کند آتش را گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را بوی زلفت بسیر باد صبار بر د خاک خاک را بر تو روی تو شفق گون سازد شعله روی تو خاک تو از گرمی می آب آئینه که از ان عکس رخ تو گل کرد</p>	<p>عرق چهره می ناب کند آتش را برق خنجر تو سباب کند آتش را غیرت حسن رخت آب کند آتش را دود زلف تو سیه تاب کند آتش را رنگ حشر شیه گد آب کند آتش را طرفه آبی ست که سیراب کند آتش را</p>

در چشم شمع جلال تو چو پروانه دلم میدیدم و در غلغلای سینکه هوای طغش گرد آتشکده ابروی ترا یاد کنم	بالش گرم پی خواب کند آتش را باغ حبت پی اهاب کند آتش را دو دو دل روشن محراب کند آتش را
---	---

جز شهیدی که دل سوخته ریزد با شک  
کیست امروز که در آب کند آتش را

صدم بند نقاب از رخ زیب اکبشا خویش را شقیفته عکس رخ خود گردان یوسف طلوت خود را بخیرداری عشق و چمن افقی و شور از دل بلبل برجت ستی ز گیسو سنبلی ز حد افروزد تو هم گوش سنا و چشم تو بترکان گوید ایکه دستت ز جانی بتر مر جان گردید ناخن تیغ تو صد عقده بشکل واکرد	زلف بردوش فلک چشم ناشاکبشا صفت آئینه اغوش تست اکبشا خود را آئینه به بین چشم زلفی اکبشا که می پرده ز رخ ای گل رعنا اکبشا سرمه در چشم بکیش زلف چلیپا اکبشا کردم نینگ رنگ گردن مینا اکبشا دل سوزان بکف آردید بین اکبشا گری ای از رنگ جان من شیدا اکبشا
---	--

بدی شد که شهید تو بخون می غلط  
حسم فراتر از عجز منی اکبشا

بگوشه نشاند کن از خواب چشم سرمه ساکبشا بخوشید آتش افکند فضل صبح واکبشا اشج منی و التیل هر کس گفت گو دارد بهشت نامه اعمال خواهند از سیه کاران	پی صید غیر الان حرم دامن بلا اکبشا نقاب از چهره نابان بکیش بند قبا اکبشا تو بر خیز این معمار از شمع و الضح اکبشا بیاب هر خدا بر چهره زلف مشک اکبشا
---	---

اگر از کاکل سنگین خجای بوفنا بکشا طلبین آرزو داد دل من مت و پاکشا در راحت بروی مستکان با صفا بکشا قوای خوشید طاعت بر سر بالین بکشا قوم گرمی توانی لب ز بهر العجا بکشا چو شبنم دیده دل بر رخ آن مهر لقا بکشا	ایران نفس را رخصت سیر گلستان ده کیش گر گشت خرم حلال خنجر نازت اگر از شوق کیش این چون آئینه آغوشی سراپا عقد مشکل شدم چون شبنم غلطان و تیغش آب حیران بوشن وای زخم بخوری در سر ناپا عرق شوی پس بغیرت آب کن خورا
--	---

گلکیسوی شمسید کربلا و روسے گلگونش  
گره از کارم ای شیر خدا شکلا کشا

تار تارش چو شتر است مرا گر از شعله سپیکر است مرا پایگاه سکندر است مرا طلب آب خنجر است مرا آبرو سے چو گوهر است مرا در جگر لوبے غنبر است مرا شور المثد اکبر است مرا ناصر اول مکدر است مرا جنگ بادیه تر است مرا نالہ ام صور محشر است مرا	بتیو کے سیل ستر است مرا و دوسرے کشد ز سایہ من ہست آئینہ و لم یکفت گشت لبر ز جام سم و ہنوز دور آویزہ نوشد نگہم استخوانم بیاد زلف تو بخت فوج کردی و از لب ہر زخم طعنہ برشت خاک من چہ زرنے افشاک ریزان چو ابسوی تو دید ناگمان نے کند مرا بیدار کلام مرغولہ ریزد و شہید
بخمسے تار ستر است مرا	

<p>که پیرهن بود از آب چون جاب مرا          بدیده آئینه سان خشتک گرد آب مرا          که جوش گریه یغی زاید اضطراب مرا          که اشک می چکد از دیده چون کلاب مرا          که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا          بلب سفید ز از شیرین شراب مرا          لبی است سبز آفتاب مرا          چو اشک از منوچه بر چکب خواب مرا          بیاد تشنگی بن بود آب مرا          که دیده شد صفت حلقه کباب مرا</p>	<p>سجده ز دیده چنانی اشک بی حساب مرا          نظر منتد جو بران روی شعله تاب مرا          رنگ سوج سبیلاب افکندم خود را          بدین گل حسد آن قدر گریم          در آتش ست دل من مرغ از آتشم          صفای سینه من بن که چون سبیلاب          ز داغ عشق تو با سوختن بر سر دارم          بیاد ز کس است تو شب ز بیداری          محرم آمده و سینه جوی خون گردید          چنان بپای تو برو ختم نظری صبح</p>
---	---

شهید تنگی کام مرا چه می پرسد

ز ترش روی او سر که شد غمرا بمر

<p>بهر چه می گویی نهان در شب تیره روز را          پیرهن دلم کند داغ تمام سوز را          روی تو آفتاب کرد که رنگ شب فز را          کس بچهره آن ببرد زلفی دوروز را</p>	<p>در خم زلف خود می پوش عارض دلفوز را          سخت فشرده خاطرم کاش غم تو بهوش را          دل که سیر زلف بود کس ضیاع رخ نمود          باز نگردد رخ زلف در او خوشی تن</p>
---	---

چند شهید را دل طلب از فراق تو

رضیت صید جان بده ناوک سینه دوز را

<p>بر دل لاله بند داغ جگر باره ما</p>	<p>ز آتش بچشمین شده نظاره ما</p>
---------------------------------------	----------------------------------

<p>         طعنه بر مهر زنده گردش ستاره ما          قطره بخاله شود بر لب سپهر اره ما          آله ماه تو گردد رگ نظر اره ما          گره زلف کشد آن بت عبایه ما          ترک غار تگر با شوخ شمر گاره ما          دو دخیل و عوض آب ز فواره ما          اگر نگاه تو افتد بر دل سپاره ما          ورنه بر باد رود سوسه تو در باره ما          طفل اشک که نخوابد بگواره ما       </p>	<p>         لبکه برگردد تو گردد دل آواره ما          شیشه می ز بس آتش بگلو سیدار          مژه را گردش پر کار دهد نقطه خال          دل سودا زده سودا تیغوش باو که باز          ناصحا پند تو تا چند بیت آیین          اشک در دیده نمادست و کنون از نعل          لخت لخت دل با سوره یوسف گردد          ای اجل باش که بی دیدن اوجان نیم          لافق تربیت دامن خورشید بود       </p>
---	--

در گذشت آنکه ششید از خطای آدم  
 وقت آنست که عفویش بکند چاره ما

<p>         چون نثار و عاقبت کیت ترا          شد خداوند جهان شید ترا          آنکه داد این قامت رغبت ترا          خویش را از خود بگیرم یا ترا          دامن بگیرد و اگر فردا ترا          گو نباشد از غمسم پروا ترا          روسته تابان زلف عنبر سا ترا          رفیع جان الذی اسرے ترا       </p>	<p>         آفرید از نور سدا پا ترا          من که باشم نادم از عشقت زخم          سایه ات را با تو نگذار و ز رشک          گم شدم در عشق تو انصاف کن          دست ما را از کرم موند و روار          خوشم پروانه سان از شمع تو          به عشق خویش حق داد و چنین          مشکف شد بر سریر لامکان       </p>
---	--

سن ندامت شرک اگر ہو دے روا  
مے پر سیدم خدا را با ترا  
بود شیداے جمال تو خدا  
پیش ازان کاین حسن شد پیدا ترا

بشمار حشر رحمتی کن کہ حق  
آفرید از بہر جسم ما ترا

بہوایے تو بے زند پیدا  
نظر دیدہ چون کبوتر ما  
روزگارے ست کز تو میخواست  
زخم لب تشنه آب خنجر ما  
دل باشد پسند خال خست  
سینہ گردید رشک مجہد ما  
در دلم غارت از مژگانست  
ہر نفس مے غلد چو شتر ما  
باقولانی نگر کہ بہجو حجاب  
نق من شد و بال بستر ما  
خواستم تا در آب عرق شوم  
سج بر من کشید خنجر ما  
مہ من بے تو چشم من بہ شب  
بر فلک مے شمار و اختر ما  
از رخت آفتاب مے خواہد  
گرفتد ہیچو مے بساغر ما

ابرنیان بود کف تو شہید  
مے فشانے ز خاصہ گوہر ما

چشم جاودہ تو غارتگر جان باشد یا  
رہزن عقل و خود دشمن ہوش آید تا  
بزرگاز کف دل سودا زود و سرتہ سحر  
ہمہ ور کارم من خستہ بریزو کہ صدرا  
برخیہ نوز گلہویم دم قتل و خو علم  
ہم چکیدن ندہر نامہ و ستش چو چنا  
صفت پنجہ مرجان نکند سنج بخلیق  
راز جلاوی او فاش نگر و دگر چا  
علمنہ ہر کس زند و بہر تماشا آید  
خلیفے از ہر طرف و خاطر اور اغوفا



سنبھل گرو دو آخر عرق شرم و ہیا	کند آشفته و سپودہ بہ پیش عالم
	ریزد از چہرہ غرض طلبش نیست شہید کہ ز خون من رسوا نشود اور رسوا
ترسم رقیب را کشد این سبک شد مرا چشت مرا نکست ہمین مے کشد مرا فریاد غنایپ حزن مے کشد مرا ناز بقاں پزیر زمین مے کشد مرا رزو آئی ورنہ مرگ بہ کین مے کشد مرا ہر دم غم تو ای بت چہن مے کشد مرا قربان این ادا کہ چہن مے کشد مرا جانان قائل تو دین مے کشد مرا	تہانہ فوق خنجر کین مے کشد مرا از یک نگاہ رنجتہ صد خون بغمزہ گلچین ہر آشیان مزن آتش بوقت صبح دل می طید بجاک زطرز خرام شان گر آرزوے رنجتن خون من تراست خنجر کینت ز سبب خدا بر سرم بیا رود قفا و برزہ دامان و لب گزان رنجی ز لب زخم و سنان برستان مزن
	فریاد او ز دیدہ من خواب می برد بتیابے شہید حزن مے کشد مرا
نور نہان بہ غیب است مرا سوی حق عین بہار است مرا گلہ از خاک مزار است مرا عکس روے تو دو چار است مرا طاف شمع بکت است مرا گوش لیل و نہار است مرا	با خیالش سو کار است مرا نخل شہم کہ سبزم خوابان جست و بردا من آن شمع نیست ہمچو آئینہ بہر سو کہ رو م از خیال تو بزرگ فالوس چون فلک در غم زلف و رویش

سیر و چشم مرا نیست	میتو بادیده چه کارست مرا
سیر گلشن چکنم لب لب	وارغ بر سیند مهر است مرا
عشق سنگست شمشیر احکمنم	
شسته دل بکبت راست مرا	

بیاد جام حشمت آرزو خون گشت در دلهما	الایا ایها الساقی دور کاسا و ناو لسا
کجائی یکصد برق بلا افکنده بر جان	پیشانی شد چو دوزخ شمع بی رویتو صفلهما
پرچم میل شد پروانه شمع جمال تو	للا نکست بود از برق حسنت پاک و رگلهما
زمین و آسمان را غیرت صحن قیامت کن	برون آری میزبای من از پرده دلهما
دل ناویده رویت مست شد از نکت کبیر	چو لوی عطر بنهان در کشته خود را بجهلهما
مردا می چشم طوفان خیز کز سیل شرک تو	بروی آب همچون موج سازم قطعه منرلهما
دل مرا درون چشم تو گرداب بلا باشد	که همچون آسیا گشتنم غلغله لباحلهما
بیک نظاره بر من بجای جان کنان	که جان ناله آن برب رسید اکنون بکلهما
گرفتار از زلفت رانها شد خسته است	که چون زنجیری چپ نفس باناله دلهما
چو گرد کاروان بر خویش می پیچد غبارین	که بن رود وستان چون باد بر بختن محلهما

شمسید اور بلا افکنده خود را حقد احافظ  
که عشق آسان نمود اول و لے افتاد و شکلهما

نبا شد چرخ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا	که شمع را تنگ و در دیده ریزد ماهتاب اینجا
ز بس ز سر و مهری باسه تو افسرده خاطر	در آتش سبزه گرد و همچو تنگ کباب اینجا
تو آنجا نمود در آتش زلفت دراز خود	بطول زلفت سر سبز و شکر آب اینجا

رنگ بر گلان شود رنگ شمع آفتاب اینجا منج خود شمسیم از بخت میدارد نقاب اینجا گره همچون تگرگ اندر گلوی نشسته آب اینجا که اشک بلبلا چسته باشد از گلاب اینجا سپه چون تاپه نغسیده گردد آفتاب اینجا	ز بس نظراره را در پیش چپه نور پوشاند نغمه سروی افروزه طبعان را چندی برسی کجوی در قیام که هواست سرو آن کردو خیال بسو گلگون افتد در اندر دلها جهان از بسکه غرطمت شد از بخت سیاه
--	---

شمسید خفته را دیگرده تکلیف بباری  
که دارد یک سوال ششماره جواب اینجا

بیا که من کشم در و انتظار بیا نظر بدیده گریان شکست خار بیا عنان صبر من از دست اختیاری بیا سرسنگ گرم من و آه شعله باری بیا بخون نشا نه مرا موسم بهار بیا ز بعد مردن من بر سر مزار بیا بیا بیا ز پی سپید لاله زار بیا ستم شمار بیا ترک شمسوار بیا	بیایکه بنشینم درم و در قرار بیا رسیده فصل گل و بی ترخ توام در باغ بجوی زلف تو هر دم نسیم صبح برو ز فرق ناقدیم سیکه از دم چون نسیم بزرگ لاله بدایغ غنیم تو می سوزم اگر سر به بتما شایه بیدان در می بهار تازه زهر داغ کشته ام گل کرد فتاده ام سر را بهی بزرگ نقش قدم
--	---

پیامت افلاک رنگین رسید بن  
شمس خسته تو نیز اندرین یار بیا

که نگذار و خدا با سایه ات سرور و انت را که برخاکش ز نور آور و نخل کشتانت را	نگار و صحبت چون سایه جان بیدانت را چون سپهر افروز عروج القدس شد
--	--

که من فهم بیانت را و در یابم زیانت را بود خجری کف از سره چشم نافذانت را نمک می جوشد از خم حسرت دل خستگانت را نظر اول فتد بروی زیاختگانت را بگستاخی بگریه بر سر اسب عنانت را	نه در دل آب شرح هنوز غم چون شمع و فی سرت دل مار بزرگ بر سر پاهال نگه کردی رشتو حسنت آگاهان ملامت بعد از آن هم لقاب رخ بر افکن نامحشوقه وقت بیداری مرا بخور و در امر و زگر و دست خیال من
---	---

شهید این غزل کفایت دارد که جان دل

بگوید و در خواسته گوهر قنانت را

رنگ رو غنچه بکشد پیر پروا ز ما بذقدش صد پیر بن بر خویش بالذناز ما شعله این فتنه آتش می زند و ساز ما از شکست شنیده در گوشم رسید آواز ما ورن یک آوازی آید ز چندین ساز ما سینه من گشت رشک سینه ای بار ما	ان دانه رنگ گریه بکشد ز ما بر سر پایش ادا مارا بود فرق نیاز ناله سر می کشد از پرده دل هر نفس اینقدر دارم خبر ز دل که سبب هنگام خواب گوش دل شنو اندازی و دین عجز مرا سکه ابرو تو ناخن در رنگ جان می زند
--	---

مردگان زارنده ساز و صدو محشر سپید

در صحرای کلک تو باشد شهید اعجاز ما

بود چو آینه عکس تو در کس مرا نیامد از غمت آبی بروی کار مرا چو کمر بکشتش دل بکوی یار مرا که آب رفته نیامد بجوئ بار مرا	هنر باره شود گر دل فگار مرا به آب تیغ تو خسته ز دل غبار مرا کشان کشان صفت کاه می برد با تو مرا بیاد تیغ تو هر زخم شسته خون گریه
--	--

پرو صبح دم ز صفاے زند سدا پام چو غل شمع و لم جا گل شمع ریزد گهی چو شمع و گهی چون سپند و گهی چو کباب و سیکه باد صبا بوی زلف تو آرد بیا امت نزد دم دست اتجا لیکن مبا و خنجر ناز تو رو بگرداند	ز بس خیال رخ شست و گشت بار مرا همیشه وقت نگران سبکد بهار مرا نسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا عنان دلی برداز دست اختیار مرا چو خار و در فکندی زر بگذر مرا ز سخت جانی خود دست ننگ عمار مرا
--	---

ششید فصل بهار آمد و جنون گل کرد  
شکسته پائے سن کرد و شمسار مرا

ز نیرنگی بنگ تازه دیدیم و نیارا نگاه کافرش دل به نیما برو دین ما سیکساری مادر بکده دانش گران آمد خرد از حقیقت باجوی اور نشیمن گیر تنک نظری بودیگر که ماز فیض استغنا دل بهیدار ما چون دید از چشم حقیقت بین نخیلان را مبارکباد حصصی و بد سر پریشان بود از بونی و نادت لبیک پرش	عجب خیاب پریشان بود و نهیدیم و نیارا چو خیال بهند و متن دیدیم بخشیدیم و نیارا چو درمیران دل با خویش بنجیدیم و نیارا درین بازار صدره چون دکان دیدیم و نیارا در دین پیران موسی گنجیدیم و نیارا بساط خواب بود آخر نور دیدیم و نیارا که ماز رو بال جان نگردیم و نیارا بروی بگذر چون ناسه چیدیم و نیارا
---	---

ششید هر کس چون نیم سبیل سطلید اینجا  
نباشد جای آسایش بیا و بدیم و نیارا

باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا  
هر جا بود رخ تو پیش نظر مرا

از هر طاعت رخ تو بود محبوه گر مرا	کرد بد رشک آئینه دیوار دور مرا
با آفتاب قطره شبنم چپ کند	در وصل تو خویش نباشد خبر مرا
رنجته برون نیکشمار از خانه چون خواب	باشد همیشه در وطن جزو سفید مرا
گر روح من به بلبل تقدیر در دستند	آتش زند بهواسه تو در بال و پر مرا
باشد بدل جهان گلستان تشنگد اگر	تیغش در آب غوطه دهد تا کبدر مرا
اگر یک نظاره رخ گلگون آن نگار	ورده به غیرت رگ گل شد نظر مرا
آزوده ام ازین دل و جان کاش در ازل	داوی خدای من دل و جانی و گرام مرا
ای مرگ سیر شد دلم از سیر این جهان	سوی اجل بجز اجل پیشتر مرا
از حیرت جمال خود ای آفتاب حسن	آینه کرده ز قدم تا بس مرا

نظم براسه نام و نشان بس بود شهید  
گر دو گار نیست به گیتیه بس مرا

تو بنده در محکم بکن آشنایان را	که قیتم لب تو نمکین گشت سخن را
ز آفتاب انودی رخ همچو مهر شاید	که فتاده لرزه غم دل شمع انجمن را
چه کسی که از خرامت بهرم قیامت آمد	به محراب بقیراری غم دل و رو کفن را
نه همین ز رشک بیت دل آفتاب خون شد	که سحر شرم حسنت زده چاک پیرین را
بشیم طره تو دل زانده خون فاش	زده تو که نسیم بخاطر او دشتن را
دل من مدغم زلفش ز نسیم صبح پس	که ترا چه پیش آمد که گذاشته وطن را
نه بتیغی حرفی ز اشارت نه لطفی	چو امید باشد از تو دل حسنه سخن را
به فراق او کشیدیم ز دل آه آتشینه	همه نار بود و آخر گشت شعله شد کفن را

بشباب پیر کینان که سباد یوسف تو بنی سیر جلوه گشته سوسه باغ لاله رو من بقراری دل تو خواب بر تاحت	بشبنم صحرای سحر بوی برسد بن را چو شفق کمند گلگون کف خاک چین را گره کشاید امشب سر زلف پر شکن را
---	--

بجراغ لاله جوی همه گلشن از شمشید چو گل خوش نیایی بخند گل چین را	
--	--

لکسک بچو شد تجلی از در و دیوار ما می کشی گو فر باشد ما مرید شیشه ایم آتش خاموش دارد زنده مادر غزل تو به ما را خم می کردی نور مغفرت تا بطلست خانه ما کم نسا ز خویش را در هر لخت جگر هست اینکه برزگان سید تا نهان از خویش در کوی تو تنها رفته ایم در خفته تارک گل شد نگاه عند لب	رنگ و رخ باز و در و مهر در کس را سوج می باشد گردن رشته زار ما میشود برگ گل تر شعله در منقار ما باوه گل رنگ می جوشد ز استغفار ما میگیرند ما متاب از سایه دیوار ما در نه هر تصور که باشد سناری وار ما سایه ما هست هر دم در پی آزار ما نوع و سوان چین قصه در گلزار ما
---	---

بسکه می بارد شکو طرز بیان ما شمشید طوطی تصویر از حب برد گفت را ما	
--	--

ز بسین رنگ طفلان بود الفت بیشتر ما را چو گشتیم تا از استان آن شبه خوبان چو کاه ناتوان کاسیده ایم از دیاران ز بسین غنیمت اندر غم موی میان تو	ببینم درون بود و گور شستی ز پر سر ما را سراپا میزند هر کس چو سنگ رگزار ما عجب که بلا آگند بر جان این سفر ما را بچشم مور باید خانه چون تار نظر ما را
--	--

<p>شترس از صفت ارجی شمع گریان گرد بسوزن  سراپا آب گریه بچشم از خورشید تابانش  کلیه آتش آتش خامه ما خواسته هر دم  چه حاصل از علاج اشک گرم باکد با روش</p>	<p>ز طوفان سیت همچون موج دریا خطر مارا  ز بوی گریه از غوغاییت چون شبنم خبر مارا  نبودی گرد و دین سنگ غم نهان شر مارا  بزرگ شمع افتاده است آتش در جگر مارا</p>
<p>ز تاثیر نگاه با گل آتش پاره گردد  شربت ابر سیر و صفت رضوان بهر مارا</p>	
<p>ریشک بدل نبود اگر روز ازل خدا را  بسیر و افتاده ام در رو تو خدای را  اگرچه حدوث را بسیر تراج قدم نهاده  گر تو پیش عقل گل پرده ز رخ بر افکنی  از چپ راست انبیاء روز حساب بنوی  خسته دلا ز هر طرف منتظر اند صفت نصف  گر گدای فتنه ترا جان بسیدلان چو نور  تشنگی مرا و دل یارب ز مزم آورد  شپهر چو بیل اگر چه شهنشاه تو شد  تا تو بن نمی رسی من بخدا نمی رسم  نسب که حدیث چشم تو سر منبکام جان بخت  هر خم موج سلسیل سلسله صفا شود  باز چو شهید قودت زنده شد</p>	<p>سایه چو نیافرید آن قدر دلربایی را  سید الشیخ جان بگیر دست شکسته یار را  تنگ بگشاید به خلعت کبر باری را  حیرت دل ز جابر و دانش نکته زاری را  جانب عثمان فکرم تو سن باد پاری را  خصت یک نظاره ده ز گیسو سار را  عشق بگاه سپیده خنده کهر باری را  ز غم خوان مع تو خضر برهنه پای را  سده منتی نهد بر سر عشق چاک را  ای شه دین داد من و دیر من خدا را  نغمه گره شود بدل بلب خوشنوی را  گر بهشت و کنی سنبل حلقه زاری  باد شهاب قبول کن عذر من گدای</p>



چند ز دیده خون درو بلبل بنیواسه را	بر رخ همچو گل کشتا سنبل مشکسایه را
گر بسوی چمن بریم آن میوه دلربایه را	گل زند آتش بل غنچه درو قبا سیه را
بنید اگر دل مرا خسته در آتش غمت	مرغ کباب سر و دانه ناله هایه را
در شب دامن جا گرفت هیچ امید دل که تو	باز بر رخ فلکند طره حلقه زاسه را
پایش من خیزن ببار خضعتی و لعلی به	عشو و دلکشی را غمزه غمزدایه را
ماکی ابرو تو شد دشمن جان خوشبخت	دل که همیشه می نهد بوم تیغ پایه را
عند بلبل نمی شود درخت گریه ده مرا	تا بفرغ دل کسم ناله هایه را
کسکه ز استخوان من شعله جو شمع شد	گرم گداز حق کند بوم صفت هاسه را
اینکه سیه او چنین دیده آهوان چنین	و او کز سیه می نه نگرس سیه ساسی را
گشت پدید سحر پیله داغ آفتاب	تا تو عیان بنوده آن رخ با صفایه را
زخمی بقرار را جلوه ماهتاب گشت	خنده زخم دل کند رشک سحر سر را
لعل گران به دل خون شده از غم لب	کاش بویسه و بلبل تو خون بهاسه را

به رستایش خوش نشسته بود شمسید  
بلبل خوش نوادر کاک سخن سرای را

نیکو و دشمن از رو ملک عدم پیدا	حباب آسایش از زنگان نقش قدم پیدا
بود هر خطه میل بیت پرستی در دلم پیدا	مگر این آتش پنهان شد از رنگ صدم پیدا
چو پیری هم نگردد از جگر سوزنهان زایل	که این کافور سیکرد و شمع صبحم پیدا
صفای باطنی دل را فراغ از دردی بخشید	نشد گاهی درون دیده آینه غم پیدا
ز کثرت دم بوجت زد و گهر هره در عالم	چو نور آفتابی از غیب شد تا غم پیدا

بجاست گریه بودی زین یکجا د جهان دل	نه انسان در زمین بی جور بودی در ارم پیدا
خداوندی نه وصیت نهان بودی که زو اتم	زلزله کرد عشق کرسی ولوح و قلم پیدا
اگر سبیل نکاشتن بر سپیده خیزد ناز و	کند چون گیسوی عین فشان یار خم پیدا

شهید را بر زبانت آتش افتد که زبان تو	
بجای حرفت کرد و شعله چون شمع از قلم پیدا	

بسکه از خود بروی تو صفت و بیماری مرا	بلد و خویش تو من باشد نه شواری مرا
در فراق و دوستان از محنت سحای زیم	ای اجل شمرنده از اصحاب میداری مرا
نی بر مصیاد از من سایه سالان من پیش	آفتد باشد بدل ذوق گرفتار س مرا
گاه سنگی میری گاه زور میرانم	از کفر بردی دل و دودانه پنداری مرا
نیستم چون شبنم غلطان و بال و تش گل	بخودی و کوی جانان ستا شیری مرا
تا شمی پیکان خمر کان ترا دیدم خواب	همچو شتر منجند در دیده بیداری مرا

با خیال زلف او دارم سرو کار ای شهید	
شد جهان در دیده تاریک از بیکاری مرا	

در دل جو غم کوی بنان می کنیم ما	خو را از چشم خویش بخان می کنیم ما
تا میشوم ز آتش غم یک نفس جدا	چون دانه سپند فغان می کنیم ما
در انتهای عشق تو در بختیم جان	بهر هم و کارای جوان می کنیم ما
حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع	پیدا اگر ز زبان می کنیم ما
در دل حدیث شوق تو تا جو شمع زنده	قالب تری چو خامه ز جان می کنیم ما
چون شک عاشقان که بر گلان کند مقام	خو را همیشه وقف زمان می کنیم ما

برسیدم از شہید کہ طاعت جمعی کنی گفتا کہ شغل و دیدت ان کنی نسیم	
چون خامہ شد گرہ زبان گفتگو مرا با خاک نیریت سرے کو بگو مرا تا شہد نگاہ تو سازد در فو مرا باید آب تیغ تو اول و ضو مرا عمرے تمام شد ہج بین آرزو مرا افرو و بچو آئینہ صد آبرو مرا یعنی اجل نیافتہ از حجت و جو مرا اقتاد باز بادل خود گفتگو مرا دل موکشان بر دہس کو سے او مرا طفلان زندہ رنگ زہر چار سو مرا	چشم تو سر کرد ز بس و رگلو مرا زنجی رنگ جو گل و چون صبا ہنوز خود را بہت چاک گریبان فرو ختم بہر زیارت شہدای نومی دم گاہ ہے نگاہ لطف لبویم نکو باز یا مددغای طلوت خورشید طلعت ان و عشق آن کرشمہ امین زمرک خولیش فصل گل آمدہ است جنون باہوش من در ترش چو سایہ گریزان از آفتاب وزویدہ شمشیدہ دل خود در نسل برم
فردا بہ پیش من محض بود شہید در دست ساغر من و بر سبب بو مرا	
کہم و غنچہ و صد پودہ پیمان بگو کیسور کیا آب آسار آتش می تخم ہر لحظہ پہلور کہ چاک سینہ از غنچہ بیرون می کنند بوس برای بچو ماہ آن پری و شش حلقہ مہر ہو تخم خجور اورا بنازم دست و بازو مرا	مہمان پوشیدہ تو دم درون ل غم اورا و بال سبب دہشتہ ام از بے قرار ہیا گریبان بارہ شدہ سو آگاہ گشتہ از عشقش نصیحت کم کن کہ تاج برادر چشم من شکر عنا بآگین زہر قتل من آید یا ایستہ

در سحرگاهش تنگ تر شد عرصه بر جانها  
زمیدان از بیابان مشکل فتاده است آهورا

صبر خایه او هر زمان دل می برو از حب

شسته آموخت از چشم سنگوی تو جادو را

که ز کف دل فتاده است مرا

پای در گل فتاده است مرا

به عناد دل فتاده است مرا

همچو بسمل فتاده است مرا

سوی نعل فتاده است مرا

چو سلاسل منتاده است مرا

سخت مشکل فتاده است مرا

سرداغ تو سوزدم چون شمع

چون نه ناالم بگلشن تو که کار

در زبش کار با طبعیدن دل

بر سر رکندار او نظر

سر زلف کسے گردن جان

یک نفس بے تو زیستن چه شسته

آه مشکل فتاده است مرا

تو خلوت سر دل بیانشین گریخت

رائی گریختی خوار بال مهر بکشت

لفز بادم برین بن عقد را همچون شر بکشت

ز کف ده حاصل عمرو بروی گل نظر بکشت

پروبال پریدن همچو مرغ ناسه بر بکشت

برو و اعظم برو این داستان جا بکشت

قضا غنما همه اعمال من هسته ترکشت

گره از کاکل همچان خود ای سیم بکشت

سکائی جانفراغی از غیارت در بکشت

کنج این نفس بخت طبعیدن آرزو دارم

سپند آسامل یک ده سوزان گره دارم

چشمه نیم انچه وادی در گره وقف تماشا کن

حیث شمع دل بسزایک است ای ننگی گل

منم مشتاق دیدارش زینت نیست پروایم

تو از راز دل نازک خبری خبر هرگز

بفرما دست زنجیر اسیران بلا هر دم

بیک نظاره میباید سراپا آب گردیدن | دلا بچون حباب از خویش بگذر چشم ترکش

خزان آمد و ز در مزار من سر پائے  
که چشم از خواب غفلت ای شهید بی خبر بکشا

سنگ بیرون کند شد مرا	ز پند و کس قمار مرا
ریشک آینه کن کنار مرا	نور و چشم انتظار مرا
که زلف برداخته بار مرا	که گره داد زلف بار مرا
که بپیژد و در غفلت مرا	به مزارم که زو سر پائے
بر فلک می برد غبار مرا	خاله ساری فروز قدیرین
نتوان دید برگ و بار مرا	مخل شمع که بخیر شعله و اشک
که خبر کرد زلف بار مرا	جامه دار و سیاه از مرگم
هر عمر سبز مزار مرا	شب نم از آب دیده می شود
کرد وقف خزان بهار مرا	بر رخ زلف اشک خون آلود

کس نداند بجز شمشیر حزن

رتبه شو آب دار مرا

چون شمر پیلو به خاکستر زند ناسور را	اسکبه نهان ز آتش دل مرز ناسور را
تا دم از خون گرمی نشتر زند ناسور را	خار غار عشق ترکان تو دار دکاوشه
طعنه به جیت گوهر زند ناسور را	قطره آب از تنک ظریفی به بست اندر گره
گر هم سطح زمین را بر زند ناسور را	اسکبه طوفان جوشد از زخم دل و نمیت
در پر پروانه آتش در زند ناسور را	گر چنین گرم گداز دل بود از غم شمع

<p>سحر شد کاشن داغ دل بنگ آفتاب</p>	<p>شعله اندر خیم من اختر زند نا سورا</p>
<p>از شکاف خامه خون دل رولان گردو شهید</p>	<p>گر بد فتر موی خب و دیگر زند نا سورا</p>
<p>خود ترا شاگاه و خود محو تر شا نور ما ناز مستوق و نیا از عاشق او ماکل کند ما غریبان را ثواب آخرت در کار نیست بهمچو شبنم در سفر بر و اس زاور نهیت بسیه تیو بوم ناقشه ست بر آب روان چون جاب صبح نقش مهم با خود بسته ایم</p>	<p>دیدم موسیقی دل ست و سینه ما طور ما صورت دارست قرمگان اشک ما منقلوب ما کوی جانان خلدا یا ویرخ او حور ما اشک لب دانه مانا توانی زور ما مرک خواب راحت است و خانه ما گور ما شیده ما گم شدن خود رفته گد دستور ما</p>
<p>اے شهید اکنون قیامت میشود از پایا کاغذ با صبح محشر اند ما صورا</p>	
<p>مرد و بالا کرد حسن ساقی محبور ما آب شد زان گوهر دندان دل رنجور ما داغها اگر بچین دارو دل رنجور ما پروه بکشاید اگر دغلت دل نور ما شعله می بالد ز پیری در دل رنجور ما اشک تا قرمگان بد شواری رسد از فتنه تا قیامت داغ دل روشن بود چون آفتاب شاعر عشق تقسیم وصف هر دو برایش کنیم</p>	<p>باده روغن بود از بهر چرخ طورا ریزه الماسن ارد در فصل نا سورا داسن گلچین شود آخر کار گور ما صد چو موسیقی را کند پر دانه شمع طورا شمع می گردد و بدوق سوختن کا فور ما اینقدر هم جانزویک است راه دور ما از دم هر منبتش چرخ طورا بتر از دیوان بود یک طلع مشور ما</p>

<p>گرویش شبنمی بسست از سائے محمود          مشعل بر آید سلیمان مست پاسبان          دست و پا کم کرد برق اندر شب و بخور          دار سگردد عصای چکر منصور          جای می خونبار دل چو شد از انگور          کو کهن در شبه خود بهت یک مژده          شعله بر خیزد بجای نفوس ز طنبور          رسم مردن نیست اندر کشور محمود</p>	<p>دانشمار که رزق آسیای جریخ نیست          با نگاه ناتوان دل می شود گرم سب          و آشیان ناسیب بنیان سرخ هم نیافت          ناتوانان را بود آورسا سراج وصل          اگر چه مستانه ما ز می گلگون خوش است          جاگشای کار یک مشکل بود ما را داده اند          ناله بیرون می جمد از پرده دل چون شمر          زان لعل چنان بخشش عجا ز مسیحازنده شد</p>
---	--

خادمه ماسمنی خوابیده را بیدار کرد  
 حشر بر پاشد شمشیر و شمشیر نفع صورت را

<p>نگاه چون قطره اشک زمرگان می چکد آنجا          نگاه مست ساقی جان بقلب می میاند آنجا          طلب نیر و بهر دم فزود بل من مزید آنجا          دعا را دعا و جیب خود می پرورید آنجا          تمنای دلی لبیک گویان می رسید آنجا          سبب سختی چون طغیان از تنگ می رسید آنجا          که زانک چهره مهر و خشتان می پرید آنجا          که جبریل امین می آمد می رسید آنجا          اجل خمیازه حسرت بهر دم سیکشید آنجا</p>	<p>خوشنمایی که دل از جوش الفت می طلبید آنجا          شفق از آن رنگ رخ نور میشد می پرستان را          پیایی جام و دست میکشیدند از کفن ساقی          اجماعت شربت بر لب ساز و برگ فزود آنجا          نماز و آرزو و دل صاحبان با تکی          بهر سو که روشن کرد نور شاہد معنی          نه تنها ما به تابان داشت در دل داغ عشق او          به پیش رخت آن آستان نشینت فلک خمشد          نشاند و زندگی بر خوشی می بالید هر شست</p>
--	--

برو تا صبح مسور انجم که من خود	شیر در پیرهن می دارم امشب
بیا و زلف او بر خوشن چسبم	چو سواد کس که در سر دارم امشب

مهر باغبان نام شمس  
که آتش زو بخت خاتم امشب

در سترک پارس داغ شکر گلشن است امشب	بگلزارم عجب چو چرخان روشن است امشب
خیال آن مهتابان در آغوش من است امشب	چو فاقم فروغ شمع و پیرهن است امشب
دل من بخت نیست آند حکمر پیکار کاله	بغوش خوابم ز گلبرگ خن روشن است امشب
از یک پهلوی پهلوی اگر محطه می غلطم	ز بحرش برتن من مهر مویک است امشب
برنگ شعله فانوس خون بگیریم و سوزم	شیر از یاد تو ای شمع و پیرهن است امشب
کباب شعله آواز خود گردیده ام تا صبح	در پس آه جز نیم و نفس آتش است امشب
بیای تا از دم تیغ تو جویم پاره خود را	سرم چون شمع بی پروا و بال گردان است امشب
حکمر سوزان لم بریان هر دم دیده ام اگر بایان	چگونه با تو با من محو غصه شوم است امشب

شمسید آزرده خاطر رفت بر غنچه در محفل  
مرا هم بادل زارش بخون غلطی است امشب

گرفت ساقه آن زلف گره گیر در آب	مسح و گرد آب شود غرق چو زخمیر در آب
پای اندیشه لبز دید بیا می سرشک	که تشاو نشود مای تصویر در آب
حرفی از نازکی طبع تو گفتسم به جاب	آب گردید و فرو رفت ز تشویر در آب
دشمنه سوزد و اند چن چال خط تو	خارجا حاکم را به تصویر در آب
به نظم خندک مژه دلد و زرش	راست مهر و جود در باشد چون تیر در آب



<p>عقد مشک گوهر کشت بدیدد منت چو عجب گرم گرم من نقتد جگر حلقه دوام بلا کشت گرفتار ترا سینه ام دم ز صفا میزند لیسکچو صبح ولم ابروی تو شکست ندیدم که چنین</p>	<p>گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب خشک گرد کف دریا چو طایر شیر در آب موج را زلف تو آموختد تسخیر در آب چشم دیاو لم از گریه کند شیر در آب بشکند جام جاب از دم شمشیر در آب</p>
<p>حرفی از گریه چشمم نتوان گفت شمسند لب هر موج شود اگر لب فقر بر در آب</p>	
<p>چو پیر افغان من آتش بفس امشب از لیسکه لم بخود از یاد تو می بالد هر یک روان آتشده و جز رنگ گل چون من افغان آمد گردون که فغان من از قافله مجنون فریاد من غم سیندو از داغ سراپایم کیس و چراغان شد</p>	<p>هر تار فغن سوزد از شعله چمن امشب تنگ است همه عالم برین چو فغان امشب طنون از غره می بارد دل بتو لب امشب دگر بدینا لبش چو پیر فغان امشب غمده سینه غبار من در کام جبین امشب تو بهر تماشا لبش از لطف برین امشب</p>
<p>از نیم کجای رفتی ای وای شمسید ما داریم بگفتار هر خطه بوس امشب</p>	
<p>دوای جان ز جاناں است امشب بوصلش مرگم آمد ناگهانی صدک الامان از نوحه برخاست دل من دارد اینک طپیدن</p>	<p>اجل از من سپیدان است امشب قضا سرور گریبان است امشب سر شکم گرم طوفان است امشب انفس بر خویش لرزان است امشب</p>

منید انهم چه سالان ست اشب	جگر سوز و جوش و دل گدازد
ولس کین مردن آسانست اشب	جد اگر دیدن از یارست و شوار
نهان در پرده جالست اشب	نگویم حال سوز دل که حبابان
دل بر خویش پیچانست اشب	بزرگ گرد باد اندر هواش
بزرگ شمع گریان ست اشب	دم نزع ست و بر بالینم آن شوخ
ز جانان خضت جهان ست اشب	لبازم راز ناز او و داسست

شهادت از بگویم داغ سحران  
تخم مهر و چرخان ست اشب

کاو تن من بجگر دشمنه گذارست اشب	هزاران دغدغه دوری یارست اشب
صفت کینه ساعت بشمارست اشب	هفتس گزافش باز پسین دم برزد
بے تو بهار تر اسبدر خارست اشب	وی تو بودی بکنار صفت خرس گل
باخیال مرغ جانان سرو کارست اشب	و منم ده دی ای گریه خونین که مرا
و دیده ام روکش صد بار بهارست اشب	باخیال مرغ گالون تو خون بے گرم
لب هرزخم جگر شکوه گذارست اشب	آب تیغ تو را و ای دل تشنه نکود
لذتش برهن صد صبر و دزارست اشب	دی بیک بوسه دل و دین مرا بر لبش
جاشن یاد بهمان بوس کنارست اشب	شبه از ناز و ران خوش منت خواب آمد

آکن کف پای نگارین چه بلا بود شهادت  
که خون پیچ مرگان به نگارست اشب

من سودای غم خسته جان بهشت	تو آرایش مسوی پریشان بهشت
---------------------------	---------------------------

<p>زلف با عارض تو گرم نشو و نسازی ناز          در چین بر صفت گل توئی و خنده ناز          تو و آسایش خواب می گلرنگی قریب          تو و نشاط و آرایش گیسو تا صبح          تو و گلگون آن عارض گلگون همه دم          نشانه زلف دراز تو بهم ربط پذیر          روی تابان تو پرده صد شرم و حیا</p>	<p>شعاع باد و دلم دست و گریبان همه شب          به چو شبنم منم و دیده گریان همه شب          من اندیشه و دروغم و غم و جان همه شب          من و بهیوشی و صد خواب پریشان همه شب          من و خفتاب دل و پنجه و ترکان همه شب          پنجه و دست من و تار گریبان همه شب          چشم و گریان من و گوشه و امان همه شب</p>
<p>یار و ساتی وی و نشسته و فی تا شب          من و فریاد و شهنشید دل نالان همه شب</p>	
<p>دل ز بس در خیال رخ جانان همه شب          یک چمن چاد و مهابت شفق گون گردید          خون شد اینجا دل دیوانه و اینجا بگذشت          مردم از بس که بسودای غم زلف او          هر روز و سوز غم بجز تو خون سگریست          نقد نحو جمال تو دلم شد که بود          ناصحا از سر بالین بن خسته برو          بسکه حیرت زده روی تو گردید و دم</p>	<p>تا سحر بود و بخوابم به تابان همه شب          خون ز بس غمخیزم از دیده گریان همه شب          در خانه بندی آن پنجه مر جان همه شب          تا قیامت نگرم خواب پریشان همه شب          چشم گریان همه شب شمع شبستان همه شب          بالین ز سر سرم مهر و خشان همه شب          من بیداری و یاد رخ جانان همه شب          دیده و امان و آئینه حیران همه شب</p>
<p>باشش جگر انگار چه کردی که بود          مرکب باز نگیش دست و گریبان همه شب</p>	

آسمان بود در آب فروختن جباب ای موج افشک از من غزون کنار گیر از آبروی خود بودم جامه که آن بشکست شیشه دلم از اضطراب خویش از یک نظاره حاصل غم شو تمام این عقده و اندیشه و از یک چاک که موج	لگرفت خار موج گئی دامن جباب صد پره نازک ست دلم از تن جباب محتاج بجنیه نیست چو پیر این جباب بیابای جباب بود دشمن جباب رخ بر تپاب از نظر چون من جباب خنجر کشد زهر چه بر گردن جباب
--	--

جز خائنه شمسید که نقشه زند بر آب  
مشکل تبار موج بود بتن جباب

شب سیلا و سلطان ست اشب ز نور مصطفی هر سو که ببینی سراسر او که از نور ست مسموم لب حوران ترنم ریز تسبیح لا یک تنیت گویان که لاریب دل عشاق از داغ حگر سوز بگرد شمع چون پروانه جبرئیل بهر کو که می بینم لب عالم	زمین بر خویش لرزان ست اشب تخت لاه یزدان ست اشب نوگونی عرش سبحان ست اشب بگردون زهره و قنار ست اشب شب قدر عزیزان ست اشب خوشنار شک چراغان ست اشب بلا گردان لصد جان ست اشب بهار یاخ رهنوان ست اشب
--	--

شهر دایه نوا که بهجوبیل

درین تخلص غزلخوان ست اشب

روین تا

<p>آتش از رنگ برون حبت و پیمایش است  شور بر خاست که آتش تیر سیمایش است  ز رنگ بر آئینه مهر جهان تابش است  دیده چون آئینه در حلقه گرو تابش است  بهمچو گوهر دل گشته بگردانیش است  آنقدر غرق عشق گشت که در تابش است  شدنم است اینکه بخورشید جهان تابش است  آفتاب از غم عشق تو بخون تابش است  دور و جام است که در زری تابش است  رود گرد بد رخ او چو بهتابش است</p>	<p>برقی از حسن بتان بر دل بیتابش است  ناخیا لی رخ تو در دل بیتابش است  نماز خسارت تو گل کرد خط زنگارش است  عرق آلوده رخسار تو تماشا بیم ساخت  کب پرکان تو روز یک به خاطر بگذشت  گوهر تاب ز شرم در دندان کس است  عرق شرم بروی تو نباشد ز نهار  یسمین خون شفق می جکد از دیده صبح  نشود گر که درت ز سر شکم ز ازل  آنقدر داشت نزاکت که برنگ نورشید</p>
--	--

ای شهید این چو بیکان چو صان می ناب  
که زان گروالم بر دل احبابش است

<p>خط لب تو سبزه بیگانه یا قوت  چون آب شستم همه در خانه یا قوت  از رنگ حمای تو شود خانه یا قوت  خون جگر سنگ بود خانه یا قوت  خون در دل معدن شود افسانه یا قوت  کاش لب من زلف کشته خانه یا قوت  خوش بال افشان آمد بهر خانه یا قوت</p>	<p>ای لعل تو صورتگر سپیده یا قوت  از لب خیال لب و دندان تو دارم  در دست نگارین تو گر خانه یا قوت  پرورده آغوش دلم قطره اشک است  نگینی آن لعل بهارین اگر نیست  شماطه تو غم شب خون که دارم  بر روشنی طبع رخ تو زنده گان</p>
--	---

آتش بجگر و اسود لال است ز پاش  
خون شد دلم از بهت مردانه یا قوت

امروز شمسید اگره سخت قناعت

و قطره خونم صفت دانه یا قوت

چو بوی گل که بخت نشسته و نه نشست  
خداک غمزه خوابان بزرگ تیر نگاه  
چو بوی خط که پنهان بود ز دیده خلق  
برنگ عکس که ز آئینه می شود پیدا  
دلم ز و طه هستی گذشت همچو حباب  
بسان نوز که ناید بکار بوس و کنار  
خیال روست تو در دل نشسته و نه نشست  
بینه سن بیل نشسته و نه نشست  
غم تو با من بیل نشسته و نه نشست  
لقور تو مقابل نشسته و نه نشست  
که نقش پاش بمنزل نشسته و نه نشست  
بجانه سن غافل نشسته و نه نشست

شمسید که ز خود فرست کی سبک است

چو سایه بر در قائل نشسته و نه نشست

بسیوده گویند که ذوق سخنم نیست  
از کس گره غم بدل خوشی تنم نیست  
چون غنچه بجز نوی تو و پیر غم نیست  
گر سوده شدم شکوه ز جرح کهنم نیست  
عمر است که بخت جگر از دیده زبیرم  
از دیده ز لب خون جگر خستم امروز  
گل کرد بهار شفق از صبح بهاران  
نظاره بر عرق اکود تو چون عکس  
آنم که بجز لفظ چو معنی و طعم نیست  
پیدا است که تعقید طبر ز سخنم نیست  
چون سر سبز بجز ز گس خوابان و طعم نیست  
چون سر سبز بجز ز گس خوابان و طعم نیست  
این لعل گر انایه مگر در مینم نیست  
چون آئینه یک قطره خون در تنم نیست  
آتش بخون دل گریان گفتم نیست  
در چشمه آئینه زند غوطه و غم نیست

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبا تخم در خانه خود طح سفر ریختم امروز	چون سایه فروغی تو بنمیرم که منم نیست چون با تک جریس جزیره غریب و کلمه نیست
هر صبح نظم دم تیغ است شهیدا گر خون بچکد از سخن من سخنم نیست	
شوخ که با چشم جانم نگران است یک منت عیب سبب کاهنت جان است بے پروه بهر جا که رخت شود فشان است بے روی بهارین تو در فصل بهاران در سیر چمن بے گل روست تو چشم بهیانه هست همه لبر زبند اکنون زین گونه پریشان گذر بر سر نفس دل برد ز من آنکه قدش سرور و است پیمان شکن و سیتن و گلبدن و مست تا زک کمر فتنه گرے حور لقاے رویش گل و چشمش گل زلفش همه سنبل	چون روح بخت باشد و از دیده نهان است صدره بکوی تو مردن به اذان است صبح است و شب چادر مناب کنان است خوشید به پیش نظم برگ خوان است شدنم همه پیکان بود و سبز سان است هر قطره که از شنیده چکد عمر روان است ای باد صبا این نفس سوختگان است جادو نظر و مو کمر و آفت جان است خوشید لقا حور و از رنگ بتان است جادو نظر و کینه و روح جان جهان است لب چشم چو آن قدش روح روان است
دیشب چو شنید این غزل و تازه ورکین فرمود که این طرز شهید همه دان است	
ز تاب تو کارم بجز رسیدن نیست ولی ز عشق تو دمساز آرمیدن نیست	بنور سایه گریه رابط آرمیدن نیست در دن سنگ شمر فارغ از طمیدن نیست

<p>و بس که گداز زلف تو آفتاب کند          بنوشتن همه بچشم و گهر ششم          چگونه جوخت صانع ازل نشود          چنان غم و تنش کرد عرصه دل تنگ          اگر دعوی حسن تو گردن افرازد          رنگ تیر سر خود زنده سنگ دوت          عبت و رفیت داغ من شدی گردون          من از خیال خوش دیده ام تاشائی          چو آفتاب استن بخون سزدای هم</p>	<p>نسیم را بچمن فرصت و ز بدن نیست          نه چون حباب که کارش بخرد و بدن نیست          که مثل تو در امکانش آفریدن نیست          که آب را بکهر جای آرسیدن نیست          سزای شمع سحر غیر سر بردن نیست          قد یک بهم چو کمان قابل خمیدن نیست          برو که این گل خورشید بهر چیدن نیست          که چشم آینه را هم جبال دیدن نیست          کمال عاشقی از پیرین دریدن نیست</p>
---	--

ملول می شوی ای حاسد از حدیث تمهید  
 برو که گوش ترا بهره شنیدن نیست

<p>دل دیگر نظر دیده جان و تن همه است          صبا و نغمت و نسیم و نشین همه است          ربان چنگ دف و ساز و زخمه و قانون          غراب چلبیت بگوزا هر امین کلبیت          نمنان و ناله و فریاد و وحشت و سودا          بزرگ باد سحر با شمس او همه سن</p>	<p>هر آنچه هست درین خرقه کهن همه است          بهار و سبزه و گل غنچه و چین همه است          شراب طرب ساقی و رنجن همه است          بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه است          جنون و شورش و دیوانه و رسن همه است          چو بوی یوسف کنعان به پیرین همه است</p>
---	--

شهر نیست که گفتا خیزد از لب او  
 زبان و نطق و بیان معنی و سخن همه است



<p>قید عشق از دو جهان موجب آزادی است دل گرفتار خم زلف گره گیر کس است هر کس در ره ماعظم طبعین دارد خامه از ناله ماحور سرافیل سپید سنگه اگر کشاید لب تحسین چه شود</p>	<p>مرگ مازندگی ماعظم ماشاوی است خانه بربادی ماموجب آزادی است رقص گاه همه بی بال و پران دوستی است آسمان شکوه گذاردل ضدیادی است کودک و پیر و جوان قایل رساندنی است</p>
---	--

<p>هر کس از قید غم بجز شد آزاد شهید لله الحمد کنون نوبت آزادی است</p>
---

<p>شور و آه و فغان من همه اوست اشک طوفان نشان من همه اوست غنچه پر ام بوستان من همه اوست چند پرست ز ما جراس من در خیال تصور و قصد یقین فکر تنبیه حال من کمند من بهانم که بودم و هستم گوش شنو اندازی اسے نا صبح چشم بینا گریست در عالم</p>	<p>هر چه باشد بجان من همه اوست آه آتش فشان من همه اوست بلبلم تو شبیان من همه اوست ناصحا و داستان من همه اوست در یقین و گمان من همه اوست که بهار و خندان من همه اوست هستم جسم و جان من همه اوست که بیان و فغان من همه اوست که به بیت سیان من همه اوست</p>
--	--

<p>در دم نیت جز خیال شهید سکه کرام جان من همه اوست</p>
--

<p>خوشید صبح بسمل تیغ نگاه کیست در خون طپیده برهنه سر و او خواهد</p>
--

خط سیاه زینت رخ سبزه ماه کیست گاز چشم گرم نگاہی نکرده ام از یکدگر جداست لب زخم خونگانه دل دادن و نگاه نمودن گناه من صنای صفا پیاکی دامان گواه تو بر بام می برائی و خورشید با درو سیکفت قاتلم سبزه ترستم که دل	کافور مشک ریخته تاثیر آه کیست تغیر چهره تو ز تاب نگاه کیست عذر گنه نکر و چنین عذر خواه کیست دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست رنگ حنا ز ریختن خون گواه کیست تصویر حیرت ست که این بارگاه کیست بے اختیار می طپد این قتل گاه کیست
---	---

چون سر سبز خاک شد به واسطه دلم  
یارب شهرت سبزه چشم سبزه کیست

سر بر شید لاله ز خاک این مزار کیست هر دم کباب شعله آواز خود شو ان شب بیست و اسن سن بو عطریت چشمم چون نقش باره افتادگی گرفت	در گور هم نماند دل بے قرار کیست در حیرت که مرغ دل سن شکار کیست یارب خیال آن بت چین در کنار کیست عقلم بچرت ست که این رکبزار کیست
---	--

دلفر لطم چون حکم خورده ام شهید  
بنیم که دوا نشد ندان شکار کیست

جان من کیست که سر گرم تنای تو نیست چشم آئینه چنان نحو من شای خست یک نگاه تو چرا جان بتن مرده و مد ای خوشنخت کسانیکه براسه آنها	دل که امست بر پهلوی که دران کجا تو نیست بوسه نیست بدوران که ز لیلی ای تو نیست گر خدای شیفه نرگس شملای تو نیست سر نه دیده بجز خاک کف پای تو نیست
---	--

و هم جان بخش سیم از تو ناز و مهر دم	مهری نیست که در لعل شکر خای تو نیست
بر شهید عکرا افکارند از رخسار	ایکه لجام جهان جز در ولای تو نیست
<p>ما خط تو بر آئینه زنگار فرو ریخت از رشک فروغ رخ تابان تو متاب در واکه بهار آمد و از حسرت پرواز نظاره بیا تو گل روی چو شبنم شیراز که در ایمنه صفاش بیتاب شد از بسکه بدیدار جالش بلبل بچرخش مشرکان تو گردید برگشت ز من ز کس محمودش و عمر فریاد ز حال غم عشقت که بدامن دلخ دیل حساد ز رشک سخنم خوت</p>	<p>خون شد دل طوطی و ز منقار فرو ریخت بر خاک چو سیاه بیکبار فرو ریخت بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت از دیده بچو شد و بگلزار فرو ریخت صد بار هم بستم و صد بار فرو ریخت خوشید فلک بر روی دیوار فرو ریخت در پیرهن غنچه صبا غار فرو ریخت چون باده ز پیانه سرتار فرو ریخت نخست ز دل من دم گفتار فرو ریخت هر نقطه که از کاک گهر بار فرو ریخت</p>
خاموشی که از شرم کلام تو شهید	آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت
<p>حظ ز گمش میل تغافل ز من آموخت بر خویش گره خوردن و بر پا فدا نمود صد حلقه و هر حلقه صد سلسله ناز جلان داد و نالیدن و بر خویش طپیدن</p>	<p>چشم آتش خاصیت کل ز من آموخت ابر و ز من آموخت و کاکل ز من آموخت زلزل تو کرد و رقص و تسلسل ز من آموخت پروانه ز من قمری و بلبل ز من آموخت</p>

بیداری و دلشنگی و آشفته گی جان	از گس زدن و غنچه و سنبیل زدن آموخت
حیران شدن و سوختن و خراب شدن	آهنگینه زدن شمع زدن گل زدن آموخت

این ناله سوزون که خراشید رنگ جانرا  
آهنگ شهید است که لبیل زدن آموخت

سرتا قدم آب شدم حالتی نیست	چون اشک نخیزم ز زمین طاقم نیست
هر جا که به نیم رخ زیبای نگارم	دل میدهم از کف چه کنم عاظم نیست
خبر بگفت آمد ز پیش تن و بگشت	دست نزدم در کمرش حسرتی نیست
در آئینه هر دم نگرد و عکس رخ خویش	او شایسته خود نشود و حیرتم نیست
چون بوسه گل از خویش روم باز نیامم	خود رم کنم از سایه خود و حشمت نیست
تا خود نشوم عین نظر دیده خود را	حسن تو بد بدن ندیم غیبت نیست
خون از دم تیغ تو لب و جذب محبت	یک قطره چکیدن ندیم افتخار نیست
در سبزه محراب دم نخر نازش	جان و هم و فکر کنم طاعتش نیست
نامشوده وصل تو بگو شمع زسانند	از خاک سر بر کشم مایه نیست
خدا که بود گرمی بازارت شاشا	مقتول تو خوانند مرا رحمت نیست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهید  
برقاست خروشی که بیاتر تمام نیست

شهر تم گریه با فاق چه عتقا پیدا است	لیکه نهستی من در هر دو جهان ناپیدا است
گو نه صبح بهار از رخ ریبا پیدا است	ظلمت شام غم از زلف جلیبا پیدا است
هر زبان از گشتی صبا پیدا است	گروتر جام می از ز گس شهلا پیدا است

بسیلیم بهر چه دل داده هست نشوم بهر که افروغ کنی زنده جاوید شود بسکه از نور بخش دم ز صفا ز عالم همچنانی بر زمین داغ غمت میدارم گردنش بسکه چو آئینه صفائی دارد کشته تیغ تو شاید که تر خاک تپید نالاه از سینه چو شمع ز قانون بیان	کز بود ووش تو گلزار ستا پدید است از دم تیغ تو اعجاز سیما پدید است حال امر و زرا آئینه فردا پدید است لاله سالن خون من از دامن صحرای پدید است از گلوش مهر دم عکس خنما پدید است کز غمش ز لاله بر غش محلا پدید است در دلم آنچه نمان بود سراپا پدید است
--	--

از شهید بزرگوار نجوانم عسکری  
که زهر مصرعه آن شورش دلها پدید است

اشبه عاشقی از چهره زیبا پدید است در دلش آنچه نمان بود عیان گشت فاسوس کرد پنهان نظری پر رخ زیبا کس بسکه شد محو تماشای پری تشالے خار و پیرنش ریخته مژگان کس سن فدای قدش و را غم بالای و گر آنکه از شرم گناه سوختن نکند لبش از بار تبسم بهر سگشت کبود ایکه از تاز بهار تو خزان گل کرد په شرار است که جا کرد درون دل رنگ	سیل پرواز رنگ گل رعنا پدید است اشک چون شبنم از ان نرگس شمل پدید است از رخش چون من دل خسته غنما پدید است بر رخش حیرت آئینه زهر جا پدید است خار خارش از خاطر شیدا پدید است از دل شیفته ام رخ دو بالا پدید است بگامی ز دلش طرفه تنما پدید است شورش ناله از ان دل شکر خا پدید است ز روی وی تو چون رنگ خا پدید است چه غبار است که آئینه دلباس پدید است
---	--

<p>قامت کسیت کزان ای همه غما پید است          کاکل کسیت کزان این سر و واید است          نرگس کسیت کزان همچو تن پید است          از غمش بلبله و دل جو شریک پید است</p>	<p>قامت رنگ قیامت بجهان میریزت          کاکلت دامن بلا بود برای دل و جان          نرگست صبر و قرار از دل عالم می برد          کسیت آن شمع که و ماه تو شد ز رو چهر</p>
---	---

بر خوری کاش ز وصلش که شهید خواند  
 غزل تازه که آهنگش از نیاید است

<p>خون از گرمی می بر گل زیبا پید است          اثر دوسه از آن لعل شکر خایید است          که شکسته دگر از جامه زیبا پید است          که ز دست تو فروغ پیر بیاید است          که نشانش همه از رنگ کف پاید است          دلخ و دوزخی تن از جامه زیبا پید است          عکس آن ز آینه عارض زیبا پید است          طرز آشفته از زلف چلیپا پید است          که سر پاک تو عکس ز تن پاید است          نقش خال خال بر پای تو همانا پید است          که بدامان اثر دست ز لپها پید است          سر سره راقص شب خون ز آوا پید است          رنگ شرم روی از زور کلمات پید است</p>	<p>یاوه و شب بجه خور دی که زیبا پید است          طرزی خور و نت از نرگس شهلا پید است          شب کشیدت کسی تنگ آغوش ترا          بر دل گرم که از جسم نهاده ای دست          دل چرخون که پامال تو شد همچو حشا          که شاد از تن گل رنگ سر بند قبا          محو گرم که افتاد برویت که چو حال          بوی کیس که شنید از دست کسی که چنین          دی به لای تو جان که بلا کوان شد          حلقه چشم که گردید پیاسه تو رکاب          یوسف ناز ترا رنج نیاز از که رسید          از پی قتل که ز دیده گاهی کردی          شب در آغوش کس رنگ فاخته</p>
---	--

راست گویاست که بود آنکه هنوزت به حال	اشوقی از دل صفت باوه زمینا پدید است
گر شنبیست مرا سوختی از داغ هوس	
دستم رشک خودم در دل شد پدید است	
دل که ناله بجان دیکسته و برخاست	سپند و ابر آتش شسته و برخاست
خمیر آب و گلیم که داغ عشق تو بود	ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست
دمی که قسمت بهر حری نوشت قضا	دلم خیال تو در طوف بسته و برخاست
دلم براه تناسل تو رنگ حباب	بهر آبرایش شکسته و برخاست
شبه بیاد تو فریاد آتش من و لم	برنگ برق بهمان نور بسته و برخاست
چه بود شمع جمال ترا بسزم از دل	که آتش زده در جان بسته و برخاست
ز غمتا به دل آن ترک گلزار شهید	
گرفت از چمنم چند دسته و برخاست	
زگر خم و دوست شرم کرده است	روی تابانش بساغر آفتابم کرده است
دعوت تیرش فغان شعله نام کرده است	آتش از بال و پریم حبیب و کبابم کرده است
شمع سان بر خویش از دیدن خرابم کرده است	گردنم در زنجیرش اضطرارم کرده است
بسکه جو شدیم ز تاب رو گلگون چون ق	گرم پوشیه های من از گلایم کرده است
عکس می آید که در آینه دل جا گرفت	آفتاب بگلخت اعضا می که آیم کرده است
هر دم از خون گرمی عشقتش بر آتش حکم	سوزش داغ جگر رشک کبابم کرده است
لیله محل نشین نازیننه موشه	از کفش دل برده و مجنون خطایم کرده است
میروم از خوشی تن با جنبش موج نفس	نا توانی ناز لبس همچون جابم کرده است

عشق گیسویش که همچون نافه پنهان دایم قیس پیش عشق من طفلی است از بخوان بنور چون سپند از آه سوزان ابو و در جامم گره روز محشر عالمی اندیشه دارد از حساب رفعت شان من از چرخ برین بالا است ایکه نرسد به کنار سبزه شد برتر بتم	در جهان سوا چو بوی مشکناکم کرده است عمر با علم جنون یاد از کتابکم کرده است آتش دل خدایت پخت تا بکم کرده است من باین شادوم که او یاد از حسابکم کرده است ماه نو خود را خم از بهر کا بکم کرده است ذوق بیداری عیان در عین خوابکم کرده است
--	--

آن کف پاست که شد پامال او جهان شهید  
چون خاک یک گشت و رفت خون نامکم کرده است

یا در ویش روغن گل دهر اغم کرده است خاطرم صد پرده ناز که شد از جام حباب ساقی مهورش که بر من دور ساعه غم است میدارین دست من و دامن کجا عشق مدعا از وصال شمع حاصل کرد و سوز در خیال آن کمر از سبکه لاغر شد ام از جهان گویم چو عتقا آشیان گم کرده ام لاله در گلزار از در و جلبر آگه نبود	اضطراب بلب و پروانه دایم کرده است صحبت موج نسیم بیدایم کرده است آفتاب افشرد و آتش در ایامم کرده است و حشت دل فارغ از گنج فراغم کرده است همت پروانه جانبار دایم کرده است ناقوانیمای من موی دایم کرده است عشق چون تیر قصا فکر سر اغم کرده است داغ را در پیوه از در و در چایم کرده است
---	--

صد چمن بر بویش باله سبزه تربت شهید  
تا کجا سبزه پوشی غم با غم کرده است

خون جگر خسته بجاری شد و بر خاست	در دیده رسید ابر بهاری شد و بر خاست
---------------------------------	-------------------------------------



از سوز دل گرم شراری شد و بخواست سر تا قدم شمع مزاری شد و بخواست خاکم بهوای تو غباری شد و بخواست هر ناله دل صورت داری شد و بخواست هر مکتوب من مهر خاری شد و بخواست بر خویش بر پیم پیوه مبارک شد و بخواست جبریل زد این مژده که آری شد و بخواست بر سینه تر شبنم داری شد و بخواست هر طایر جان طره شکاری شد و بخواست از آتش دل شکوه گزاری شد و بخواست	به قطره اشک که چکید از مژه من آب که کشیدم تر خاک از دل سودان دل بر سر راهت کن خاکی خد و نشست هر لحظه جگر گشت چون منصور انا الحق تا کاوش مژگان تو بگذشت بن طر افسانه زلفش بچمن خواندم و سنبل جستم غمخیزش و برخاستن یار در باغ بیاد خط سبز تو نگاهم در راه وفا تا بدست تیر تو گردو پیکان تو میخواست که در سینه نشیند
---	---

دودی که کشیدست سر از داغ شهید

در باغ ارم بوی بهار شد و بخواست

از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیت طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکیت نخل شمع که مرا سود و زیان هر دو یکیت پیش من فصل بهاران و خزان هر دو یکیت	قدی سایه ماه من جان هر دو یکیت می رود با تو بهر گام و جانم رست کاستن هست بیالیدن من دست و لعل روزگار است کران سر و گشتان دم
---	--

عیش آرام بر آ دل و جان ست شهید

پیش عشاق دوزخ هر دو نه زان هر دو یکیت

مژه و ناوک بیداد و سنان هر دو یکیت	خم ابرو تو تیغ و کمان هر دو یکیت
------------------------------------	----------------------------------

صبح و بزرگ سمن رنگ بدن کیاست متروبار یک شناسان خیال نازک آن لب برگ گل و لعل بین یکجاست پیش آگوش گان روضه کمر بست اندین مهر که عشق نباید گشتن	قامت و فتنه و آشوب جهان هر شکست کمر و تازگاه و رگ جان هر شکست مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر شکست نقطه و غنچه و دل تنگ و مان هر شکست که خدایک مرثه یار سنان هر شکست
--	---

سید جان بسمن کلک فسون ساز شهید  
مهر عیسوی و محروبان هر شکست

سرمایه من گریه بجز آب و هوانیت اشکم چکد از دیده و دل گرم صدایت روسی خم ابروی تو گو جانیت از کاستن خویش بیا لم صفت شمع آن شمع تنگ گاه بهماست و بهمانیت که زنده کند گاه کشته دلان را دل را همه با جذب محبت برد از خویش خون جگرم زیب کف پاست تو گردید و من نیستی ماند از هستی جاوید	لیکن چو جامم بپوس نشو و نما نیست امروز وین قافله آواز درانیت سیل دل گم گشته کم از قرب زانیت در مذمب من بهتر ازین نشو و نما نیست چون عکس که آئینه جدا هست و جدا نیست ظرف نگارش حکم قضا هست و قضایت دیوانچه داند که کجا هست و کجا نیست داند همه عالم که خوا هست و خفایت مردن یکمان تو فنا هست و قنایت
--	---

که باد به جام است و گنج نیست شهید  
از یار که برسد که چرا هست و چرا نیست

طوفان عشق اوز سر من گذشته است	سیل بلا ز بام و در من گذشته است
-------------------------------	---------------------------------

<p>ناله یکسینه کز سپهرین گذشته است          کاند حقش زبال و پیرین گذشته است          زهر است اینکه از شکری من گذشته است          بر قصه که از نظر من گذشته است          همچون مکر ز بگذر من گذشته است          کو شام تو تر سحر من گذشته است          بیباک تر ز خشک تر من گذشته است          از فجع پیشتر ضرر من گذشته است          از ناله است بے اثر من گذشته است          عمر تمام در سفر من گذشته است          عییم خزون تر از هنر من گذشته است</p>	<p>گفته که تیرش از جگر من گذشته است          یارب چه شعله یارب من در کنار است          تلخ است زندگانی من و در فراق یار          دلم فغانه تو ز خوابان روزگار          بوی جنون رسد بد ما غم زهر طراوت          پروانه گفت حال غم خود به عنده لب          نازم فروغ جلوه او را که همچو برق          در داکه در گوئی سابق بر و از دوا          ناصح سپهر آنچه بجان و دل حزین          همچون حباب در وطن خود مسافرم          خوبی عیان ز خفته زبونی نمان بدل</p>
--	--

در بحر عشق غرق نگردیده ام شهید  
 آتش هنوز از کمر من گذشته است

<p>هم رسیدن شکل و هم رسیدن شکل است          اشک هم از سر قهرگان چسبیدن شکل است          از نه دیدن دیده حیرانست تو بدین شکل است          ناشنیدن حرف او کفر و شنیدن شکل است          بی رسیدن جان نیاید رسیدن شکل است          دور رسیدن نیست آسان نه رسیدن شکل است</p>	<p>از رسیدن در پیش چرم و رسیدن شکل است          نه رسیدن جان را تا لب رسیدن شکل است          او سر پا نور من آینه دارم بے بصر          من زنده از عرب فهم زبانش سهل نیست          نا تو انهم از ره دلدار دور افتاده ام          دور باشی ز دهنزویگان ادبی کور شش</p>
---	--

<p>حرفی از رازش چه بخواهم زبان نا محرم است          نا قدر هم نا واقف است و ساربان نا محرم است          در آنکه اندر منزل جانان فغان نا محرم است          پیش عشق حق غم چه و جوان نا محرم است          حبس ما را سودنا حین و زیان نا محرم است          دل بگفتا در کمان نه دکان نا محرم است          سایه را سیکه دیدان سر و روان نا محرم است          مان صبا غماز هست و باغبان نا محرم است          عقل از ادراک محروم و بیان نا محرم است          کشتگان ناز را تیر و کمان نا محرم است          جلوه مهتاب او را این کتان نا محرم است          بالکنایت گفت فکر شاعران نا محرم است          هم زمین نا آشنا هم آسمان نا محرم است</p>	<p>ما را نه شوقش چه بکارم قلم نا آشت ناست          راز و در آن بیت محفل شین بکوش ناست          ای جرس فریاد که تر کن نموشی بایت          قصه معیوب و دوست را به بزم او محول          تا بحر عشقیم از سود و زیان ما سپرس          ما متاع درد اندر سینه پنهان کشتیم          غیرت بکیتا میش بنگر که هنگام طرام          در چین بند قبا بکشتاید آن گل پیرین          گفتگوی چشمشش حرف به صد صدا          کار ما را سیکه فر گان ابرویش تمام          پرده دل کامیاب از نور خفاش نشد          گفتش باری نمی یابد خیال ما به تو          نیست محرم آن کین لاسکان را بجز خدا</p>
---	--

بلبل نالان نمی فهمد زبان من شهید  
 با که گویم راز خود را گلستان نا محرم است

<p>لاغر از شوق تنش مو کمری نیست که نیست          لبه حلقه مویش لب شری نیست که نیست          پرت تیر نگاهش جگری نیست که نیست          در نه مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست</p>	<p>لحم کام از رویش لب شگری نیست که نیست          محرم آینه رویش نظری نیست که نیست          مسجل خنجر ناز اند چه انسان چه ملک          محبت از کینه که ویدار تو صفت است او را</p>
--	--

<p>نه همین بی خبر از بس تن حنجر باشد از غم کاکلی و خنار تو آسفته و پاک اشک را دیدم و یکسان بگهر سجیدم خالی از کار صبا که نشیند چه کند</p>	<p>زان کمر نیز مرا و را خبری نیست که نیست طراوتش می و حیب سحر می نیست که نیست تشنه وصل تو خشک و تری نیست که نیست که یاز بوی خوشت رگد زری نیست که نیست</p>
<p>خودنداریم دماغ و دل فدا و شهید ورنه بر شهید ما فوج گری نیست که نیست</p>	
<p>مست چشمم ساقیم ساقم نمیدانم که چیست گفته من گشت طوفانی و میگردد سیه زده با پریدنهای رنگ چهره خود می پریم می برویم جاکه میخوابد مرا با خوشیشتن و اعظم آدام خوبت لب کن با ده را از درون من ز جان خوشیشتن خود می غلم از قافل جو بار آب حیدر ان دانش جو عذر از جام میر کو غم سیراب کرد من خدارا یا ختم از مصطفی وین نکته را فارغ از در پر حرم بر آستانش زیستین ایش بر دیوار در آینه دارم چو عکس گر نفختم گم شوم چون شک از آستین دی بسبی و اعطان کرد غوغای بلند</p>	<p>جو نگاهش داده دیگر نمیدانم که چیست بعد ازین قصه چشم تر نمیدانم که چیست در قفس پر و از بال و پر نمیدانم که چیست غیر سبیل شک خود بهر نمیدانم که چیست کاش فرمودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست تشنه آبم دم منجر نمیدانم که چیست تشنگی باست دم محشر نمیدانم که چیست موقت دانسته ام دیگر نمیدانم که چیست ندوب و دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست خلوتم این لب که بام و در نمیدانم که چیست آ که از بالین نیم نشتر نمیدانم که چیست پس نشنیدم بگویش گر نمیدانم که چیست</p>

<p>سنگ آتش گرفتند از دهن ایمان شهید شکر در قوچید پیغمبر شهید اعم که حبسیت</p>	
<p>سرگرم عشوه آند و آتش گرفت و رفت تیری فلکنه بود و ترکش گرفت و رفت کا و رده یک پیام و جوابش گرفت و رفت جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت صدیاد و بناوک ترکش گرفت و رفت برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت ایمان من بقیمت لب چش گرفت و رفت سیلاب خون چو باد و بنفش گرفت و رفت</p>	<p>دل دی یک کرشمه و لکش گرفت و رفت این آمدن بدیدین زخم نموده است گو یا خدنگ ناز و قو بوده است قاصد اکنون چه کار میکنی ای هرک بے وفا خانی نشسته اعم ز دل کاین خمار گرفت دل چون غبار درو آن نازنین سوار جان و سوال بوسه به بیانه برده بود در سینه ام که گرد و دشت نشسته بود</p>
<p>خاکم ز آه گرم من افروخته شد شهید این یاد کار آس ز آتش گرفت و رفت</p>	
<p>محضر بخونم از قلم تیر می نوشت از حرفهای جوهر شیر می نوشت چون نو بزم رسید بتا آخر می نوشت هر جا که می نوشت بر بخیر می نوشت قوام آب تیغ و تقدیر می نوشت در نسخ گر طبیب طباشیر می نوشت خونابه جگر عو من شیر می نوشت</p>	<p>بمانش قضا خط تقدیر می نوشت آن خون گرفته ام که قلم شیر می نوشت آز نو نامه و گران زود تر گاشت نام اسیر زلف ترا خاصه قضا خون مرا به هر که گیر و دار و عشق سودا برست طره او مشک می گرفت روزی نویس حلق بهد رضا عتم</p>

<p>             زان دم حلال تیغ نوشد خون من که عشق              چشم سحر خاتم من آب می گرفت              کرے نوشتم آنچه عیان دیدم ام بخواب              هر جا ماند کلاک قضا ورنه راز عشق              روح القدس گلشن حسن فو خویش را              یاد آن زمان که شهرت صیادی تو شد              کلاک قضا هر آنچه پس پرده نمی شنید              بختم کجا که سجده بیای تو کردی              با وج تو دیر فلک آفتاب را           </p>	<p>             بر خود برت حسن جهانگیر می نوشت              اگر با جادوگر پریش بکیر می نوشت              یوسف ندامش که چه تعب می نوشت              بودست آنچه قابل تحریر می نوشت              هم آشیان بلبل تصویر می نوشت              نغمه این نوید پنج پیر می نوشت              بر عرش از زبان تو تقریر می نوشت              مفتی اگر چه حکم تکلف می نوشت              چون نقش پای موزین گیر می نوشت           </p>
---	---

خون می چکید از رگ کلاک قضا شهید  
 تا گردن مرا تو شیر می نوشت

<p>             سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت              بعد عمر نقش پاییده بودم در رهش              بر چراغ آفتابش بود بجا نازش              خون دل چون جوش زد داغ جگر فرو شد              خواستم تا هم صغیر بلبل شیدا شوم              تا تو غم بود حاصل باده در ساغر بنو و           </p>	<p>             داغ از دست گل زخمی که باغ از دست رفت              لب که بر رویش جبینم دم سراغ از دست رفت              تاریخ او دید گردون را چراغ از دست رفت              شمشیر می تابیدست آمد آباغ از دست رفت              آشیان بر شاخ گل ستم که باغ از دست رفت              آرزوی سرخوشی کردم فراغ از دست رفت           </p>
---	--

شب می تالیدم از اندوه در جو شهید  
 صبح چون صندل بدست آمد داغ از دست رفت

قاتل یکسیر شست و برخاست  
 برخاستن بخت ستن آو  
 تی بگوش ببلوه ناز  
 دل از گنجه منفت او و بر حست  
 منشین و غنید بار قیام  
 بر صفحه دل بنقش خوبه  
 صد هفت بدر گویند ایمان  
 بنخیزم و در پیش نشینم  
 دل خسته که باب جهان رسیده است  
 جان بر لبش سید و در بر طلب  
 شوریده بلبه دل آرزو از نفس  
 مالان و شکسته و گم کرده آشیان  
 طوطی که از شکر شکنی داشت آرزو  
 پروانه که پر ز پروانه گشت گرفت  
 صاحب دلان اهل دکن راصل عشق  
 نامه شوقی بان رنگین و اخوا هم نوشت  
 بی سرو پایم ندانم نام پر وادی که حکیت  
 گر خلا باشد محال و گر ملا باشد محال  
 گر زمین تنگ بدو گر کوه و دریا پر شود

فریاد ازین شست و برخاست  
 باله ز چپین شست و برخاست  
 با جان خرین شست و برخاست  
 صدره بزین شست و برخاست  
 بپیر ازین شست و برخاست  
 مانند نگین شست و برخاست  
 زان رهزن دین شست و برخاست  
 سیوم بهین شست و برخاست  
 پیش هیچ طالب دربان رسیده است  
 با جذب حقوق دست و گریبان رسیده است  
 در آرزو سیر گلستان رسیده است  
 بهر نظاره گل خندان رسیده است  
 طالع نگر که در شکرستان رسیده است  
 در بزمگاه شمع شبستان رسیده است  
 از بیدی که هست و غر کنوان رسیده است  
 لب که شتا قم نمیدانم چنانچه هم نوشت  
 آنچه باید ابتدا و انتها خوانم نوشت  
 حال خود را هر دو جا چون هو خوانم نوشت  
 من برات ناله برادج سما خوانم نوشت



<p>اشک را دمساز آتش شعله زان خواہم نوشت  ان حروف بجز را از ہم جدا خواہم نوشت  شوق بے حد را منید انہم کجا خواہم نوشت  مدعا گر نصبت در خاطر دعا خواہم نوشت  نام او در نامہ خود جابجا خواہم نوشت  او چہ را خواندن تو اندمن چہ خواہم نوشت  لفظ را در نامہ بے صوت صد خواہم نوشت  ذات او را بوی گل خود را صبا خواہم نوشت  قبلہ ارباب غنج و رہنا خواہم نوشت  چون نظامی در سن او را خدا خواہم نوشت  مہر اگر خواہم نوشت او را بجا خواہم نوشت  در دوا در عمدہ فیض افش دو خواہم نوشت  دلبران را در زاناش با و قانو خواہم نوشت</p>	<p>برق را اندر نور و ابر تر خواہم کشید  مغنیش باشد بدائی اتصال از بہریت  آنچہ در قرطاس گنجبد میتوان تحریر کرد  محرر باشد اہل درد از عرض عرض  جز این الدین نخواہم حرفی از دیوان عشق  آرزو ام کہ اندر سینہ من دارم نہان  برخی تا بدہر بر خاستہ طبع نازکش  نازک است آن خاطر عاقل دل زارم شک  او امام شاعر انہم خواندن او را مدام  او مرا گفتار رسولی از رسل در شعور فن  حیدر آباد از فروغ او تجلی زار شد  تا بدستش چارہ بیمارگان بخشید و اند  بسکہ از عدلش تا اندر جہان جور و جفا</p>
--	--

فی ہمین یکبار مہج اور رقم کردم شہید  
بعد ازین گرزندہ باشم بار خواہم نوشت

ردیف ثانی مثلثہ

<p>عقدہ دل نہ کشو دیم عبت  گفتہ خود نہ شنو دیم عبت  سالہا سال عنودیم عبت</p>	<p>غافل از یاد تو بودیم عبت  حال رنگی نہ پذیرفت از قال  دل بید از نگردید نصیب</p>
--	---

عکس آن شوخ نشد چهره من	زنک زاینده زدودیم عبث
خود مرش روی بهیودنداشت	از دوا در دوز زدودیم عبث
چون حزن پنج نبردیم بخود	هر چه بستیم و کشودیم عبث
شور با بخودی افزودیم	
عبث این نغمه زدودیم عبث	

مایا فیه شیشه و ساغر درین چه بحث	واعظ تر انگشت سپید درین چه بحث
کافر رود بدیر و سلمان سوی حرم	ما کیم و داستان پیغمبر درین چه بحث
تا زنده ام حایت حسین است بر لبم	باشد اگر دبست تو خنجر درین چه بحث
امر شنیع نیست چه تشنیع سیکنه	هم دیده ایم از تو مکر درین چه بحث
از تو عذاب ماه محرم به مسجد	از امام سال بهر درین چه بحث
از تو امام باره شود خانه خدا	از من در گدا و تو نگر درین چه بحث
گوئی که ذکر واقعه کر بلا کسیم	ماه محرم ست برادر درین چه بحث
الحق که تو بر لبه بالا ترستی و ما	در بد عظیم از تو فرو تر درین چه بحث

## روایت اخیر

ابرو کج و مژگان تو کج زلف دو تا کج	زخم همه کج شد بجز زین دوسه تا کج
آن صید زبونم که اجل هم نه پسندید	شد بر دهن من چو کمان تیر قضا کج
از من گله پیر فلک راست نیاید	هر چند ره کج رود ای ماه لقا کج
ابرو کجیت خون و دم ریخته دیگر	هر چه کلاهت بود ای ماه لقا کج
آسمان بدل آمد غم زلفت تو که این مار	در خانه خود راست در آید همه جان کج

از ناز قدس تیر نگر دو بد و اسرار کج	یار راستی خو چه توان کرد وین عهد
در ریزی مضمون اگر نیست شهید	چون شاخ پر از میوه شو خفا نه با کج
<p>وز ویدنش باده و لم را چه احتیاج</p> <p>مارا و گر بعرض تنم چه احتیاج</p> <p>بیمای عشق را به میما چه احتیاج</p> <p>کادوده ام بحضرت والا چه احتیاج</p> <p>خوشید راه عقد ثریا چه احتیاج</p> <p>خود را به بین ترا بتماشا چه احتیاج</p> <p>دست ترا بدسته گلها چه احتیاج</p> <p>گوش مرا بقصه فروا چه احتیاج</p>	<p>چشم ترا با غصه با چه احتیاج</p> <p>خود واقعی ز حال غم کشندگان خویش</p> <p>عمل لبست کند همه تیار و درمند</p> <p>این راز بر خمیر منبر تو روشن است</p> <p>گر گوشواره نیت بگوش تو گویم باش</p> <p>رویت گل است و زلف تو منبیل قد تو سرو</p> <p>پیوسته گل کند ز برودش تو بهار</p> <p>امروز از تو حرم شفاعت شنیده ام</p>
چون گرد باد رقصم و از جا روم شهید	دارم باب گردش صحرا چه احتیاج
<p>چون آب که در گوهر مکیده زند موج</p> <p>این گنج همان به که بویانه زند موج</p> <p>خوشید ز داغ دل دیوانه زند موج</p> <p>در شست غبارم بر پروانه زند موج</p> <p>پیوسته دین کعبه حنم خانه زند موج</p> <p>در باغ چرا سبزه بیگانه زند موج</p>	<p>نور تو درون دل مستانه زند موج</p> <p>داغ غم عشق تو نصیب دل ما باد</p> <p>مردیم و بیا و رخ تابان تو دغا ک</p> <p>از شمع تو بر باد رود گر همه حنا کم</p> <p>آرام که حسن بتان ست دل ما</p> <p>مگذار که از چهره خط سبز بر آید</p>

از پر تو لعل لب است آن است قوج نوش بیداری مایه ز یاد تو تنی نیست جان در طلب بچو تو چون عطر زنجوش این آن غزل صائب ما هست که فرمود	صد سیکه از یک خط پیا نه زند موج در خواب هم از عشق توان نه زند موج دل در خم گیسو تو چون شانه زند موج آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج
---	--

آه ز نقش بدل خسته شهید را  
چون برق که در گنج سیه خانه زند موج

در دیده دل جلوه جانانه زند موج در بزم گراز شمع و لطف کشش نیست گر عکس تو بے پرده و در جلوه رنگین اشکم نگذار و جهان خانه آباد جز خال تو که سنبه خط گوی سبق برد و طره نازی که صبارا گذری نیست در بنجیر پاسبانیکه اهل نظر کرد تسکین نگاری دل که پیش لبش غم گل کند از شادی بغا نه چون شمع آن ماه که از عارض خود پرده کشاید	این می بهمین شیشه و سپا نه زند موج پر دانه ز خاکستر پر دانه زند موج در دیده آئینه پری خانه زند موج بگذر که این سیل جویرانه زند موج اندر شکن جام کجا دانه زند موج یکسره من صفت شانه زند موج این سده که در زنگس مستانه زند موج صبا نتواند که بمیان زند موج از خنده من گریه مستانه زند موج متاب ز دیوار و در خانه زند موج
--	---

وصف دل و طبع تو حزن کرد شهید را  
بحریت که از گوهر بکدانه زند موج

روایت

مصابحه

ص

طلعت آن در نقاشی ایوان صبح	قامت آن خوش و ادویه بستان صبح
طلعت نیکو است تو حجت مهران صبح	لای خم ابروی تو کعبه ایمان صبح
دست خدیزبایی تو اختر تابان صبح	لای قدر عنای تو محشر میدان صبح
روی تو بیند کجا دیده چیران صبح	خوبی حسن ترا دیدن باشد روا
سنت دیدن نهنگ در کویر جان صبح	از رخ تو خون شود سینه مهر از حد
گرمی بانهار تو رونق و کمان صبح	نشته دیدار تو عاشق بسیار تو

و دیده عالم بپزد خوبی طرز جدید  
مطلع تو شد شهسوار زینت ایوان صبح

آشام ناز بود ادا می نیاز صبح	در سجده صم چو قضا شد نماز صبح
سود از نیاز تا صیه بر پای ناز صبح	کو تر شد آفتاب ازین سجده دراز
شبنم شدیم و فاش نه کریم راز صبح	در گوش آفتاب گفتیم ذره
هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح	انپاشتند بسکه صفا پاکینه ام
در باب لغزهای صبحی ز ناز صبح	بشباب و باد و در قلع آفتاب کش
از تاب آفتاب بین اختر از صبح	افسوده دل کس نشود گرم اختلاط

کوتاه دست ناله شبگیر ما شهید  
آقاده است دیو و امن دراز صبح

روایت الحیا و

شدر و کش بهار سفید و سیاه و سرخ	چشم تو در خار سفید و سیاه و سرخ
در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ	رغبتی و چشم من شده از اشک لاله گون

از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ بر تو کم نثار سفید و سیاه و سرخ صد گونه شمر سار سفید و سیاه و سرخ از ترتم غبار سفید و سیاه و سرخ بر رنگ لاله زار سفید و سیاه و سرخ دارم در هزار سفید سیاه و سرخ	دندان تو ز سرخی پان و مستی شود سیم زرد و فلوس ندارم که بر زبان از زلف و رو و تو گل و ریجانی پین خیز و بیاد گوهر دندان خال و لب از خشم سر شک شد این دل غم خونان دل غم فراق و خون دل و باره کن
--	---

این کاغذ و سیاهی و شجره از شهید  
مانده است یادگار سفید و سیاه و سرخ

پیدا شده است قوس فتح و از سرخ چون طوطی چمن بر و نقار سبز و سرخ بر رنگ برگ تازه و گلزار سبز و سرخ پیمیده همچو خال سر ماه سبز و سرخ در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ شجره خوشنماست بر کار سبز و سرخ این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ همچون خناب عهد غم یار سبز و سرخ چون سبز و گل است گلزار سبز و سرخ شدر روی حاسدان سیکار سبز و سرخ	این خطا تو دیده و رخسار سبز و سرخ و وصف خط و رو و تو کلب هر اشود آویزه زهر و گوش تو دیدنی است بر شان تو ریزه فیروزه و تحقیق از سیل آب آبله و خون دیده ام جاری است آب زهره من بر شک خون از خط شده است شعله نیل و فری نش هر برگ گاه میشود از جوش خون دل ریگنی و بیانی و سر سبزی سخن همچون انار خام ز رشک کلام من
ساز و خانه ام در و دیوار سبز و سرخ	فکر و لطف قافیه نعل شهید

<p>خیال باشد امروز چون قباکستار گاه گرم تصور رخ تو می بوسد سرم فدای تو نماز ترا چه پیش آمد فتاده ام سر کوسه تو از آن که گه خبر کن رسک کوسه تو یوسفانی را غور حسن کجا و نیاز عشق کجا بیاد شایسته خویش تن ترا نکند نفس بسینه بلبل برنگ خاشاکست حدیث گوهر اشک مرا شب برسان چسبان فرقیته حسن آن کار شد ب</p>	<p>کشتی تنک در آغوش خود ترا گستاخ ندانم اینقدرش کرده چرا گستاخ که بوسه بر کف پای تو ز خاک گستاخ چو خار راه کشم دامن ترا گستاخ که استخوان مرا میخورد و نه با گستاخ سوال بوسه ز شمع چون کند که گستاخ چنین بود و بحضور تو که او انگشت کشاد چون که غنچه را صبا گستاخ پوش یاسین ای طاهر و دو انگشت بروز ششمین پرسم از خدا گستاخ</p>
--	--

چه خوش بود که شهید از سیاه شتی شوق  
زند بروی تو چون زلف بوسه ها گستاخ

### روایت دال

<p>جانش کر عیان جلوه آن کرد و بگر و اند سرت که دم مرا شتی و میسوزم که بعد از آن زیم سخت جانها من دلش کزیم اگر آه قیامت خیز بر خیز و خاک من در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم صبا اگر نجات کیس و مشکین در چمن آرد</p>	<p>صبا بر خیز و خود را بگر و او بگر و اند که خود را ببل این خنجر ابر و بگر و اند صبا و خنجر بر آن زخوتم رو بگر و اند زمین در لرزه آید بجان پهلوی بگر و اند مزاج نازک جانانه رنگ رو بگر و اند یقین دانم که گل را نایب آید بگر و اند</p>
---	--

نصیب من بود از بقراری بستر آتش	کباب آسا ولم صدره اگر پلو بگرداند
بخشیده شو که تنه من خنجر است کدک	مژه بر هم زند انجم قمر زانو بگرداند
شهر خسته را خون ریختن فرمود و نخواهد	
که بعد از قتل در هر کوچه نعش او بگرداند	

نصیب من چو روان گل شاد و سیکرد	نگاه از فرط بهوشی چشم خوابم کرد
چو محمودیدن آن رو عالتاب کرد	بسان مهر چشم آتشین گرداب کرد
گناه ناتوان در دیده چون نیاب کرد	برویم تشنیش میرسد سیاه کرد
صفائی سین من مطلع صبح بهار آمد	دخان در کلبه اخوان من تهاپ کرد
سپند دل نمی یابد رهایی ز آتش عشقش	چو رنگ از چهره مای بر دیاب کرد
ولم هست از حجاب بحر هم صدره ناکتر	اگر عاند چشم گرم بیند آب کرد
منک ظرفان نمی یابند ذوق تنی ریگین	ازین صبا هراچی سیکد از آب کرد
ز رنگ غازه رخسار رنگیش تماشا کن	شفق گلگونه خورشید عالم تاب کرد
بجاوشی چنان تاخیر در فکر سخن کردم	که از حسرت سیاهی دقلم خواب کرد
مواضعات بدستی تریک کاهش را	که بیداری درون چشم ز کس خواب کرد
از ان پاهانی سبزه راز از بسکه گلگون شد	به پستان غزالان شیر خون تاب کرد
بدوران جالش دم زمشوقی زنده شد	ز نور چهره اش شمش کتان متاب کرد
بدست انقلاب بر میباد عنان من	بویم آتش آتش خاک خاکم آب کرد
ز غلج چهره خودستی آینه را بنگر	که گرد این حباب نور چون آب کرد
عجب حسن صفاداری که چون آینه از حیرت	چشم گوهر نظاره بحیرت آب کرد



<p>قلم از غایت هم غیرت محراب کرد          شبنم خاصه بستر سنجاب کرد          که این شبنم اندر گوش گل پاسبان کرد</p>	<p>بوصف قبله بروی پنهان          طالع گر شوی رنج درشتی کی سدا کن          نوای من شنیدن کارسان نیست بل</p>
<p>شبهت امرگ خود را از زود و ادم که بعد از من          کلام از تویی گوهر نایاب که کرد</p>	
<p>خورشید چو شبنم بچمن زار تو افتد          چون من انجم عشق اگر کار تو افتد          بر نیز دو ریای که قمار تو افتد          که سایه بهر گل رخسار تو افتد          از بام فلک بر سر دیوار تو افتد          بخاله ز خون گرمی بیمار تو افتد          که برگ گل تازه به تبار تو افتد          وقت است که در یکده دستار تو افتد</p>	<p>در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد          اگر شوی امگاه ز حال من مجنون          در بگذر عشق تو خاکستر مجنون          رویت ز زکات صفت مشهوره          و انجم که بهادار غم روی تو خورشید          ترسم که میاید ابله خنجر نازت          سبیل از اندوه خزان نیز سیاه          ز این توان گفت زندان بسلاست</p>
<p>که تار تو بهر ازل مایه و ششید          یارب گفت فلک گمبار تو افتد</p>	
<p>می زینا چو بری رقص کنان می آید          رسم دنیا است که این سرو آن می آید          خوش بهاریست که در رنگ آن می آید          از پس شعله رنگی که و خان می آید</p>	<p>ساقی به شب که به غم داغ جان می آید          رفته پیکان تو از دل که سنان می آید          زعفران پوشش گشته زنان می آید          سایه سان آن تو دم گرم عنان می آید</p>

سینه خط تو سیراب نشد از لب لعل بر سیه سختی این شام جوانی چه غرور نامہ را طاقت پرواز و بد جلد عشق بسکه سودا غم زلف بتان ست بدل	خضر از آب باقائش شده بان می آید صبح پیری ز قفاخت زنان می آید چون کبود تر بهست بال فشان می آید انگشت مشک ز سبز زم نهان می آید
--	---

لشتر سب می کشند در رک جان می کشند  
مصرع تازه که هشب بزبان می آید

عرق ریزان چو عکس آن گل ترازی آید بعالم گرمه خیز و از شرکم جوش طوفانی اگر در وصف دندان تو حرفی بزبان اندام در گلشن آن بهار باغ خوبی می رود شاید چه حال ست اینکه هنگام شنایش از نی حکم چنان هر لحظه در یاد بنا گوش تو می گیریم	مدام از آب خشک آئینه را بوی گل آید دل در کوی تو بر آب غلطان این آید ز روی بقراری با گهر بیرون ز آب آید کز آه عند لیبان قفس بوی کباب آید سواد هر دمک جای سیاهی بر کتاب آید که از سوراخ گوشت بر چو آشک دیده آید
---	--

شهمید اچشم مخمورش سر نیامی دین دارو  
که رنگ چهره در پرواز خون کو شراب آید

بیان روشنم بهر عدد و داغ جلگر گردد سحر گاهان که آن خورشید سیاه جلوه گر گردد تماشای رخت کی حاصل این نظر گردد بیاض گردن به طلعتان خوش عالمی دارد ز بس در پرده جان و آتش طلعتی آتش	زبان خویش را خواهم که همچون شمع سر گردد ز سر تا پانجم چون شبنم غلطان نظر گردد که در آغوش دیدن رنگ اندام تو گردد که صبح از خانه اینها گریبان جاک بر گردد حدیث غم که از دل بر زبان آید شمر گردد
---	---

<p>مگر فانی نیست در سر در و سودا می و لم را شعله سوان حصار عافیت باشد ز بس بر نطق خوشید معا و نخل دارد</p>	<p>که چون گرد باد مستب بگرشتم بر گرد سمندر تا درون آتش افند محط گرد بیاض صغری و یوان من رشک سحر گرد</p>
<p>شهر را نعمه و یک است مدنی شیرین شکر یقین که نال کلک تو چون نیشگر گرد</p>	
<p>مرا خود در فتنی در کوی جهان طرفه تر گرد ز سو ز ناله من صحیح گردان شعله در گرد دل آب دیده را خواهد که آتش گستر دارد ترا شادی بدل آید چون آیم بدر گرد چنان در یاد مرقان تو سودا بیشتر گرد چو خون دل نماند شک سفید از دیدن بشوق برو تا باین تو که مکتوب من گیر اگر اینست در دل حسرت یکوشکینست خط سبز تو یابد لذت جان لب شیرین ید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد</p>	<p>که دل بر سر قدم چون شبنم از خود خیر گرد ز آب دیده من چادر مهتاب تر گرد سمندر از زو دارد که دریا شعله در گرد مرا جان لب آید چون تو آئی باز بر گرد که خون کاوش دل در گ جان بیشتر گرد سز در دانه یاقوت هم ناک گهر گرد که تو چون شعاع مهر زین ان بر گرد چو نخل خون سودا در گریاشک تر گرد که میل طبع طوطی بیشتر سوسوی شکر گرد بدان صورت که زیر پر پر تلکرت مهر گرد</p>
<p>شهرت را بسکه در فکر سخن بر خویش می پیچم قلم گرد سر بر نقطه چون بر کار بر گرد</p>	
<p>بگرد طالع بر کشته خام تا کجا گرد لب گلزناب او که باب من آشنای گرد</p>	<p>اگر سنگ فرارم را که سنگ آسا گرد اگر از داغ و داغ از خون خون از داغ گرد</p>

بیابان از خشک رنگ باشد و عرق بر آن سرسنگ از دیده رقصایر بدرین گوید دل بر دو کف افسوس می مالند چو آب میخ بر آتش بخاطر بگذرود غبار ما که خاصیت گرد آب میدارد چرخ زیر دامان مست در غنچه شوق بدشواری چکر خون گرفتار آن لقا و	غبار می گزیند و کمر بارود که شب هر چه از دل بلب نوا کرد که دل در دست و خون گرفتار آن لب و خم کهن خندان بدوق مدعا کرد که از سر تن هر جا به راه صبا کرد که گردش چون پروانه هر ساهو اگر که آخر جوهر شمشیر زنجیر ملا کرد
--	--

رویف این غزل را جامه دیگر پوشانم  
شهب را تار شکم بخیه جاک قبا کرد

شیم طره او مشک را خون جگر چید هوای عارض سودا ز نفس تالیر چید رسد زلف در آستان پرتی ساق سیمینش شکم آینه را که داب آب شرم میسازد تماشا کن که در بزم بتان تار نگاه سن بهر شب فتن چون شمع کای سن مثال آن که زین بنید انعم که ترک سن ز بسن پنج و تاب لطف شکیبش سر وارد	نسیم صبح از بستی برنگه مار سر چید چو دود و شعله آه دجان بر یکدگر چید پایه ماریه بر شاخ شندل بیشتر چید ز شکاف او بر خوشیتن آب گهر چید برنگ شته گلدرشته با نخت جگر چید تم بکد از آتش نفس با شعله در پی چید رگ جان مرا از راه شوخی در مگر چید چو سنبل سطرین غزل بر یکدگر چید
--	--

شهب از طالع بر لبته ما خود چه می پرسد  
ز حسرت خاک ما بر خوشیتن در یکدگر چید

در این شعله بر خون گرمی سیاه آید  
 ز دل امروز کار که یک شب تاب آید  
 بخود عجب همچون حلقه گردا ب آید  
 درین صحرای ارباب سیاه آید  
 چو بر بام خود آن خورشید عالم تاب آید  
 بچشم من همه از شاخ گل شاداب آید  
 اگر آئین من بید چشمش خواب آید  
 چنین آتش کجا از قطره آب آید

عقاب آگین در سوی من تاب آید  
 اسیر زلف شگون بازخ تابان سر آید  
 چنان سودا زلف تو بدل دام که خون من  
 ز نرس گوش حقیقت بار ادا تو میدام  
 بگردون مهر تابان چراغ مرده می ماند  
 بوضعت قاتلش هر مصرعه که خامه سر برزد  
 گر اینهای خواب بخت را نامزم که تصویرم  
 بجگر برق چشم کرد در دندان تو خیزد

شهباز بی ستون فکر تو در جدول یوان  
 مسلسل موج یعنی همچو شیر تاب آید

از رشک تو حسن تو گشت آفتاب زرد  
 چون کمر باز عشق تو لعل خوشاب زرد  
 باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد  
 گردید از غم پسیر تو تراب زرد  
 ریزد سرشاک در عوض خن تاب زرد  
 اندام زرد و چهره و چشم پر آب زرد  
 چون کمر باز بجزر آید حباب زرد  
 گردید روی برق بر آفتاب زرد

نی شمع شد ز رخ شعله تاب زرد  
 خورشید زرد گشت عجب نیست گرشود  
 برگ خزان سیده ام از بوستان عشق  
 پیش از وقوع واقعه هم خاک که بلا  
 چشمم که زرد از برق آن تب غم مست  
 رستار زعفرانی تو دیده ام که شد  
 بار زرد و گریزم غوطه در آب  
 یکدغم سیر برنگ پریده ام

رو کبود ز رخسار لاجواب زرد

رگینی بیان شهبازم فکر که شد

وید ز این درخ پر نور تماشا میکرد وی به پیش رخ تابان تو جبریل امین شب حراج تو بر عرش رسیده و سیح چو آینه دل و دیده انجسب و ابود رنور معنی که ز رو تو عیان است کلم ترگس از نظر زخا که تو درون گلزار	آفتاب شب بجو تماشا میکرد بود شعل کج و حور تماشا میکرد جلوه نور تو از دور تماشا میکرد از زمین تا فلک نور تماشا میکرد روزگار است که بطور تماشا میکرد سته باد انکور تماشا میکرد
--	---

آنکه از داغ غمش دل چینی گشت شهید  
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

وی که مکتوب ترا خاتم انشا میکرد پیش ازین کشته مخزون چه تماشا میکرد یاد روزیکه کس بند قبا و اسیر کرد هست مشاطه که از غازه رخ می آید است بسکه از جدول شمشیر تو خور و آب حیات آتش رو تو در سینه ام ای ماه لقا سینه ام بسکه چو آینه صفائی سید شت یا و این سر و قد از پیران دادن هم طوق در گردن هر سرو چین می انداخت بود پروانه روی تو دلم پیش از آنکه و دست دیوانه مرزا که چاک حبش	رنگ رو خوشن بانی پر غما میکرد کرد شمشیر تو کاری که سیحی میکرد صبح چون ویده آینه تماشا میکرد پنجه با پنجه مهر وید بیضا میکرد زخم دل خنده بر اعجاز سیحی میکرد دل پر آبله را رشک شر یا میکرد در دلم هر چه پنهان بود هویدا میکرد نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد قری از سجده این قامت عیا میکرد شعله بطور جگر سوزی مو می میکرد پادرازی بهمه دامن صحرا میکرد
--	---

قاتل عجز حند ایستم اصلا لیکن کمر یار نمی یافت که پیدا میکرد

تا گوش دل و جان هم نرسیده است شهید  
گفتگوئی که باز گس شهلا میکرد

پس سیر چمن گر آن بت ننگین او اخیر  
دل شوریده دارم در قبل از شیشه نازکمتر  
گرفت از بسکه خاک من بر نقش نگار سودا  
خیال منم هر یک مهر و بیان ز بس دارم  
سر شک گرم راز نوچه تخم شعله میگویم  
بر قصص بسمل مادت تکلیف من زبید  
بعشق رو تو ای شعله طینت بعد من هم  
سنانت گرد و درون سینه آید جان دار تن  
چو پیکان تو در پهلوشیند دل نه جانم  
ز سوختنم آتش از بال بهت اخیر  
چو پیکان تو در پهلوشیند دل نه جانم

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارم  
که از هر مصرع نظم مستقیم مدعا خیزد

نخستین دیباچه که نشسته نشیند  
تا نشان کنیزین سیاه آتش هم گیران شد  
دلم از رخنه های سینه بسجود ره قاتل  
چه کم گرد و ز تو که با تو نشینم من مسکین  
چو گرد و کاروان در واد خیم خانه بروم  
بزرگ نشیند در آغوش دارم و خمر زدا  
درین آتشکده مجنون خوش نشیند نشیند  
بدل آن شعله طینت یک نفس نشیند نشیند  
چو آن غی که کجا در قفس نشیند نشیند  
عبارت بروی آتش ز خوش نشیند نشیند  
دلم غافل ز قریب دجمن نشیند نشیند  
پری هست آنکه با بوش نشیند نشیند

دیده زلف و رخ پر نور تماشا میکرد وی پیش رخ تپان تو جبریل این شب حراج تو بر عرش رسید و هیچ چیز آینه دل و دیده آن خشم و ابود رنور معنی که ز تو عیان است کلیم نگس از نظر نگاه تو درون گلزار	آفتاب شب بچو تماشا میکرد بود شعل کفن و حور تماشا میکرد جلوه نور تو از دور تماشا میکرد از زمین با فلک نور تماشا میکرد روزگار نیست که بطور تماشا میکرد سته باد و انگور تماشا میکرد
---	---

آنکه از داغ غمش دل چینی گشت شمیم  
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خاتم انشا میکرد پیش ازین کشته محزون چه تماشا میکرد یا روزی که کس بند قباد و اسیر کرد هست مشاطه که از غار زخمش می آید بسکه از جدول شمشیر تو خور آب حیات آتش رو گو در سینه ام ای ماه لقا سینه ام بسکه چو آینه صفای میراث یا داین سرو قد آن پیران و ادب هم طوق در گردن هر سرو چمن انداخت بود پروانه روی تو دلم پیش از آنکه دست و پاوانه مرزا که چاک حبش	رنگ رو خوشنایان پر عطا میکرد کرد شمشیر تو کاری که سیاهی میکرد صحیح چون دیده آینه تماشا میکرد پنجه با پنجه مهر و ید بیضا میکرد زخم دل خنده بر اعجاز نیسی میکرد دل پر آبله را رشک تر یا میکرد در دلم هر چه پنهان بود هویدا میکرد نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد قمری از سجده این قامت عنا میکرد شعله طور جگر سوزی موته میکرد پادارای همه دامن صحرا میکرد
--	---



قائل عجز خدا نیستم اصلا لیکن	کمر یار نمی یافت که پیدا میکرد
تا گوش دل و جان هم نرسیده است شهید	افشکونی که باز گیسو شهلا میکرد
پس سیر چمن گر آن بت ننگین او خیزد دل شوریده دادم در غل از شیشه نازکتر گرفت از بسکه خاک من بر فتن ننگ سودا خیال سحر مهر بیامهر و یان ز بس دادم سروشک گرم را زینو به تخم شعله میگویم بر قصص کل ما دست تکلیف نمی زبید بعشق رو تو ای شعله طینت بعد مرن هم سناست گرد و درون سینه آید جان و از تن	گلشن از شکست رنگ گل او را خیزد غبارم گرد و دشن با صبح افتد صد خیزد ز گرد و آتش سوده مشک فطما خیزد ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد که گر یک قطره بر خاکم عکس آتش با خیزد درین محفل صد دستا که رنگ خا خیزد ز سوختنم آتش از بال بهت خیزد چو پیکان تو در پهلوشیند دل با خیزد
شهید از بهر استقبال تو دل از زو دارد	که از هر مصرع نظم مستقیم مدعا خیزد
درین آتشکده مجنون خوش نشسته نشیند بدل آن شعله طینت یک نفس نشسته نشیند چو آن غمی که کجا در فتن نشسته نشیند غبار بر دال آتش خوش نشسته نشیند ولم غافل ز فریاد جبرین نشسته نشیند پری هست آنکه با آتش نشسته نشیند	نشستم در بیابا که نشسته نشیند آتشا شاکل کرین سیاه آتش هم گیران شد ولم از زخمه های سینه میجوید رو قائل چه کم کرد و تو که با تو نشینم من سیکین چو کرد کاروان در واد خنم خانه بردوشم بر ننگ شیشه در آغوش دادم دختر دراز

	چنان زهر لاهل جوشد از هر زخم خندانش که بر خون شهید تو گس نه نشست نه نشیند	
کشته رار و ناتوان کرد که کرد یار کرد تیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد تا بختوان و صبر هوش برو که کرد یار کرد رنگ سحر ز جیب شام ریخت که ریخت یار ریخت به چو نسیم از حسن رفت که رفت یار رفت در بهمان شقایق اگشت که گشت یار گشت	خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد پشت خمیچ چون کمان کرد که کرد یار کرد بخور و خواب نهسته جان کرد که کرد یار کرد چهره ز زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد بسل تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد	
	از پی قتل دست نهیاست که بست یار بست فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد	
رنگ رو و ذوق پر و بال کبوتر وار و کشته پیرین حاجت لنگر وار و بارگ سطر قلم کاوش نشتر وار و جیب و دامان صبا حکمت عنبر وار و غره غم گذر از سد سکندر وار و جگر سنا بزم از سوز تو حنجر وار و مصرعه شعر هم آب دم خنجر وار و عالم نغمه خیال کبوتر وار و عیب آئینه همین ست که جوهر وار و	سوفغن تا که سر ببول مضطر وار و بسکه طوفان غم شکم همه در سردار و حرفی از ناوک مرقان تو انشا کردم بسکه هر صبح باغی غم زلفت میخست آئینه چیست که از هم نشکافد جلکش خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم چشم خوریز تو گنج فکر و سو کتاب می نویسم بتو مکتوب و صریح تسلیم دعوی بی هنری صافه لا انا هنرست	

نیشکیرستنی کلک شهید محزون  
سخنش پاستی قند مکتر دارد

<p>دلم چو بهر طپیدن در اضطراب آمد تخم چنان ز فراق تو داغدار آمد شهر ز شور دلم بسکه شمر سار آمد بغیر دیدن تو جان تن برون نشود حکایت شب هجران رقم زوم شاید به خلق تشنه چنان تیغ توروان گردید خیال طره مشکین تو چنان دارم بنازم آب و هوار که برگ برگ خزان بر جیب دامن دل بو عطری آمد چکر که سوخته داغ لاله رویان است</p>	<p>ز بیم زلزله در لرزه کو بهار آمد که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد عرق فشان صفت دانه انار آمد بجیر تخم که اجل در پی چه کار آمد که از قلم عوفس نقطه هاشم دار آمد که آب رفته در گیسوی جویبار آمد که جیب زخم پراز نافه تار آمد بدور حسن تو آئینه بهار آمد خیال تو چو شب در بر و کنار آمد برون ز سینه سوزان سپندوار آمد</p>
---	---

برنگ آئینه در دست رنگیان افتاد  
شهید خسته چو اندین دیار آمد

<p>همچو که پرده از رخ زیبای اقلند هر موج می که موجب غم نمی دل است رضوان بر کوی تو بروشن باد صبح عقل است سخت نازک عشق تو دلم و ندان تو بوقت بشم ز رنگ پان</p>	<p>خورشید را بجاک غم از جا بر افکند بر آفتاب لرزه دریا بر افکند هر صبح بار تخت گلها بر افکند این شیشه را از طاق دل بیا بر افکند رنگ شفق بر دی شریا بر افکند</p>
--	---

رسوایی شویم اگر طشت آفتاب در دیده ستاره ز شب سر نه یکشد	از طارم سپهر سیجا بر افگند تا یخ بر تو چشم تماشا بر افگند تب رزه بر عظام نکیسار افگند
--	---

فکر رسای کس نرسد با تو ای شهید هر چند سرب راه تنها بر افگند	
--	--

زینکو از رخ تو عرق گرفت و چکد گر جوش گریه به تو جانست بعدین	از آفتاب قطره اختر فرو چکد دل به چو تشک از قره تر فرو چکد خون گرو و آفتاب و ز خاور فرو چکد یک قطره خونم از دم خنجر فرو چکد آتش چو خون زبال کبوتر فرو چکد واشد بالتجا که مکرر فرو چکد چون سحر که زابکینه بساغر فرو چکد خون شفق ز دیده اختر فرو چکد
--	--

در وصف سلک گو سر دندان او شهید بدی نقطه ز ملک تو گوهر فرو چکد	
--	--

به توصیف جنون که غمش ز بنجر می رزد پی قتل که ای تشنه داری قطره جان	چو شاخ بید مجنون خامه دگر بر سیر زو که چون موج بر خود جوهر شمشیر سیر زو که از بیم هوایش بیکه تصویر سیر زو ز خون گرم من چون بید بر خود تصویر سیر زو
---	---

<p>چو موج باد که بر ملاقای در شیشه می جنبد          بتحمید فتنه گش گردن صد کشته می جنبد          ز فریادم ز تنهار عشته افتاد دست برگردون          چو سیاه از تماها کن آتش فشان تو</p>	<p>نفس من سینه ام از آه بی تاثیر میلرزو          بیا و تخریشش سر نخ می لرزو          ز بیست پنجه خور همچو دست می لرزو          نگاه زار در چشم من و لکیر می لرزو</p>
<p>شهادت شرح سوز سینه در گفتن نمی آید          زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد</p>	
<p>ترا ناز و غرور و نخوت و پنداری باید          ترا شرم و حجاب پرده از اغیاری باید          ترا دامن کشیدن از من بیست و باید          ترا چون نور مهر بر چید دامن فتن از فاکم          ترا باشت خادم سرکشی چون شعلی لرزد          ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن سزوارن</p>	<p>مرا عجز و نیاز و زاری و آزاری باید          مرا شور و غم و رسوائی و بازاری باید          مرا یاد من گلگون سر به چون غامی باید          مرا که دلوگر دیدن خلک گرداری باید          مرا افتادگی چون سایه دیواری باید          مرا چون آب افتادن بیابان باری باید</p>
<p>ترا از عشق من زیاده بینی زید ناسی          مرا همچون شهید از تنگ و نامی عاری باید</p>	
<p>بعشق او جگر بریان دل افکاری باید          بدل هر دم خیال طره طراری باید          چو شبنم یک گاه تا توان داریم ای گلچین          در ایوانی که آن مهوش خرم ناز فرماید          خدا کصف بخسار و چشم کافر شن مستم</p>	<p>مژه آتش فشان و چشم درباری باید          ز غم بر خویش پیچیدن برنگ ماری باید          دمی از خست بر کسیر این گلزار می باید          بجای روزن دیوار چشم زار می باید          بدستم سحر و در گردنم ز نارسه باید</p>

در گریه طوفان نوح خیزد ز ناله محنت خیزان نشیند  
ابو خنیزی عشق کامل من بجنبه فلک بلرزد

بچاروم با که شکوه سازم چنانکه از که چاره جویم  
که از قفان شهید بیدل بین بجنبه فلک بلرزد

زلف را هر خط بر رخسار بندد بشکند  
تا پرو بال من بپایار بندد و بشکند  
از کند زلف تو بیغ ابروی خو خوار خویش  
دست و پا قائل و پشیا بندد و بشکند  
بر جگر زندان فنا و دوسکه لعل گوهرش  
شک من مثل و شهوار بندد و بشکند  
جان اگر دشمن آفت خیزد ز خون کند  
دل اگر دطره طیار بندد و بشکند

پشت رنگ روز نام که از نام شهید  
فایده ام که نقشش بر دیوار بندد و بشکند

که بزم بستان پر فن بجا نشیند چو یار خیزد  
کعبه بی رخسار بطرف کعبه نشیند غار خیزد  
سرمه را اگر می جان حال غفلت طیب  
و سیکه بر آتش دل من بجا نشیند غار خیزد  
رسید حکم خزان بکشتن بکیت که کید و ست  
چو غنای بی بدین نشیند بجا نشیند غار خیزد  
بدو حسن تو در بکشتن سلطان عشق از دل  
که صبر کرام و طاقت الهی بجا نشیند غار خیزد

انظر و تقصیر خود ندارد و شهید نادان ساده گو  
بزم خوابان مهر دشمن چو نشیند که یار خیزد

فون از مرقه تادیده رسیدن نتواند  
که میرسد از ضعف چکیدن نتواند  
از بسکه زین تاپ توان بر دغما و  
رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند  
بال و پیرایه که قمار شکست  
یعنی که دم فرج طپیدن نتواند  
گر هست شب بجز زلف تو برابر  
تا روز جزا صبح و میدان نتواند

رویت نهد رخصت جنیدن ترکان	آینه سوی غیر تو دیدن نتواند
حیرتکده گردید ز حسن تو گلستان	وقتست که گل جامه دیدن نتواند
من تشنه و از حیرت نظاره حسنت	آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند
زلف تو ز لبس دام فرو چید بهر سو	باد از سر کوی تو وزیدن نتواند
تا صبح نبود در دل غمخسرم اثر پسند	نشت بزرگ سنگ خلیدن نتواند
سودی ندید دیده اگر سیل نظرنیت	ز گیس همه چشم آمد و دیدن نتواند

افسانه در دو مرآت شهباز  
هر گوش حدیث تو شنیدن نتواند

زطر ز سوسن تن من مگر خبر دارد	که شمع بزم تو در پیرهن شر دارد
چو من همیشه لب خشک چشم تر دارد	مگر بروی تو آینه نیم نظر دارد
نهال عشق که پرورده سرشک من است	ز خون دیده گل از نخت تلخ تر دارد
و لم فدا ده بر آتش برنگ نقش قدم	بود که دامن بازش ز خاک بر دارد
بحال کشته لب تشنه رحم کن که هنوز	بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد
اگر علاج غم عشق است جان دادن	محال نیست که پروانه بال پر دارد
و لم به بیگسی شمع طرفه می سوزد	که پروانه در دود شعله در جگر دارد
چو منغ سیر گلستان کنی پاهل کن	که آشیان خود از شلخ سر و بر دارد
کسیکه وقف گاهی بود چو غنم زار	کجا رود که نه پادارد و نه سر دارد
و لم بیاورخ و زلفان پری چون شمع	سری بسوختن از شام تا سحر دارد
ز بار سایه نمون ز پیچ و تاب آید	رگ خیال که باریکی کسر دارد

ز فقامہ ام بمہ تجالہ جایی لفظہ چکد

اگر حدیث تب غم نہیں اترے

ہزار جان بختن مرده میدہ قلش

شہید خستہ مار تہہ و گرد

دل گرفتار شد چه باید کرد  
چشم خونریزان بت بے پیر  
مردن آسان بود کہ وصل او  
کترش بود میل غیر اکنون  
آگہ از امن رضایش بود  
کفر سر بر کشید از اسلام  
آگہ در خواب بود فتنه او  
پوشش حسن خودش نبود اکنون  
دولت حسن خویش را آن مه  
تنگ دارد ز نام من سویم  
در گم بیان نماند تار افسوس

ویدہ خونبار شد چه باید کرد  
ہر دم آزار شد چه باید کرد  
سخت و شوار شد چه باید کرد  
شد و بسیار شد چه باید کرد  
حیف بیزار شد چه باید کرد  
سببہ نثار شد چه باید کرد  
باز بیدار شد چه باید کرد  
طرف ہشیار شد چه باید کرد  
خود خریدار شد چه باید کرد  
ویدنش عار شد چه باید کرد  
دست بیکار شد چه باید کرد

نے فلک شہید خستہ چو شمع

خود شربار شد چه باید کرد

خواہش روی مراد یوانہ کرد  
جان دہم در سجدہ محراب تیغ  
کفر نیز تراست از ایمان من

عشق گیسوئے مراد یوانہ کرد  
سیل ابروئے مراد یوانہ کرد  
خال بندوئے مراد یوانہ کرد



شد کند جان من سودای زلف حیف وقف سنگ طفلان شدم هر سحر چون گل گریبان سپردم	طبقه نموسے مراد یوانہ کرد خویش کوئے مراد یوانہ کرد حبذ بوبوسے مراد یوانہ کرد
--	--

آتشین رویے مراد یوانہ کرد	شمع سان آتش بدل دادم شہید
---------------------------	---------------------------

اگر از سینه آبی بر شتم کوہ گران افتد ز سوز ناله من اضطرابی در جهان افتد مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد بزم تو من آتش نفس را شمع سان از داغ هجران اگر نام تو در غم نامه هجران رقم سازم ز بهر بوسه سنگ درت دل حیلہ بچوید	زمین لرزه آید عرش حبذ آسمان افتد گل ارگبن شمر شاخ مرغ از آشیان افتد جگر بر خون طبل غم شود آتش کجای افتد نفس بچید جگر سوز و شرور در استخوان افتد سرسک اندویدہ نیزه دل لیس غم بجان افتد ہوا اگر دو خیابانہ شود بر آستان افتد
--	---

قیامت از خیال قاتلین برخواستن بالہ بلا گرد کہ بالا سے شہید ناتوان افتد	
---	--

اگر ابر و نمائی ماہ نو بر آستان افتد نگہ چو انشک تر جوشد ز چشم خون نشان افتد نیزید از کنارین چنین ان کشان رفتن ز رفقا رت دیدن کشور پاشد فتنہ بخت زدی آتش کجای من کہ سوز و استخوان من دل بادیدہ گریان و دیگر رخصت طوفان	و گر چہ شکی کشانی جام مہراز آسمان افتد دل و دلم و سوختن کوشش چو شمشیر جان افتد بیاد ای بت تر فن کہ کار من کجای افتد چنین گر میروی دیگر قیامت در جهان افتد ز تاثیر فغان من شرور و استخوان افتد زبان نوح کشتیان بشورالامان افتد
---	--

<p>بر صلیح میخواستیم که بخورد میان افتد که چشم ناصح نادان برویت نگمان افتد</p>	<p>ز بس از لیقن سیرم بمرگ خویش محکم نقاب از حمره تلبان کیش لیس شمن ایمان</p>
<p>شهید خسته شد اکنون بر پایانه موزون چو باشد بلبل محزون که با او هم زبان افتد</p>	<p>سبک افتد گنجایم بر رخسار لیکن چنان افتد جان افسانه رسوا لیم بر سر زبان افتد</p>
<p>که بشنم بر گل ترا افتد و بسن توان افتد که طشت آفتاب از داغ بام آمان افتد بهاره گل خون گردد از چشم خزان افتد چکریک قطره آب بکام تشنگان افتد بهار گردد و کباب از چشم او بر سخنان افتد که گل چون شیشه از طاق شکار بلبلان افتد که پیکان بر سر پیکان سنانی برسان افتد که هر جاسایه ماه من افتد بر کتان افتد اگر از آتش عشق تو بر خیزم زبان افتد مباد اسایه زلف تو بر موی میان افتد فتد گر سایه تار کفن بر من گران افتد که شاید چشم من بر روی آن جان افتد مباد راه این دیوانه سوزا مکان افتد نگه از سایه خویش تو من کمان افتد دل از سینه بر خیزم و در دم نقد جان افتد</p>	<p>گر از رنگ رخ من بر تو می برگزستان افتد لب هر زخم سیدار و نمناهی که از تیغش همان خون گرمی عشق تو دارم بعد رونم خدا پرده از رخسار گلگون درمین بکشا براه انتظامات رخسار دل دیده و دارد دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد سینه آسایسودا تو سود من فغان باشد گره از طرف پیمان خود ای بی وفا مکشا دل هست از حجاب ناتوان صد پرده پاکتر سر از خواب عدم فرو بیدین امید بر دارم بیاد آن بن تنگ است بر دل عرصه جام ز بس لغزشم اندر غم موی میان تو به پهلویم نشیند گر خد نکند تو یکدم</p>

لطافت بسکه از ایند رخصت را و جوشد	نظر هر جا که افتد بر رخ زیبانشان افتد
شهرید از فلک تو تجاله بای نقطه میریزد	صدیث تو مباد ای چکس را بر زبان افتد
<p>بدنیا از عدم انسان بمان آمد همان گم شد  هنوزم ناله پیغمبر در جان آشیان گم شد  ز صحرای سیر گل و دیدم گلستان گم شد  شبه وصف نانش خواستم کرون بلب آمد  برنگ شمع و شب گرم عرض مدعا بودم  سپید آسافغانی خواستم دل یافت وستم  دل جان را زلف خان خطش حست شب بخود  سگ کویتو عقاب بود تا بود استخوان باقی  سیان او بیا و آمد رنگ اندیشه گردیدم  بداغ سجده اش تو چنین خوشی تن جستم  در آغاز سخن غم اش بود و وقت بیداری  عروج شان من پیداست زهر نطفه ز گدیم</p>	<p>جایب اینک که گشت پید ناگهان گم شد  چو خفا نام من بقیست ز عشق نشان گم شد  وز آنسو باز دور ویرانه رقم آشیان گم شد  سیان او بیا و آمد که مضمون از میان گم شد  خیال صبح رخصت تو پیش آمد زبان گم شد  چو دل از بهر نالیدن بچوشت افغان گم شد  عس از ساده لوحی و گروه بهرمان گم شد  چو رنگ باشد سایه فلک استخوان گم شد  رگ اندیشه هم آخر فکر آن مان گم شد  سرم چون نقش پا در زیر سنگ آستان گم شد  چو از انجام آن رسید اصل لسان گم شد  تو کوئی در زمین نظم لغزم آسمان گم شد</p>
شهرید چون جرس فریاد میدارم درین منزل	که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد
عقاب آگین چو آتش بر سرم جامانی آید	سپید آساولم از سینه بیتابانی آید
و گریه برتم با جلوه مستانی آید	و گریه برتم با جلوه مستانی آید

درون سینه صد چاک کرده است سودا هنوزم بقرار یهای دل ز خاک چوشت بمان سستی عشق و بمان خود رفتگی دلم تیمم دل برایش گزین خیر و عجب نبود سرمه ای سوختن در آتش عشق تو نیخو اهرم	با اینکه که موسی زلف او در شان می آید سپند از کشت زار من سجاده می آید که در خاک سجده یاد از در میخانه می آید که بوی شمع از خاکستر روانه می آید سهند و طینتم خوابم در آتش خانه می آید
--	--

بهر سو کو و کان سنگ بکفت دارند ز غوغای  
که از صحرای شهباز خسته و دیوانه می آید

همیشه ز کس ستانم یاد می آید مرا بکنج کج می سپردم یاد نیست مگر و میبویم و گویم بمان صبر چاک زدم شده است کعبه فراموش و خیال بسته که اتم صفت شمع از قدم تا سر عجین زمانه اعمال نیست پروان	مدام ساغر و پیما نه یاد می آید ز وحشت خود و دیرانه یاد می آید بیاض گردن جانانه یاد می آید که هر زمان در تاجانه یاد می آید طییدن دل پروانه یاد می آید مرا که طره جانانه یاد می آید
---	--

ز رفگان نبود یا و قیس و نه فرهاد  
شهباز خسته و دیوانه یاد می آید

آتش زده عشق تو بجایم چه توان کرد ریزم غصص اشک شمر از مره چون شمر جان بسفر میرود و از تن زارم بهنگام و داغ دل و جان است که امروز	سن چاره این در و نه انچه چه توان کرد آتش نفسم شعله ز بانم چه توان کرد جان میرود ای بهنفسم چه توان کرد رفت از برین راحت جانم چه توان کرد
--	--

<p>صبر و خرد و تاب و توانم چه توان کرد          سر یکشد آتش ز فتنانم چه توان کرد          من صبر دهم هم نتوانم چه توان کرد          خواب از روی چشمم بگذرانم چه توان کرد          آزاد ز قید دو جهانم چه توان کرد          گوئی که چنین دل نستانم چه توان کرد</p>	<p>ای جان جهان بر دغم عشق تو از سن          رفتی و بدای غم بچرخ تو دلم سوخت          گفستی که علاج دل سودا زده صبر است          گفستی که خواب آیم و مشکل که برون رفت          بجز حلقه گیسوی تو دلم نه پسندم          دل را بتوی بخشم و تو از روی و ش باز</p>
	<p>مشتوق کند رحم و شهنشید از روی و دشت          گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد</p>
<p>آن شوخ مگر به محفل آمد          دل رقص کنان چو بسل آمد          طعنه کرده بنابر سندان آمد          تا آئینه اشش مقابل آمد          در گردن جان حسان آمد          روی تو چو ماه کامل آمد          دنیا همه نقش بسل آمد          بگر که بشر چه غافل آمد          آمد لیکن چه حاصل آمد          جان دادن من مشکل آمد</p>	<p>آواز شکستن دل آمد          تا بهر شکار فغان آمد          بر لب ز دل آه نا توانم          میدان جمال خویش گردید          بهر لحظه خیال حلقه زلف          در زیر طال ابروی تو          همه آیه ثبات است          باین همه فکر قصر دیوان          آواز پس مرگ بر مزارم          دیدی دم نزع کاش که بجز</p>
<p>و قتی که شهید بیدل آمد</p>	<p>بر خاست ز بزم خوبرویان</p>

نگاه وقت تماشای یار میکرد	تخم تمام نگاه زار میکرد
بدریده میرسد ابرو بهار میکرد	غمش بسینه ام اول بخار میکرد
چو گردباد بگردش بهار میکرد	دیکه سرور و انجم سوار میکرد
خزان هم آئینه دار بهار میکرد	اگر آن گل خوبی دو چار میکرد
نگاه من رک ابرو بهار میکرد	چو محو دیدن آن گلزار میکرد
سپند واردم بیقرار میکرد	بیاد فال رخ آتشین او هر دم
حدیث دل زربانم شتر میکرد	بشع سوخته جان ناله ام زنده بود
کمر زلا غریم شتر مسار میکرد	ز بسکه غیرت موی میان او گشتم
بگو چه تو شفق گون غبار میکرد	ستار سپ جفا یخچین که از خونم
سفید تر بره آفتاب سار میکرد	سواد نامه ندیدیم و دیده از کافور
عنان من ز کف اعتبار میکرد	قدم درون رکابش فدا ده وین
اجل زبستر من شتر مسار میکرد	زلا غری من گم گشته را نمی یابد
برآید از محرم تن شکار میکرد	غزالان من از بهر ناوک زرش
ز سینه خون دلم آشکار میکرد	چو بوج باده که از شیشه میشود پیدا
مزار کشته تولا لاله زار میکرد	بهار گل کن از دماغ دل پس مژدن
اگر خیال تو شمع مزار میکرد	بریدن پروانه خیزد از حاکم
چو جبریل امین صد هزار میکرد	بجز آن گل زیبارنگ بلبل زار
نفس بردش امیدوار میکرد	خضر بگو چه او کشته کام می آید
نضاز کوچ او شتر مسار میکرد	آتشید غمزه آن زینتی میرد

گفتم چه کار بچوگان در جهان کنند	گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند
گفتم چرا جود و طواف تبان کنند	گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند
گفتم خشم پستی و رند ببودگناه	گفتا اگر اجتناب ازین ازان کنند
گفتم خوش است حال کسان خدار	گفتا اگر نظاره حسن تبان کنند
گفتم که خرقه برین می ارغوان کنم	گفتا بکن که هر چه بگوید بان کنند
گفتم که از شراب چه حاصل شود و پیر	گفتا بجز می نالیش جوان کنند
گفتم حصول طاعت مقبول کشتو	گفتا آن مان که خدایت پیران کنند
گفتم که تکیه کاس عاشق که برود	گفتا بوسه شکریش در دهان کنند
گفتم خشم چگونه شود با خدا قرین	گفتا چنانکه مشتری و صوفیان کنند
گفتم زیاده توبه کنانند و اعطان	گفتا و بهند سود و دست زبانه کنند
گفتم صفات حق همه دارند صوفیات	گفتا فرغ ذات همان را عیان کنند
گفتم که قادر اند بکشف شهود و غیب	گفتا بفیض عشق هم این هم آن کنند
گفتم خبر ده از خشم سایه خدا	گفتا که سجده بر در او و عریان کنند
گفتم چه میکنند ندیمان خاص او	گفتا همان کنند که پشیمبران کنند

گفتم دعا بخیر چه عافا کند شمشید

گفت این دعا مالک بهفت تهمان کنند

ترا از جوهر جان آفریدند	ز نور حسن خوابان آفریدند
بجز خود تا نبیند حسن تو غیر	ز چشم خلق پنهان آفریدند
فروغی زان رخ پر نور گل کرد	کز ان مهر درخشان آفریدند

که از وی مهر تابان آفریدند	ملاحت و ارم گروند از رخ تو
بهار این کاستان آفریدند	عرق چیدند از رخسار گلگون
از لعل سنبستان آفریدند	ز چشمت ز کس و از رو تو گل
در و لعل بدخشان آفریدند	ز دندان و لب جان بخش عالم
که از وی صبح خندان آفریدند	نقاب از چهره تابان گشادند
از ان شام غریبان آفریدند	گره از کاکل مشکین کشادند
زلال عید قربان آفریدند	از ان ابرو برای جان نثاران
زلال آب حیوان آفریدند	از ان چاه زرخندان قطره ریخت
از ان هر سر و بستان آفریدند	مگرفتند از قد تو سایه ات را
که یوسف را بکنعان آفریدند	زینجای تو عالم بود زان پیش
پند نهادند از ابرو آفریدند	بر سر سجده محراب ابرو

شهید بے نوار، پیمو بلبل

بلبل تو غزل خوان آفریدند

آخردل خون گشته مارنگ آرد	پامال شد و پیمو خارنگ بر آرد
ناز تو گل افشانند و اوارنگ آرد	از پرده برون آ که ز صید پرده ننگ
ایسچاول و اسجاکف پارانگ آرد	شد خون و حنا باعث گیرنگی هر دو
چون برگ گل تازه قبارنگ آرد	از بسکه ترانگ در آغوش کشیدست
نارنگه ابل صف زنگ آرد	چون رشته گلدسته بنظاره رویت
یکداع که در خرقه مارنگ آرد	ز امل نشود و گر چه بهفت آب بشوید



<p>رخسار تو گل رنگ شد و چهره ما زد          کیسوی تو بکشا و صبا بوی بر افشا          بر گفت زده رنگ و ندانی که زدت          چون لاله بدل غ دل خود غرقه بخونم          و تو ز پس رنگ بتمار ریخته در دل          شمشیرش نگذار که ده صبح قیامت          رملین ترا زین رنگ ثنایت نتوان بخت          تازنگ و عار کجی از آیه تطهیر          ای حق که بخون گرمی رنجور سیجا          این فارسی ساده که شد ریخته طبع</p>	<p>تا حسن جدا عشق جدا رنگ بر آورد          بر پای تو افتاد حنا رنگ بر آورد          خون دل عشاق چهار رنگ بر آورد          این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد          تاثیر نخواهد زد و از رنگ بر آورد          بالای تو مشب پر بل رنگ بر آورد          در پرده رنگ تو خدا رنگ بر آورد          از پر تو آل تو در از رنگ بر آورد          و کرب بلا خاک شفا رنگ بر آورد          زده غوطه بخون دل ما رنگ بر آورد</p>
---	--

آسان نبود این غزل تازه شمع  
 صدره بگرم خون شده تازنگ بر آورد

<p>از دلم شوق بیان خوب و آخر نشد          یایم از صحرای روی تا باز نوسوده شد          حرف شوق بر زبانم بود از شب تا صبح          من ز اول روز بیکفتم که ای قاتل مرا          بهرمی از جام جوشیهام تنای پریم          شد که بیان تا زار و رسته در دلم ماند          باد و مه و دیم تایی بود در خم و زنا</p>	<p>شد بهار عمر آخر رنگ و با آخر نشد          طاقت رفقا خون شد جوشه آخر نشد          خود جوشع آخر شد وین گفتگو آخر نشد          ز آب بخت تر نخواهد شد گلو آخر نشد          دور ساغر شد تمام آرزو آخر نشد          ناصح بچاره را فکر رفقا آخر نشد          بادمی پیو دزاد با وضو آخر نشد</p>
--	--

بر در پیر مغان رفیقیم تا حاصل شود دلغ می در خرقه ام هر گاه دلغ لاله بود خویش را یک نخت قین گیرم هر چه شمع	لغی از بیعت دست سبوا آخر نشد ششم از بیعتا آب شست و ششم نشد تا شود از اشک حاصل آبر و آخر نشد
---	---

حسب طای از طهوری یا بسیدارم شهید  
حسرتم آخر نشد تا کرد و آخر نشد

شیم زلف تو در شستین صبا در وید خیال بوسه رخ طره و تا در وید چونافه بود نهان بوی زلف تو بدلم حواس و هوش مرا بر دواز و غمره او نصیب خضر کجا شد چشمه حیوان دهه بدزد خناسی که بگریزد کلید سیکه گم گشته بود پیر مغان کشید پنجه و اسن هم در میان یکه گفت که این بینو اشراف کلید بجفتش که میم ده کلید خود بتان شیم طره او بودی صبا حق بن زرگس تو مرا چشم التفات بود سیج گرد تو گرد اندامت چه کسی خرام او نه پسندید با تو غیرت عشق	تیشتم و هفت غنچه در قبا در وید چو خواستم زلف پای او خا در وید نسیم صبح نمیدانم از کجا در وید شکيب و صبر مرا عشو ده ادا در وید ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما در وید تو بید رنگ بگیرش که رنگ در وید تقدم اشاره که دسویم که این گدا در وید که کی گرفت و کجا برو ده چهر او در وید هزار بار گرفته است و بارها در وید و گر گو که بر لای چه مال ما در وید تو بروش به ختن مشک آن خا در وید دل فدا لای گاه که از حیا در وید که معجزه لب تو قدرت خدا در وید که سایه قدموز و تن از قفا در وید
---	--

خبران گفت پابسته بخون جگر  
شہید دست تو مضمون پیش پا زوید

<p>مرا بگو شہ ابرو سلام کرد و نکرد سیان لفظ احد نقش سم بست و بست برائے شتم و آلود بود کشت و نکشت مرا بگو شہ چشم ز ناز وید و نہ دید اجل ہر پیش یک دو گام رفت و رفت بزیز لطف ازان خال و انداد و انداد خندنگ او بیک گرم باز کشت و نکشت و لم بد رخ غمش لاله زار بود و نہ بود</p>	<p>وزان دو چشم تنکر کلام کرد و نکرد کنایہ ز دو و تصحیح تمام کرد و نکرد ز دور آمد و کارم تمام کرد و نکرد بہ نیم ہر سہ سہ بست جام کرد و نکرد یک خندنگ نہ قتل عام کرد و نکرد دل مرا کہ گرفتار دام کرد و نکرد درون سینہ پر خون قیام کرد و نکرد خیال او سپہ سرش خرم کرد و نکرد</p>
--	---

شہید محمد و فائز شاہیاد و نہانند  
کہ یار و ندہ ہر رنج و شام کرد و نکرد

<p>در دم شوق او نے گنبد گفتگو شوق می خواہد آمد کیست اینکه از شوقش فکر چاک دم کن کہ و آن بسکہ تنگ ست عرصہ بر جاغم ہر دو عالم پرست از و لیکن در دل من کہ بحر خیال تو نیست</p>	<p>اندین غمخیز بوسنے گنبد شوق در گفتگو نے گنبد بادہ اندر سوسنے گنبد رشتہ از ر فوسنے گنبد نالہ اندر گلو نے گنبد خبر ہر جا سوسنے گنبد حرف از آرزو نے گنبد</p>
---	---

خویش تن را بخود نمنه یا بم  
در دلم غیر او نمنه گنبد

پیش و ندان او نگار شهید  
در گھر آبرو نمنه گنبد

بکشا پرو بال بسته چند	سے بسته تو شکستہ چند
خیزند بخون نشسته چند	از لاله بدست و سستہ چند
و در دام تو اند بسته چند	چون زلف بخود شکستہ چند
فریاد که چون سپید شد سرو	سر گرمی گرم چستہ چند
از زلف تو چون گرہ کشایند	جانها بکشد بسته چند
خوبان دل زشت من نیروند	صدر رو بروم برستہ چند
مانند صبا به یوے زلفش	ست از دغان گسسته چند
افسوس که دل ز بدست طرف	زین طرف کلاه شکستہ چند
دارند همان سر اسیر	دلہامی ز دام بسته چند
ناصر علی آنکه خامه اوست	ق مرهم نه زخم شکستہ چند
پیش و دم گرم او بقولش	گویم که نفس گسسته چند
انهار حیات سے نہایند	مانند شمع از جسم شکستہ چند
زین طرح درست بست نقشی	بر لوح دل شکستہ چند

نایب بزم او شهید  
برویم شکستہ چند

ز چشمش بسکه ذوق باور و پیمان بخیر  
نگاهش مستی ساغر کفن برده مانده تیر

<p>بهر زمی که آن کش نشیند نامی خیزد چنان از بهر تر و خشک جهان آتشابودم مرای شمع رویت شعله یخیزد از هر سو هنوز از حسرت آرایش زلف تو از فاکم در شکب آنکه بر فال گشت آتش گلستان چنان بیگانه گهاوارم از عالم که گر با من غبارین بسین باورفت اندر سوا ای تو نمیدانم که رفت امر درین نام سرباد سراپا سوختم دیگر سراپا سوختن روادم پس از خون تریم خواهد که سومان جگر گردد نه ناله زو اندام شنیدن از بیان من من خود در چنگها و خیال او نمی دانم قناعت کرده ام بر قطره اشک بی منت</p>	<p>صد اعطش از شیشه و پیانه می خیزد که از فاکم مرادم سبزه هم بیگانه می خیزد کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد بجای سبزه تر و خشک خانه می خیزد سپند از بقرای باچه بیتابانی خیزد نشین آتش از خوشن بینگانه می خیزد نه در کاشانه بنشیند از ویرانه می خیزد که شور ناله و فریاد از هر خانه می خیزد که افتد بر کجا فاکتم پروانه می خیزد بسان آتش مشیر او دندانه می خیزد ز شمع در دمن سوختن افسانه می خیزد که اندر کعبه بنشیند که از بقای می خیزد چکد از دانه ام آب ز آسمان می خیزد</p>
--	---

<p>نظیری پیش ازین فرمود حال من که در محشر شهادت ز کس اواز کی و دیوانه می خیزد</p>
---

<p>چو ز خیزد نه نایک جهان خیزد و نشیند اگر پس از شستن از خاک ناز او خیزد از گرد و لک گریدار و بار و طوفان زین جو گر و سپهر اگر فرویزد نشیند که بر خیزد</p>	<p>ز محشر نیز شورالان خیزد که بنشیند بوقلمون جای خویش من خیزد که بنشیند غبار خستگان کی آنچنان خیزد که بنشیند در گوید که می از میان خیزد که بنشیند</p>
--	---

ز چرخ زلف پر چین کین نامی اگر چسبید	بهر جانب شکاری از ایشان خیزد که نشیند
نیاید بر آزار و مسلمان از آن ترسد	که فریادی ز خاک کشتگان خیزد که نشیند
بهار کوی او از بسکه دارد و جذبه لفت	صبا با بوی گل گرم جان خیزد که نشیند
قیامت کرد و نازم فال نظر زان قلم و روزگار	خروشی از زمین آسمان خیزد که نشیند

شهمید از عاشقان بود باقی رختی خوش  
که اکنون در دست گرم فغان خیزد که نشیند

خونم از دیده چکیدن دارد	خوش بهار است که دیدن دارد
ناصحا و خوش جهانی و خواب	دیده ام دیده که دیدن دارد
بے تو گل را سر خندیدن نیست	لب حسرت بگزیدن دارد
این چه رنگ است که بایک خیال	رنگم آهنگ پریدن دارد
این چه حال است که چون نبض تقیم	خانه بر خویش طپیدن دارد
این چه شوق است که بیتاب توان	دلم از خویش رسیدن دارد
این چه ذوق است که کام باغم	لذت در و چشیدن دارد
این چه در دست که جان بر لب من	با همه ضعف رسیدن دارد
گل چه دیده است ز رویش که چون	عادت جامه دریدن دارد
پسوس که چنین بے سر و پا	اشک من سر بدیدن دارد
بلبل آهنگ شناس جوید	گل کجا گوش شنیدن دارد
بے بر و برگ توافع چه کند	شلیخ پر میوه خمیدن دارد
فیض نواب محی الدوله	در تنم روح دمیدن دارد

هست غایب او بین که مرا	از غنیم و هر خریدن دارد
نار ساطع نایب شهید	چو رسا شد که رسیدن دارد
خون شد دل و پامال او شد چه بجا شد ناصح دل و دیوانه که زنجیر گسل بود زان پیش که با خاک سپارند تم را بر غیر زوی تیر و مرا بر حبت گرامد	نقش کف پا بود حاشا چه بجا شد سودا زده زلف و و تا شد چه بجا شد خاک روم محبوب خدا شد چه بجا شد این عین عطا بود خطا شد چه بجا شد
مردیم و بگویش ز سیدیم شهید را	گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد
مطلع	
برقی از حسن بی در دل بیتاب فدا	آتش از سنگان حشمت بسیماب فدا
بر رخ روشن او زلف چلیپا نگریه هکس آن چهره در آینه بکیرت نگرد	ولم سایه از نور بسایید و بالا نگریه خود تماشا می خویش ست تماشا نگریه
ویدار تو در دیده اغیار نگنجید افتاد برون روشنی روی تو از زلف در باغ جهان جوش بهارست پهنید پروانه بجارفت که از گرمی شوقش	ولم خورشید درین روزن دیوار نگنجید مهابد در آغوش شب زار نگنجید گل منتظر بیل زارست پهنید در پیرین شمع شراست پهنید

سرخوش زمی بوسن کنارست بهینید	ز کبک گل و نظاره لبیل بچمن زار
زیب چمن لیل و نهارست بهینید	چون غنچه و گل جلوه نور و مه و خوشید
گلگون چو شفق رنگ غبارست بهینید	از جلوه رنگین عروسان بهاس
حیرت همه جا آینه دارست بهینید	از خویش گذشتن نزع مقصود نماید
دیوار و دراز نقش نگارست بهینید	در کن و مکان روکش گذارتماشا
در پیرین غنچه رخ فارست بهینید	آهسته برآید باندیشه صائب
پنهان نجم زلف نگارست بهینید	هر گم شده پیداشده امروز مگرد
هر نمه که روپوش تبارست بهینید	هر راز که پوشیده بسانست بگوید

در بنم شهید جگر افکار چر نیست

دیوانه کجا و بیکه کارست بهینید

زود آگه شعله ام بجز موج میزند	زود آگه بے تودل چو شرموج میزند
مانند سربه نور نظر موج میزند	لله و آگه در ره طلب خاکبای تو
در آب خشک آتش ترموج میزند	لله و آگه می بشیشه نگیر و می قرار
هر خطه چون نسیم سحر موج میزند	زود آگه اشتیاق تو در غنچه دلم
نظاره ام بر آینه موج میزند	زود آگه در هوای تو از فرط انتظار
هر دم چون نکست گل ترموج میزند	زود آگه از روی بهار جمال تو

زود آگه هر نفس تنه آید

اشک شهید میجو گهر موج میزند

روایت ذال



چو شد ز وصف شرح یار بهره در کاغذ برای نقش تخت شد بدست صورتگر هنوز غم نشد نامه اوز دوست من حکایت شب بچران نوشتی ست مرا سپرده ام به قمر طاس سازه آگاه ز بسکه بر سر راه تو دوست و یاکم کرد چسان رقم کنم از سوزش جگر حریفی چنان هوای تو عجیده در سرش که رود	بیاض دیده مابر در شک بر کاغذ شعاع مهرت لم دامن سحر کاغذ پیر و بشوق تو چون مرغ نامه بر کاغذ به ترتم بگذارید زیر سحر کاغذ که از سفیدی چشمم و بد خیر کاغذ فتا و از کف قاصد بر بگذر کاغذ که آتش تنه تو اندر و با شمر کاغذ ز نامه بر قدری چند پیشتر کاغذ
--	--

شهید شرح تب غم نوشته نبود

مگو مگو که ندارد چنین جگر کاغذ

بسکه گردید به وصل تو مضطر کاغذ نامه شوق رقم که دم و از جوش سرشک دم زند از ورق مهر و خشان چون ج از حدیث تب بل سوخت بیکدم هیهات زود پنهان شود از دیده چو بوی کافور نامه ام بسکه چو آئینه صفائی دارد خوابگاه دل سودا زده دیوان من است نامه بی منت اغیار رسیده بر تو تا حدیث غم زلف تو رقم که در شهید	بهول تو پر و همچو کبوتر کاغذ همچو ماهی شده در آب شاد کاغذ دار و از بسکه غم روی تو در سر کاغذ چه کند آه بخون گرمی اخگر کاغذ گر نویسد قلم وصف مکرر کاغذ می توان دید رخ عکس سخن در کاغذ مصراع بیت بود باش و بستر کاغذ داشت کاش پروبال کبوتر کاغذ چون نگاشتند پیچید قلم در کاغذ
---	---

## ردیف الراء

<p>سوده شجر شد خاک شهیدان بهار          شد صبا مشاطه حسن عروسان بهار          جام گل رامی نهد بر طاق بستان بهار          تا بخواند وصف تو طفل دبستان بهار          سخت لاجل جاکل افشاندم بدمان بهار          کچن نشتر چرا شکست در جان بهار          بسمل بکتا چمن بیرای بستان بهار          خار و یلوی گل آمد نگهبان بهار</p>	<p>روی گلگونش چو یار آمد بدوران بهار          بجهدم بر عارض گل طره سبیل          باغبان هر دم بیا و ساغر چشم نگار          لیج تعلیمت بر برگ ختان غنچه را          بهیچم تعلیمت سیر بوستانم واد عشق          خار و پیر این گل دیدم و حیران شدم          غنچه باسن در سخن آمد که بشنود چه گفت          تا نگر و دوست فرسود و گاه عندلیب</p>
<p>خانه بردوش بود از یادستان بهار          بهیچو طایوس است قصای گستان بهار          باو چون پروانه میگردد و بفرمان بهار          بعد از چمن شفق باروز باران بهار          گل کند صبح قیامت از گریبان بهار          لاله مهر بر زویر ناکل از کان بهار          گاهی از شب نم نشاند آلوده و امان بهار          گل ز شور عندلیب آمد نگهبان بهار          من شوخی با و افتادم بهستان بهار          غیرت عطر است از شب چوایان بهار</p>	<p>چین چون گرد آله یار و سیدم شهید          خاکم از یاد خط پرش بدوران بهار          بسکه از گلها فرزان شد چرخان بهار          آه آن یک سخت گلگون شد بوج ننگ          و گلستان اگر کنم وصف بیاض گردش          تا حدیث آن لب گل رنگ آمد بر زبان          دامن گلگون چرخ از گریه من میکشی          تاز رخسارش ننگ سود و ملاحت چمن          سبیل گل بود با هم خفته در اغوش هم          و اغما و چهره لاله میسوزد و چو عود</p>

از ازل ربط نیار آمد نیار به نیار تا صفای گردن آن ما بیکر دیده است در میان زورق گل میزند وستان	ما قیاست دست گلچین است و امان بهار عادت خمیازه دار صبح خندان بهار آندین باغ است بلبل نوح طوفان بهار
در آله آباد یاد و لکنش وارم شهید در قفس خوابم وصال مصفیان تنگ	
وله	
ای خوشانور ز رخت شمع شبستان بهار دیده از نور رخت عین طلبکار نگاه نگس از بر تو شد محو تماشای خرم جلوه فرمای چمن رو دل آرا تو شد	منت رنگ گل از حسن تو بر جان بهار سینه از دواغ غمت رشک گلستان بهار کامد از طهرت چمن سر و خرامان بهار چهره افر و ز فلک گشته چرخان بهار
گر کن عزم تو اکمل فوئسار بشکند نقشه بدل مرغ خوش الحان بهار	
شده از برای دلم زلف فکر خان خمیر بدو عشق تولید اگر زبان زخمیر جنون ز شورش من شور الا مان دارو ز بسکه در گدایی از روی زلف تو سری بسلسله عشق گر نمیدارند ز خاک جو صله سیر آسمان دارو پر نقش نوحه کنان تا بگور من فتنه	بپای شعله کشیدند از دغان خمیر کند شای جو غم بصد و بان خمیر بخسته عالی من می کند فغان خمیر جدانش پس مردن در آتخوان خمیر بگردن است چرخ از یور همان زخمیر پی اسیر تو باید ز محکشان زخمیر ز دوستان دل لای همان زخمیر

همان جنون همان شوخ و همان زنجیر	کجا روم که بهر جا دوست تو دیدم
شود و بدل نفس آخر کسان زنجیر	ز بسکه یافته ام لذت گرفتاری

شهید خسته بجای رفته ازین زندان  
که از فراق تو دار و دلبسته فغان زنجیر

زلف او مشک خطش سبزه خش گل سخنش لعلش غنچه پیش لعل و قشقه خوشتر  
چشم سحر و نگه آشوب او اقر و بلا و خم ابرو دم تیغ و صفت مکرگان همه بخیر  
یه سفت مصر زینجای جمالش خضر و عیسی مریم خجل از محبت لعلش که زلالش  
غیرت آب حیات و شکر و قدر نبات است گلایه ناب عمل و شربت کوشش  
لب و دندان در و مهر جان شوق صبح بهاران قق گل همه خندان و در آن شبنم غلطان  
زان جگر گشت و و صد سخت ازین آله در دل که از آن لعل پاشان و زینب که بهر  
بسر و آتشیده است مرا ساقی زیبا تو بگو مطرب غنا که پیشیم بسرا آید  
ز ازل باوه پرستم ز ابد است الستم همه رندم همه مستم منم و دامن دلبر  
وید خاک کف پایش از جان و فانش سر دین جمله برایش شده چون خاک و آتش  
نگذار که نشینم برش صبر گزینم چکنم بخت خرنم که چن بینم همه مضطر  
دلبر ماه عذابی صغی فتنه شعاری زینی صبر قرار ی هن سینه و کفاری  
کند از ناز و ادا و اتم و جور و جفا و غضب و خشم و بلا با نظر مهر و منظر  
چه کند که و غم و بی که شهید است فقیر است حقیر و لغت لاغر و بیست و نه دم  
جان بابب مشک زبان از روز و شب ترا شفته تن است سر و پا خسته و مضطر

دل تو روکش اختر لب تو بادہ احمد	قد تو رفت محشر خد تو غیرت نیر
ره تو کعبہ ایمان مہ تو مشعل انور	سہ تو سایہ یزدان در تو جنت حوران
مد تو رہن جانم خد تو حجت اکبر	غم تو راحت عالم دم تو بحر عظم
رخ تو موجب مطلب لب تو بادہ کوثر	خط تو زینت ہر شب لب تو مقدس

در تو قبلہ طاعت رہ تو غیرت صفت  
ہمہ تو حسن و صورت ہمہ تو شہدی و شکر

لے رخت گل سخت گل بہت غنچہ نت جان لب لعل قدت سر و حرمان بہار  
چشم ز گس مرہ تیر و خم ابرو چو کمان نخل از لعل و خط سنبلیں ریحان بہار  
فرش نخل بر بہت سبزہ فرو چید و افروختہ از لال گل بود چرخان بہار  
تو پی سیر چمن فیتی و گرم آمدہ برق رخ تابندہ وز دشعلہ بد اماں بہار  
و غم موسی میان تو چنان زار و زار اند و نحیف اند و ضعیف اند و سبک و فقیر  
کہ صبا تھنہ تابوت روان کفن از برگ گل تازہ بود بہر شہیدان بہار  
موسم جوش جنون ست دم عیش فنون ست غم از قید بردن گل کردہ بعالم  
از ہمہ داغ دل تفتہ و خون جگر خستہ و زخم سر سو داوودہ سامان بہار  
نہ مرا صبر قرار ی نہ کسی مونس یاری نہ رفیق نہ شفیع نہ ایسی نہ جلیس  
سین خستگی و غربت و تنہائی و دشت بچہ سامان کنم سیر گلستان بہار  
پر پرواز نمیدارم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بیارم و دلگیر و اسیر  
تو صبا از رہ لطفی و وفائی ز من خستہ سلامی برسانے سوستان بہار  
بوسہ ہرنگ باد ہنم شیرب و بطحان کن عرض ہیامی ز من بی پرواہ

کای شوی بر دوسر اهر خدا رحم بفرما که نخران دیده رسد و ریحستان بهار  
این شمس دست بگر تفتد و تر مرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته و ناخ  
که بدیوانگی و وحشت سود و جنون غم و احوال زبون است و خزان بهار

گر نمی آمد بتان را زلف بچان تا کمر گر روی سوی چمن بر چیده و لمان تا کمر بسکه از روی عرفناک تو میخوشد بهار آن درون خشم مخفی این میان جانان تا بر آتو پای و گل دشم شب همچو شمع بوج شد ز غمیر با گر و آب ملوک گرد غم چشم بد و روز از چندین فتن که نیکو میرد بسکه صدره گم شود از جاده سوی میان از کجای آئی ای گلزار خوبی مست ناز سوی موج از بسکه همچون سیل بی پروا گذشت رحمتش از ورطه ام آورده بیرون زمین ماز سر تا پاعیان کشتم چون رنگ روان غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز	بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر در زمین آید ز غیرت سر و بستان تا کمر غوطه زد و نظاره و اشک گستان تا کمر فرق با یک است پید از گنجان تا کمر آتش از تر تا گردن اشک سوزان تا کمر سیل شکم تا بناف جوش طوفان تا کمر طرف و امن تا باز زلف پریشان تا کمر هر مصو و یکشد تصویر جانان تا کمر عطر آگین تا بدایان غمیر افشان تا کمر غوطه باز و کوه در خون شهیدان تا کمر بود هم غرق غرق انشرم عصیان تا کمر قیس گرد و بیابان بود و پنهان تا کمر جاگزین و چشمه خورشید تابان تا کمر
---	--

هر نفس از راه گرم و خشکته دارم شمسید

برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

## رویف الزاء

گل کرد خط ز روی بت سبز رنگ سبز زهر گاه گرم تو گر سایه افکند گر عمل گفته اند لبست را یقین بود تا شیر زهر خنجر حراحت بدرجه ایست از سیل آب آبله من درین چمن رویش بخت سبزی زهر مار زلف در سبزه زار عشق تو بیم پاک نیست پیدا است همچو جدول فیروزه از یلور حسن تو بسکه موج رطوبت زند کجوق آتش زدم به بحر عجب نیست گریش نازم به بیاری کلاک تو ای شهید	با خضر سبز پوش سپر و ننگ سبز کافور همچو موم شود بید رنگ سبز از خط تو که ریشه بر آرد رنگ سبز کز غایت حرارت آن شد رنگ سبز خاشاکه شد بکف پالنگ سبز خوش زهر مهر ایست که آب چنگ سبز طاوس دارد نظر آید پلنگ سبز رگماز چشم صاف بتان فرنگ سبز افگرسان دانه تر شد بسنگ سبز از تشنگی زبان بدیان تنگ سبز گر دید زین سخت وقت جنگ سبز
--	--

## رویف سین مماله

دم من از خود کمال نیست و بس یکدم از یاد و رخس غافل مباحش خویشتم را یافتن در بنیو دے مردن آسان است لیکن زبیدن دیدت را روح الامین روی تو گفت هر دو عالم را برین حسن جمال	عین جان شو وصال نیست و بس شمع فانوس خیال نیست و بس پیش مستان تو مال نیست و بس بی تو یک ساعت محال نیست و بس ای سرت گردم جمال نیست و بس کرده شهید کمال نیست و بس
---	---

<p>آنچه میداریم مال اینست و بس در حضور تو سوال اینست و بس آنچه می گنجید به قال اینست و بس با خبر بودن محال اینست و بس</p>	<p>نقد جان بهر شار آورده ایم باوشا با برگد ای یک گناه در گنج شوق تو در گفست گو رفتن از خویش و بهر گامی ز خود</p>
<p>یوفانی کرد دل از ما شهید عشق بازی را مال اینست و بس</p>	
<p>روایت شین</p>	
<p>ز بارش اشک سوزش دل گهی آب گهی آتش چو شمع سوزان شمع بخت گهی آب گهی آتش قاده از دست طفل غافل گهی آب گهی آتش همیشه باشم ز جور قاتل گهی آب گهی آتش</p>	<p>بلکه با هم جویم سبیل گهی آب گهی آتش گهی بچندم گهی بگریم بعشق سوزم بچندم غراب بازی کو دکان شد دل خیریم که بچو با سر شکم از سر گذشت ویش فلند برق با بکام</p>
<p>سمنبری با همین غداری سرخی پان و آب ندان فلند جان شهید بیدل گهی آب و گهی آتش</p>	
<p>و گریه اصل من تبه کار خاک بادست آب آتش خویش این چه چنانا یار خاک بادست آب آتش که پرده خاکی جلوه یار خاک بادست آب آتش سرشته نور ذات یار خاک بادست آب آتش</p>	<p>کلم آمرزگار مختار خاک بادست آب آتش قادر از خویشتن میل بچاک قدر بچو با توپرده از تو کار بردار ز تو تا شام خویشتن کن نماه و ترکیب جوهر قدس نهاد بسط عالم</p>
<p>شهید خود را نمی شناسی مرا با خفای راز گوئی تو خود بگفتی که پرده کار خاک بادست آب آتش</p>	



<p>استم ز خنم ز گس جادوی یار خویش  آشفته ام ز در و بزل و دار از تو  ایمان ما توئی به تو لاس تو قسم  رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو  دل مبتلای تست بیلامی تو قسم  روزم سیاه گشت بصبح جمال تو</p>	<p>خون شد دلم بزرگ حای کار خویش  آزده ام ز خود بغم روزگار خویش  باینده تو ایتم به پروردگار خویش  از دل قرار شد بدل بقرار خویش  جان در بهوای تست بجان ترار خویش  خواهم نصیب نیست بشیما کار خویش</p>
---	--

خون شد بجز عشق بداغ دل شهید  
سوزم بداغ بجز بشفع قرار خویش

<p>در انتم ز سوز دل بقرار خویش  بروش خویش هم نگذاریم بار خویش  رفتم ز خود بیا و فراموش کار خویش  دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش  اشک کبابم از نفس شعله بار خویش  بستم همیشه رخت سفر و وطن لای  یک بخت جوشد از دل ختم سر شک شمع  از دیدن جمال تو بر خطه می شوم  از آشیان خود به گستان نازاد  وقت سحر ز ناله من بر زمین فتاد  تا نفس نمی شود از یاد او جدا</p>	<p>فریاد یکشتم چو سپند از شرار خویش  چون دمی شویم روان غبار خویش  دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش  گل میکنم بر نگ نگران از بهار خویش  از خویش جوشم و حکم اندر کنار خویش  بیرون نمی روم چو حباب از یار خویش  این سنگ گذاخته ام از شرار خویش  سرتا قدم چو آئینه میران کار خویش  خار و خسی گذاشته ام بیاو کار خویش  بلیل ز آشیان گل از شاخسار خویش  کسوج سر بر دهن کشد از بهار خویش</p>
--	--

آن آه دلگشتم که بدایغ تو بعد مرگ خیزم ز خاک شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشمم گم گشته نمی کند  
سوی شهید شایسته و جانانی رفویش

روایف عین

<p>که چنین نیست فراوان گل و آئینه شمع خسته و مغطر و حیران گل و آئینه شمع از من آموخته ای جان گل و آئینه شمع کرده بر کو تو قربان گل و آئینه شمع زینت بزم و گلستان گل و آئینه شمع بگمرد چشم و رگ جان گل و آئینه شمع سینه سوزان شرافشان گل و آئینه شمع گشت در عهد تو از ان گل و آئینه شمع از حیا سر بگریبان گل و آئینه شمع هست بر صفحۀ دیوان گل و آئینه شمع</p>	<p>نبود چون رخ جانان گل و آئینه شمع ببروم از عارض تابان کسی می باشد خون لریختن محو شدن شعله زدن ببلبل طوطی و پروانه بهر شام و پگاه بمقایسه که تو باشی نتواند که شود دارد از داغ غم عشق و آب آتش بچو عشاق بود غرقه بخون بی آب پیش رو تو نیز ز بجوی در بازار پرده بر دار ز رخسار که پیش تو کشند لفظ رنگین شش صاف فروغ معنی</p>
--	--

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید  
نتوان گفت بدینسان گل و آئینه شمع

روایف کاف

<p>مردم هم طر ز خرمش کنار و کجاک من بجان آدم از دیده غمناک بچاک</p>	<p>گر گذارد قدمی آن بت سفاک کجاک تا کجا ز حسرت سیلاب کشند اهل زمین</p>
---	--

بسکه دل پرورد بخون می غلطد	لاله سر می کشد از سینه صد چاک بنچاک
گر کند آن بت بدست ننگا به بچین	قطره باده گلگون چکید از تاک بنچاک
قدرت مطلق صور تکرار معنی بگر	که چو جان کرد عطای گهر ناک بنچاک
بعد ازین مرگ گرازنده گذارد جهان	تا در آمد جسد صاحب لاک بنچاک

بچینان چشم شهید است برایت نگران  
تو میدار که آینه شد خاک بنچاک

### رودیف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جلوه سنگ	پنهان غم تو در دل من شر و سنگ
وز دید دل سخت مرا سوی میانش	بایکدگر آویخته تار و کمر و سنگ
ویوانه تورنگ ز رخ باخته مشب	بر فاسته آواز پریدن ز سر و سنگ
باشند دل شگین محاکب الفت خوبان	ز انس آنکه بود در ابطه بهم زر و سنگ
سوز ز شرارت پنهان و نمیرد	نادان و لم از پنبه بود نرم تر و سنگ
ویوانه صفت که کشم لبه ز دل زار	ناله شود از ناله من بهلر و سنگ
این ملک شهید است که در کشور معنی	سجده بر از وی بلاغت گهر و سنگ

### رودیف لام

لے همه در زلف تو سودای دل	خون شده در سینه ام ایوای دل
از دل سخت تو ام آزرده جان	بشکند از سنگ تو مینای دل
ابروے تو رهن جان و جگر	گیسوی تو موجب سودای دل
صورت تو راحت روح روان	طلعت تو شعل شهبای دل

قاسمت تو ساخته هر دم به پا	محشر از شورش و غوغای دل
عشق تو از شیوه جور و ستم	بشکن اندر ره تو پای دل

این غزل از غوطه فکر شهید  
آمده چون گوهر دریای دل

قباهی زرد پوشیده است آن گل	کندا مشب بهاری از خزان گل
زبس بر خویش می بالذ شادی	گلخیزد وز زمین و آسمان گل
اگر اینست تاثیر صغیرم	کند آتش ز فراق تشنیه گل
شدا ز خونباری چشم تر من	گلستان گل زمین آسمان گل

شهید از بهر محبوبان فارس  
بایران می فرستم ارغوان گل

رفتی و یک نخت خون مشک اندام گل	رایگان ساز و برگ عشرت و آرام گل
بے تو جای باوه گلرنگ و فصل بهار	خون چکد از شیشه هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم زلفت افسردگی از خاطر	غنچه سان جوم و لم تگست و رایام گل
حسن آتش طلعتی زو بسکه آتش در چین	غیر آتشپاره بیل هم ندانم گل
بسی دم رفتی بگلشن باوه جوشید از بهار	قطره شبنم نیک شد بر کباب فام گل
مانده از رنگ ملی شد رنگ لعلی عشق	جوش زو این می عین غنچه لایم گل

رخصت پروانه و بیل و لم سوز و شهید  
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

من بجان آدم ز زاری دل	داد از دست بنی قراری دل
-----------------------	-------------------------

سوختم سوختم بزرگ شمع	شب بجران ز شعله با س دل
جفت هرگز نمی شود آسیر سبز	نخل عشقم ز آب س دل
ساعتی هم نماند پیکانش	آه از بهر غمگس س دل
خون دل ریزد و دمه نزند	سرخ رویم ز پرده دانه دل
گوهر اشک بر در تو نه ریخت	آب گشتم ز شر مس س دل
گشت پامال تو سن نازش	خاک من از خجسته کاس دل
بعد عمر بکارم آمده است	در ره یار خاکس س دل

استین شهب کلگون شد  
بیچکد خون ز زخم کاس دل

ای قد و لبای تو موش لبای دل	لعل کرشمه زای تو روح غم زای دل
آینه نقای تو زنگ زوای دل	حسن خدائای تو نور خدای دل
کیس و شب نای تو عقد کشای دل	ابردی ملکشای تو قبله نمای دل
زنگس هر سه سا تو عشوه دلربای تو	غمزه غم ز دای تو رهن رای دل
روی چو آفتاب تو عارض بے نقاب	جلوه بی حجاب تو پرده کشای دل
هر که بکوی تو روز و از دل جان جدا شود	جان بی ایل جان تو دل به تقای دل
در ره عشق کو چه کرد بخت دل ستاه سرد	نوشه آه ایل در برگ نوای دل
بسکه گرفت خوش مست قمارگان بدست	صورت این مراد بست فقرش پای دل
از غم عشق تو عیان هست مدام در جهان	برنج و نشاء جادوان در و آه دل
غیر تو نیست مدعای طلبند مرا ترا	اینکه بود و سوختن را دست دعا ایل دل

در ره تو چه نقش بایگ شده اند جایجا	میزند چنین فداوم ز بقای اهل دل
روی تو منظر خدا بوی تو در دروا	سکو تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل
خاک ره تو جادوان دزد و غروشان	افسردا هیدلمان ظل همای اهل دل
خامه منشی قدم ره ز نخست ز در قم	حسن بر آن صتم عشق برای اهل دل

نظم شهید یحیی خوان میسرند آتش سبحان  
رمز شناس این بیان کیست سوأ اهل دل

روایت ششم

لب خشک و مژه تر دارم	رخ زرد و تن لاغر دارم
آب می گویم و در خون غلطم	نظر جانپ خنجر دارم
ما تو انم نتوانم هجر گز	که ز روی تو گممه بر دارم
از خیال مژه اش چون ماهی	خارها در تن لاغر دارم
آن پری به چو غزال رعنا	کن از سایه من در دارم
محو تو گشتم و از شب به تو	خویش تن را همه در بر دارم
کرد راه تو در آئینه دل	صفت سد سکندر دارم
کاش تیغ تو سبکدوش کند	بار بردوش خود از سر دارم
سر بلندی نیست اینکه کس	به چو منصور کشد بر دارم
منم آن کشته مرگان که آه	در جگر کاوش نشتر دارم

قدردان نیست دین ملک شهید

ورنه من رتبہ دیگر دارم

ویشب که از غم رخ زیب اگر بستم بگذاختم چو شمع سراپا اگر بستم چون شبم آب گشته سراپا اگر بستم جز سوز و گریه حاصل غم نشد چو شمع ویشب بوضع طره زلف تو چون قلم بر ترجم چو گریه تکر دند و دوستان در دیده تا مانند یم اشک خون آب سراپا ز سحر تو یک قطره خون شدم خندیدم بود بر از صد گریستن هر سبزه دم ز رنگ خناز و بکوه و دشت وار و ز بسکه هر مژه طوفان در آید تا بوی از حنای تو بگشت به غز جان	چون شمع جای اشک شررها اگر بستم گر دیدم اشک از همه اعضا اگر بستم زینگونه صرف گریه شدم تا اگر بستم یا سوختم بدل غممت یا اگر بستم اشک سیاه در دم انشا اگر بستم شمع مرا خود شده تها اگر بستم در یوزه کرده از دل شید اگر بستم از چشم خون نشان همه خود را اگر بستم و اشک لب جراحت و خونها اگر بستم از بسکه خون بدامن صحر اگر بستم چون موج کرد جنبش و دریا اگر بستم خون نایه جگر به تمس اگر بستم
--	--

ساقی بذوق مصحح بکمال شدم شهید  
ساغر بکف گرفته چو سینا اگر بستم

خاک قدس گروم بنشینم و بر خیزم نی پای خراسیدن فی جا در افتادن در دیده همه خونم میجو شدم و میریزم ادرق صفت فتوسن از رویت	گر دسرا گروم بنشینم و بر خیزم هر جا صفت گروم بنشینم و بر خیزم در سینه همه در دم بنشینم و بر خیزم چون که درش هر دم بنشینم و بر خیزم
در یاد شهید خود میخیزم و میگیرم	دیوانه صفت هر دم بنشینم و بر خیزم

بوی گم مصاببت فکر خان کنم شمعم بیدیه اشک مسلسل روان کنم اشک چکیده ام ته دامن زبان شوم تنگ خودم که پرده ناموس می دوم شو قم شکیب و صبر ز دل دادگان کنم خون خودم چو قطره رختگان فرو کنم آیم که هر دم از دل صد چاک سر کشم ابرم همیشه مایه خود را دهم بسا د	فریاد بلبلم به چین آشیان کنم پروانه ام بسوزم و ضبط فغان کنم رنگ پریده ام بگلستان خزان کنم رسوا ام که تنگ ز نام و نشان کنم عشقم چو سایه عمری دلبران کنم داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم در دم که جالبسته دل دادگان کنم بحر دم بدام دعوت لب تشنگان کنم
---	---

ایک نغمه ام ز کاک شهید سخن بسرا  
 صد نکته با سزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گیر بان عیان کنم شمع نیستم که گریه بزم بیتان کنم پان نیستم که بوسه بلبل بس زغم زخم جگر نیستم که زخم خنده بر جنون رنگ خانیسم که بود دست اس مر آینه نیستم که شوم محو صورتی	بلبل نیستم که حال غم دل بیان کنم پروانه نیستم که زخم ترک جان کنم کاکل نیستم که سجده بیای تان کنم خون نیستم که دعوت تیغ و شان کنم مشاطه نیستم که غم این و آن کنم ز گس نیستم که میل نظر هر زمان کنم
---	--

وارم چو شبنمی که ناتوان شهید  
 خود را بیک نظاره گل رایگان کنم

مرتادم که اخته و هفتش بیان کنم	چون شمع غولیش راهمه و هفتش بیان کنم
--------------------------------	-------------------------------------



<p>یکسان خیال عارض زلف تباران کنم          طرف چمن بشاخ گلستان کنم          اندیشه رخ تو بدل هر زمان کنم          ریزم اگر بچهره زرد اشک لاله گون          فریاد چون سپند گره شید بسینه ام          از خویش فتن ست بکوشش سفرم          خاکستر منور گدازد چو موم شمع          جان دادن من آید و کشتن دست تو          قالب تری ز خویش کنم و بدم چونی          هر صبح دم بهری ناله جگر رس          گریخ تست چاره گر جان خستگان          بے اختیار میکشدم دل بکوی او          تو غنچه سان بجنده در آسن چوبوی گل          از بسکه لاغرم بغمت چون رگ خیال          رفتند بمریان دیرین راه چون غبار          چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغ من          موج نسیم بشکند از ساغر حباب</p>	<p>تا شعله را بدود و جگر بمستان کنم          همسایگی بیل بے حشمان کنم          در شیشه آفتاب درخشان بنان کنم          خون بهار غازه رو سخران کنم          آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم          از تن چو جان بر آیم و نقل مکان کنم          پیرم و لے بداع تو کار جوان کنم          خواهم که این کنی تو نخواهی که آن کنم          تا در غم تو ناله زهر استخوان کنم          صد کاروان اشک بکوبیش روان کنم          من هم دل شکسته برم امتحان کنم          ای دوستان چه چاره درو نهان کنم          از پیرهن برون شوم و ترک جان کنم          خود را منزه که غیرت موسی بیان کنم          من جستجوی قافله رفیقان کنم          مهتاب را پیش رخ تو کستان کنم          باد دل شکسته من ناتوان کنم</p>
--	--

نازک خیالے تو دلمی بردشید

جان را فدای این قلم در فشان کنم

در آشیان سمن آه شعله تاب شوم	ز تاب شعله آواز خود کباب شوم
ز دل بیدیده رسم میل خون تاب شوم	ز میل خون نفس بر کشم کباب شوم
چو شبنم از بهمن میل یک نظاره کنم	عرق شوم ز رخ او حکم کباب شوم
و چشم شوق کم خویش را براه بستم	که رفته رفته مگر حلقه رکاب شوم
گنج چو خاک روم در هوای او برباد	گنج چو موم در آتش گدا هم آب شوم
لباس مستی موموم از کتان و وزم	بر آیم از دل نپرواغ ما بناب شوم
کنم ز خویشتن آتش بلند و بر خیزم	بدان بای پسند اقم ضم طراب شوم
ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم	ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم
بدان از سرشترگان بآیاری دل	چکم چو قطره نیسان در خوشاب شوم
تمام خسته سودای زلف او گردم	نخست خون در خونابه مشکنا ب شوم
بر آن سرم بقاصای عشق آل نبی	که خاک کوچه فرزند بو تراب شوم
ز تشنه کامی شیر آسمان می گفت	که خویش را قلمم بر زمین و آب شوم

شہید معنی بیگانه آشنای نیست

بر آیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بگویش تا برنگ نقش پا بر زمین دارم	چو خوشید و رخسان یکجهان زیر نگین دارم
چو گوهر قطره آبر و در آستین دارم	نه آب و دانه با خود آنچه میدارم همین دارم
نه تنها حسرتی زان تیغ در جان خیزم دارم	رقیب از کشدن ک بد خویشک این دارم
خیال طلعت صاف تو دارم و دل پر خون	نہان در غنچه گلن برگ یا سمن دارم
ز بس قالب تری از خویشتن کردم بدرد دارم	چونی خود را سر پا کردم فریاد خیزم دارم

<p>تغزلان خلق کردند با من آشتی پیدا چنان گل چیدم از باغ عشق که شرب بمجو فانی بنور از خاک من خیزد شمیم غیر سارا یو و سر یایم بر گل نگاه ناتوان کردن بمخشر هم گیرد عالمی از من که من هر دم ز نور آستانش آنقدر کسب ضیا کردم بت من زو سر پای بخاکم زنده گردیدم دم نزع است غاموش جان پرشی داد هر اندواید و گیرد روز محشر نیست پروا</p>	<p>ز بس در خیال آن دو چشم سر مکن دارم بجادست شمع گلفشان در آستین دارم که من در هر سان سودا زلف غیرین دارم چو شبنم در گره من هر چه میدارم همین دارم سر پرشورشی دارم دل اندو مکن دارم که داغ سجده اش چنین تابان حسین دارم من اشب گفتگو با عیسی کردون نشین دارم بخاکم گریه ای یاران که حاله اینچنین دارم که دست عجز در دامن ختم الم سلین دارم</p>
---	--

شبه را خامه را ده رخصت یک نغمه دیگر  
که مثل آن نباشد نغمه دیگر یقین دارم

<p>سودا کاکلم گفت بروی نازنین دارم غبار خاطر م جاود دل اندو مکن دارم کندم عشق را طوق بلا در گردن اندازم سر شک شبنم از خویش تن میجو شدم و ریزم سر شک شبنم از خویش تن میجو شدم و ریزم جایم خیرم و از رنگ بار خویش شینم جمال دلبرم بیاور دارم بے نیازیا پر پروانه ام خود را درون آتش اندازم</p>	<p>بهار سبلم صحبت به برگ یاسمین دارم قرار عاشقم با خواش آرام کین دارم سپندم در جگر پنهان یک آتشین دارم شرارم گرمی در دلمان در آستین دارم بهار نوگم از بیلان چین بر چین دارم کیا بزم سوزم در دیده شک آتشین دارم خیال شاعرم پرواز تا عرشین دارم دل دیوانه ام از سنگ داغی بر چین دارم</p>
--	--

	تسکین سر پیا افکنده احسان تیغ او شهید خونها رنگ حنای نازنین دارم	
همچو شبنم بگریم خود دارم چون قتل سرب در گلی دارم گرچه پنهان چون غنچه بودارم آب تیغ تو آرزو دارم رنگ دیوے تو در سجود دارم سرشوریده را منور دارم در جگر حاجت رفو دارم از غم زلف یار مو دارم هر دم از خویش جستجو دارم با اشارات گفتگو دارم	منکه از اشک آبرو دارم بسکه سودای چشم او دارم سر ز صد پرده نیز ندیده ام العطش نیز ندلب هر زخم صفت غنچه در گلستان کیست بغر خورش که پیش او از وفا بخیله کن بشار نگاه من در آئینه دل حیران گم شدم در خیال موی میان لب زخم حدیث من خونست	
	بر مرزای شهید خواهیم رفت خون لایلی و صوفی دارم	
ز لقم زچہ بر عارض نیکو نشینم بیچم که کج بند در خم گیسو نشینم چون نکست موج بر برگ سوز نشینم از بهر چه در گوشه آبرو نشینم در پرده صدانه آهسته نشینم	سحر زچہ در چشم منگونی نشینم بیچم که بجز موی میان نیست مقام نازک ترم از و هم و خیال کمر او جز نازبان در که و خویش ندانم مشکم که حریر فانه در پرده فالو نشینم	

عظم که بجز جامه خوبان و ظنم نیست از بسکه شدم محو کجایش که چو پیکان شکم که ز مرقگان حکیم از جوش غم دل	در پیرین گل صفت بود نشینم بر خیزم و در رخنه پهلوی نشینم با مردک دیده بدخو نشینم
	از سختی ایام شهیدم خطرم نیست گر شک شوم غیر در او نشینم
صد زده ز یک سر از شکستم و سوختم آهی درون دل که بی بود چون بسند جز سوختن علاج ندیدیم بهنجو شمع نهان گل کباب از آه ماکه ما مانجه را چو بمیل تصویر در گلو از رشک آنکه ز درخش لاف هوس	ایستاد وارث شکستم و سوختم دیشب چه بقرار شکستم و سوختم زنگی بروی کار شکستم و سوختم بال و پر و هزار شکستم و سوختم از آتش بهار شکستم و سوختم گل از شاخسار شکستم و سوختم
	افسانه شهید خرمین تو ختم شد کلک سخن تخر شکستم و سوختم
شعله بطور شدم دیده سوستی گشتم شب که پروانه شمع رخ زیبا گشتم بخت بنگر که شبی در عرب بند بخت بسکه از آب لبش عمر ابد یافته ام حسن پوشش به سر پرده وحدت بودم قطره گردیدم و از شوق چنان جزو شدم	دل غ دیدم کف دل دیدم بفر گشتم سوختم و دوشدم زلف چلیبا گشتم رفتم و خاک در تیرب و بطحا گشتم غیرت خضر شدم رشک سیجا گشتم بخت بیدار شدم خواب زلجا گشتم که بچکیدم زمین از مره دریا گشتم

<p>رخنده گل شدم و بیل شد گشتم          بهیچو شبنم بچمن رفتم و تنه گشتم          بر سر راه و فاقش کف با گشتم          آنقدر آبله دارم که شربت با گشتم          من ز حیرت همه تن چشتم تها گشتم          جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم          است بی شبشه ولی ساغر و هاست</p>	<p>زنگ و بو یافته ام از چمن ناز و نیاز          تا به نیم گل رخسار تو بمنت غیر          طی نشدم مرعده عشق و من از شدت          در دل غم زده از یاد و در و نداشت          صفت مکتب نشسته تو در آینه دل          دیدم آینه رویش همه تن آب شدم          ز گس ساقی کوثر گنجی کرد بمن</p>
---	--

بندیدم همه دم ز من نه سنج شهید  
 خانه سحر بیان از همه اعضا گشتم

<p>سپیده دم که بیاغ تو با صبار فتم          بخوبش بر دم از رنگ چهره زردم          بنه زکمت عطر از خیال من خیزد          خیال موی سیانش مرا ز خود کم کرد          شدم ز شوق سراپا نگاه دور باغش          برای بوسه آن پای نازنین امروز          شب بکوی تو از رشک یکدگر بگر          خیال زلف چنان بود در دل صد چاک          نگاه گشتم و در کف گرفته کاسه چشم          بدایع عشق تو ام آنقدر جلگه خون شد</p>	<p>رخ تو دیدم و چون بوی گل ز جارفتم          بزنگ گاه بهمراه کس بر بار فتم          مگر برو خنده محبوب کس بر بار فتم          بچهره تم که کجا بودم و کجا رفتم          بزنگ قطره شبنم بر بینه بار فتم          تمام خون شده در پرده حنا رفتم          دلم چو سایه جدار رفت من جدار فتم          که شانه گشتم و در طره دو تار فتم          پی نظاره روی تو چون گدا رفتم          که رست لاله ز خاکم بهر کج رفتم</p>
---	--

شهید چشم ترا کشت طاق برویت ز راه بیکده در خانه خدا رفتم	
اگر پائمال ناز تو گردم حنا شوم در بر کشم خیال ترا و قباشوم تو کهر باشوی و من آهن را باشوم خود استخوان شوم همه تن خود هاشوم هر صدم بگرد تو گردم صبا شوم خود را به چشم خود فگنم تو تیا شوم سرگشته بهوای تو سرتاپا شوم پیوسته در کنار و عابد عاشوم	هرگز نمی شود که زیارت جدا شوم آینه چشم که ز رویت جدا شوم تو دل ز من بری و من تو خدنگ ناز بدوش غمبار تکلف نیفکنم تو طره را ز ناز کشانی من از نیاز برخویش چون غبار به پیچم راه تو بیرون روم ز غنچه دل بهجو بوی گل دستم اگر بدامن آن مه تقارسد
مهر رخس چو گرم بجلی شود شهید بهوش تر ز زور بیدست باشوم	
میسوزم چو شمع اگر استخوان شوم چون دو دگر کشم زمین آسمان شوم هوای کشم بواج سما که کشان شوم در ناله برق خار و خس تشیان شوم پیچیده خیال چو نوی بیان شوم سر بر کشم ز حجب معانی بیان شوم در سایه بهار نشینم خزان شوم	بگذارم چو موم اگر مغز جان شوم خیرم چو گرد باو زمین بر فلک برم با مویه نسیم در فتم کشان کشان از گریه بهجو سیل بدشت جنون برم خلق مرا بهجوید و من غائب از میان معنی شوم بکیم بیان روح و دم از داغ من و وی خزان گل کند بهار

<p>حرفی زور دل نتوان گفت همچو شمع نشو و نماهی شمع گداز دل ست دلبس</p>	<p>تا مغز جان خود همه وقف بر جان شوم سوزم برای سود و سربازایان شوم</p>
<p>در قالب سخن مستلم جان بد شهید کز طبع نکتہ دان و جلیه الزمان شوم</p>	
<p>سرتاپا چو شبنم غلطان نظر شوم تا حرف گو شواره آن سیمبر شوم خود بهر آب و دانه خود خشک تر شوم موسوم تر ز سایه تار نظر شوم بارنگ روی خویش پریم یان پر شوم با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم شهید از تبسم نمکین تو می چکد که بافتن گرم بخیزم سپند دار یر خیزم از ریش چو عباد زار و زو گلده شده بهار شوم از نظاره اش روی تو بیکه شمع شبستان دل بود رفته ز جان بناله شبگیر بیکشتم جای سرشک خفته ریزم شرچو شمع هان بر من ست معنی خور بریش تمام آزادگی و قید بدستم سپرده اند</p>	<p>خود را بروی گل فگنم بی خبر شوم از دیده همچو اشکاک بر آیم گهر شوم بر خویش تن گره زخم آب گهر شوم پنهان شوم میان گنج جان گهر شوم خود شو قناره گروم و خود نامه پر شوم جویم خبر ز خوشیتن و بی خبر شوم گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم که بر دل سینه نشینم شر شوم در چشم خود نشینم و کل البصر شوم در دامن هوس گل باغ نظر شوم از حبیب آفتاب بر آیم سحر شوم تار ای غماز اجل پیشتر شوم در بزم گلر خان شب بر بار شوم بیج تو ببتد اشود و من خبر شوم آتش زخم درین قفس و مشت پر شوم</p>



	میر و کسی بدیر و کسی در صحرای شهید من خاک آستانه خیر البشر شوم	
<p>تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم من بچو شبنم از همه تن بی خبر شوم من قف سوز و گریه چو شمع سحر شوم من غیرت کباب ز سخت جگر شوم من پوده در برنگ نسیم سحر شوم من بهر سو غمت به قفس مشت پر شوم من در میان آب نهان چون شکر شوم من خاک آستانه خیر البشر شوم</p>	<p>تو شمسوار گردی و من رگباز شوم تو بچو آفتاب کنی جلوه در چمن تو بچو شعله چهره فروزی بزم جشن تو رغبت شراب کنی از کف رقیب تو در قبای غنچه نشینی چو بوی گل تو بچو برق جلوه فروز چمن شوی تو بچو آب دم ز صفای عیان زنی تو زاهد یکعبه روی حج ادا کنی</p>	
	تو نکته سخن طرز بلاغت شوی شهید من و مبدوم خدای چنین نکته و شوم	
<p>عنبه شوم عبیر شوم مشک تر شوم شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم صندل شوم علاج شوم درویش شوم دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم قرگان شوم ترشک شوم چشم تر شوم</p>		<p>سو واپرست طره آن سیمبر شوم لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم زان چشمه جان نگاه و مژه بهر جان خود نفع و ضرر بود گل رعنائی باغ من خود را ز خود و فتانم و جوشم ز خویش تن در مست انقلاب غنائم سپرده اند از بهر گریه مشت غیری نمی کشم</p>

هر صدم شوم غبار شوم رگبذر شوم	بر هر زمین که نقش سم اسپا افتد
از غم نه تو شهید معانی چشم شهید	گر نه شوم قلم شوم و نیشگر شوم
خونشاید که می چکد از چشم تر منم مرغی که ز آشیانه ندارد خبر منم دارد کسی که در وطن خود سفر منم مضمون نامه که فت رائه کمر منم جان داده در میانه ره نامه بر منم آن من که بوده ام نیم اکنون گر منم	شورایه سر شک کباب جگر منم صیدیکه ریزدش بقیض آن پر منم چون موجه ام روان همان ساکنم در آب ز انسویا در فتنه وزین سوزیادول خطور کمر پیام لب حسرتی بدل نه مرده ام نه زنده ندانم که کیستم
همسایه شهید سینه بخت بوده ام	هر شام دوری که ندارد دهر منم
خازنه منم خاتم ناز منم او منم مکل منم و صبا منم بیل خوش نو منم حسن رخ کو منم عشق جنون فرام منم سود منم زیان منم درد منم و دوا منم گره یخ فشان منم خنده و لکشا منم آن منم نه این منم از دو جهان جدا منم	عشوه دل را منم غمزه غمزدان منم شاد به نقا منم عاشق مبتلا منم درد دل غنچه بو منم باده بربو منم زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم جذبه عاشقان منم جلوه گرتان منم جلوه نازنین منم درد دل جان مکین منم
خون شهید بیکانه بزم قبل گاه	بس خنجر گاه کشته گریه منم

<p>برنگ نکبت گل یار کار خوشیستم          چو گرد باد روان باغبان خوشیستم          چون شمع وقف خزان از بهار خوشیستم          کنار ه گیرم و اندر کنار خوشیستم          خودم خدنگ جفا خوشکار خوشیستم          قیامت آمد و در انتظار خوشیستم          بهین گردش لیل و نهار خوشیستم          بهین بس است که شمع هزار خوشیستم</p>	<p>در سفره مقیم دیار خوشیستم          ز بس هوای تو پیچیده است در من          نصیبم از سر بالیدن ست کابیدن          چون آب سفر در وطن کنم و ز خود          بهر فغان نفسی میرود زن بر باد          ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از جوش          بگرد زلف و رخسار صبح و شام بگیرم          مرا زوای غم عشق تو پس از مردن</p>
--	--

شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا

برنگ آینه حسرتان کار خوشیستم

<p>هر چه که ز خود رسیدم آر میدان یافتم          چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافتم          مقصد جان آفرین بین آفریدن یافتم          بسکه مهر و عشق لبغزل بوسه چیدن یافتم          در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافتم          چون کمان پایوسی تیر از خمیدن یافتم          آنچه لذت و طبعیدن پر طبعیدن یافتم          لطافت دیدار تمام ازین دیدن یافتم</p>	<p>آر میدان را در آغوش رسیدن یافتم          نغمه شوق شنیدن لطف آیدن یافتم          خود نمایی بود مقصود از نمود حسن تو          بر درش دیدم دل خود را بسوی من دید          صبح را پیش بایض گردن آن معجبین          وقت پیری شد لقمان آن بت کیش          از دل لعل برین ازین چه پرسی ناصحا          مست ناز آید نگه و زویده در من دید و رفت</p>
<p>از دم پیش اگر حکم چکیدن یافتم</p>	<p>قطره خون شهید را پیش خواهم رفت</p>

<p>             به پانی بانگ جر سے کروم و رفتم              سن نیز چو ششم ہو سے کروم و رفتم              خوش بھر ہی ہنسے کروم و رفتم              پالوسی ہر خار و خنکے کروم و رفتم              جان را ہفت تیر کے کروم و رفتم              غمخواری ہر لہو موتے کروم و رفتم              پرواز بیابان کے کروم و رفتم              سن عمر تہہ در قفسے کروم و رفتم           </p>	<p>             جان وقف سراہ کسی کروم و رفتم              میرفت سحر قافلہ یوسے بہاران              گل بانگ ز دم بر قدم جان چوسند              چون سل گد شتم ز بندگی و زبے              صد شکر کہ صید ملک الموت گشتم              سوزم غم پروانہ و بلبل ہمہ دیدم              ہر جا کہ ازان نعل شکر فاختہ رفت              صد فصل بہار آمد و پامال نگران گشت           </p>
--	--

بر نالہ خود بسکہ ولم سوخت شہیدا

خود بہت فریاد سے کروم و رفتم

<p>             صد حسرت و صلت نہ جان بدم و رفتم              در کیسہ بہمان بود ہسان بدم و رفتم              بر جہنم و خود را بفغان بدم و رفتم              داغ دل و چشم نگران بدم و رفتم              بر ہر سر مو گوہ گران بدم و رفتم              بیجا زو فای تو گمان بدم و رفتم              چون شمع حدیثی زبان بدم و رفتم              دانند کہ از دست جان بدم و رفتم              چون تیر بخود زور کمان بدم و رفتم           </p>	<p>             داغ غم بھر تو بجان بدم و رفتم              جان پیش کش پیر مغان بدم و رفتم              مانند سپند یکہ ز جا گرم بکھیزد              چون لالہ دز گیس زمین زار محبت              چون کاہ سبک آدم از کوی تو لیکن              جز چو رو بہا بر در تو پیچ ندیدم              طو مار شب بھر تو تا صبح نشد ختم              تیر نگہ ناز مرا گشت رقیبان              با قامت خم گشتہ کشیدم ز دل ہی           </p>
---	--

کو چرخ تو ام زهر چشانید و لیکن  
 سر از غم عشق پیرسید پیرسید  
 مردم بقیس بوی بهای نشنیدم  
 در حصه سن لغت سول از ازل افتاد  
 با اهل صفا صحبت من نجان بود  
 در فکر سخن عمر غریزم همه بگذشت  
 گاهی رویان که ز میانش سخن رفت

از یاد تو شکر بهمان بروم و رفتم  
را ازیکه بدل بود نهان بروم و رفتم  
بر سینۀ خود داغ خزان بروم و رفتم  
گوی سبق از هفتسان بروم و رفتم  
راحت ز دل پیر جوان بروم و رفتم  
باز می ز کف نکته و ران بروم و رفتم  
تنگ آمده خود را از میان بروم و رفتم

سر بر سر راهش نه گذاشت شهیدا  
بروش خود این بارگران بر دم و رقم

زار و بوش ملا و از رخس خورشید که دیدم  
 آئی جام از قالب دل آید که من اکنون  
 ندیدم صورتش اگر چه هر جا بچو آئینه  
 بیاورف او در بر کشیدم جامه ماتم  
 بشوق آن دین راه عدم پیویدم و لیکن  
 قیامت را نشد بافتش بار ایامیاس  
 ز من نشنید حرفی گر چه از روی سخن ساز  
 مرا از ماتم ماه محرم که دایمیاس  
 چو آخر بستر خاک است هر کس را پس از من  
 عبث از غار فارشوق یعنی درین گلشن

هر زنی که جذب عشق گردانید گردیدم  
 ز وصل آن پری رخساره ناسید گردیدم  
 سر ایاویده گردیده برای دید گردیدم  
 خیال ابروش کردم بال عید گردیدم  
 ز لعل جان فزایش زنده جاوید گردیدم  
 سنش هر چند صد ره در پی تائید گردیدم  
 گهی نادیل گردیدم گهی تنید گردیدم  
 به پیش آن مه زیبا بال عید گردیدم  
 به چهل گنجت سلطنت جمشید گردیدم  
 چه بلبل گرد و گلها می که نتوان حید گردیدم

درین شایسته فانی  
 کلمات تمام کارنامه  
 گردیدیم مختلف گردیدیم  
 است بیخیزد بگردید  
 جهان عید گردیدیم دراز  
 با محرم  
 فخر ماه محرم  
 فرمود و ظهور ماه محرم  
 یعدید ایچی است

شهید ارکات مدت از احد شد حصه احمد  
من اکنون وقت از یکرنگی تو حیدر گردیدم

<p>چون شمع بهر زرم سبکبار نشینم چون بیل تصویر سبکبار نشینم تصویر زلط پشت بدیوار نشینم نخته بغم آن خط رخسار نشینم تا که پیه آزار دل زار نشینم از صحبتم از رده مشوسن چو سپندی خود محو تماشای بهار خودم امروز بر خاسته خاطر شده ام از چین دهر مقصود من از کعبه و تپانه تولی تو از سبزه نور سسته شوم نخل ثمر دار شبهها همه بیدارم و در خواب ندیدم در کوی تو سرگشته غبارم که بیکبار باشد چو حباب آمدنم روکش رفتن مشت کش مرگم قدم رنجبه نساید من روی شناسم خود نیک شناسم بشیاریم اینست که بهیوش تر افتم بر خاستنم جای نشستن نگذارم</p>	<p>کار و گران سازم و بیکار نشینم در کار نظر باشم و بیکار نشینم از زرم تو کم خیزم و بسیار نشینم یک نخت چو آئینه بزنگار نشینم تا چند دین آبله چون خار نشینم یکبار ز رجا خیزم و یکبار نشینم از داغ تو تا سینه به گلزار نشینم آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم هر جا که نشینم پی دیدار نشینم خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم روزی که می بادل بیدار نشینم خیزم ز سر جان و دگر بار نشینم بر خیزم و از جنبش رفتار نشینم تا بهر علاج دل بیایه نشینم سفت آیم و در ملک خردار نشینم بهوشیم اینست که بشیار نشینم بر خیزم و چون موج بکمر نشینم</p>
--	---

چون برق سری کز شمع از اشک مسلسل پرسم خبر ز خبر بیای خود از دل همسایه غمناکم اکنون که ز وحشت فارغ نیم از درد و غم کو بکن و قیس جویم خبر از دل و در بگذر عشق در پیر بن نقطه سیه پوش چو معنی	تا چند دین ابر هوادار نشینم از خودی خویش خبر دار نشینم یکدم نه بصر از بگلزار نشینم خیزم اگر از وشت بهسار نشینم فریادی این چشم تلف کار نشینم و راتم به قدری اشعار نشینم
--	---

خورشید مرا غم نتوان یافت شهیدا  
زین بخت سیه گر لبش تار نشینم

از دست رو و کارم و بیکار نشینم سودا شوم و در دل افکار نشینم در فکر سراغ کمر یار نشینم پسید به برگ موج صبارشته جانم نظاره شوم از پی ویدار سرایا بر خیزم و چون نکست گلزارم از خجسته در پرده نولای زخم از وصف میانش چون شیشه دیانه بخون گرمی شوقش خیزم اگر راه سیر صفت گرد چون در بخت موی تو گرد و در گجام چیز نبود چاره بهیوشم آس	این جامه کنم چاک سبکبار نشینم در آینه خویش چو زنگار نشینم از دیده نهان چون نگه زار نشینم تا در شکن طرّه طرّار نشینم در مردمک دیده بیدار نشینم در بزم تو به مشت اغیار نشینم از نغمه نهان تر برگ تار نشینم صد بار لبس خیزم و صد بار نشینم در بال و پر مرغ گرفتار نشینم فارغ ز غم سبزه و ز تار نشینم بی باوه محال ست که بشمار نشینم
---	--

رسوای جهان بر سر بازار نشینم هر جا که پی دولت دیدار نشینم این سخت محال است که بی یار نشینم شادم که در آن سایه دیوار نشینم در برگذر احمد سخت ار نشینم	مینا به بغل خام بکف مست خرابات در جیب کتان گل کندم جلوه هت سهل است که خیزم ز سر هر دو جهان شمشاد قدیار اگر سایه نزار و تا ناله جایش بنهد پا بسرم
--	--

تا وار هم از شکش موج شهید  
چون آب درون در شهوار نشینم

تو با من و من با تو به گلزار نشینم تو ساعستانه پیایی ز من تو پرده ز رخ بر فلکی در چین و من تو از دم گرم عرق آلوده نشینم تو در دل حیرت زده چون عکس در آ تو جلوه فروری بلب بام جو خورشید تو زلف کشانی ز سر ناز چو نیلا تو زان لب شیرین شکر نافتانی	تو بچو گل و من چو خسوفی خار نشینم از زکس محمود تو سرشار نشینم از پر تو نورش به بهمن زار نشینم من ز آتش شوق تو شهر بار نشینم من روکش آئینه دیدار نشینم من سایه صفت در پس دیوار نشینم من پیش تو چون قیس غفار نشینم من تشنه چو فرهاد نمک خار نشینم
---	--

تو شعله فشان خیز چو حسن و عشق  
من بچو شمع مید جگر افکار نشینم

محو نظاره آن روی درخشان گشتم تا نشان کمرش جویم از آن لعل وراز	عکس صورت شدم آئینه حیران گشتم رگ اندیشه شدم خوابت ایشان گشتم
--	---



چشم خونبار شدم اشکایان گشتم	از تپ عشق جگر تاب زافسوده دل
نبض بیمار شدم دسب طبعیان گشتم	همه تن در دم و خود چاره گر خویشتم
قطره اشک شدم گوشه دامان گشتم	آمد خسته و رفتم بپای غمخواری خویش
نافه اشک شدم چشم غزالان گشتم	طره گرس جادوی دو تیا یاد آمد
خون خوابید شدم خاک شهیدان گشتم	گشته و دامن نازت گرفتم بنیاز
جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم	ازی خون دل داغ عقیق جگر
خاک صحرای شدم دگر دیابان گشتم	ناقه محمل نازش بسرم یانند
زمرم کعبه شدم چشمه حیوان گشتم	تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید

از گل عارض و سرود قد و دلا ز شهید  
بلبل زار شدم قمری و نالان گشتم

خود مرض گشتم و خود نسخه درمان گشتم	نه شفا جستم و نه کرد طبعیان گشتم
جمع از بهر فراوانی سامان گشتم	بچو کیسوی تو چند انکه پریشان گشتم
آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم	آتش از برق گرفتم که سراپایم سوخت
از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم	ز بهر خندی که دل از تلخی آن خون گرید
در کن ریشه جان بستم و نالان گشتم	حسرت ناله جانسوز کشیدم ز سپند
در دل قطره خون چیدم و طوفان گشتم	آنچه در بحر بکفید ز سیلاب سرشک
چاره کشنگی خار مغیلان گشتم	آب از آبله بستم گره در ره شوق
رفتم و زلف ترا سلسله چنان گشتم	بچو بوی بانفس باد صبا چیدم
در کفن نیز چرخ غم و دامان گشتم	زنده بردم بکبر دل تو بعد از مردن

از نمکدان لب بار حدیثی خواندم تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان خون جگر میناسد  
نقوان گفت که من بی سر و سامان گشتم

باله سان حلقه بگوش مه تابان گشتم  
همره چاک بوسعت گهر دامن گشتم  
بانسیم سحری دست گریبان گشتم  
حیی که دی بزمانی که پریشان گشتم  
تشنه لب در طلب قطره پیکان گشتم  
سختی گفتم و از گفته پشیمان گشتم  
کردی آباد در آنوقت که دیران گشتم  
عمر با بر سنه پاکوه و بیابان گشتم  
آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم  
کافر از رده شد از من که مسلمان گشتم  
بار با همره این فغانه بدو شان گشتم  
از کفن مست بر آوردم و فالان گشتم  
در سراپوده دل رفتم و پنهان گشتم  
مجرم عشق تو بودم که حیرانان گشتم

چون خط سبز بگر در رخ جانان گشتم  
فارغ از طوق گل و گریبان گشتم  
تا دهنم از بخت زلفش بچمن  
هر دم آمدی آنگاه که رفتم از غولیش  
گای آن شوخ سترنگا بی نفوذت  
زیب زان دهن تنگ که حرفی نزنند  
از پس هرک پے تخیریم آمده  
گره فایده از ناخن خاسی نکشو و  
مجب بودم بس زلف تو چون ناله نخلک  
بسلم از من شده رنجیده که کافر شده  
ز صباد و نشانی ز تو من بوی بهار  
تا ز نام تو پس از هرک سوالی کردند  
جبهه بوی کمرش کردم و دانه خیال  
بمه تن دانه و بر دروغ چهره غیبت گفت

زار تا لیدان به دردم را کشت شهید  
بسل از ناله مرفان خوش الحان گشتم

چون رگ خواب پیدا و نہ پنهان گشتم ترجمان کمرش همچو رگ جان گشتم خود بوصف دہنش نقطہ زہ چون کار نمی از آبلہ پاسے من خستہ نخید تا رگیسوی تو سودا بد ما غم پیچید حیف ناداس من چاک گریبان سید سپیل باقوت روان کہ عقیق لب او از ہم آغوشی ز نار برہمن خجلم ورہش بار ندادند من رسوا را خاک خود را برہ عشق تو دادم بر باد کے پسندم بسر کوی صنم رفتن غیر تیز زود و خود رفت و مرا نیز برد ہمک ما غم ہمہ رفتند و من پیر ضعیف ہر کسے قسمت خود روز ازل برودہ دن	من ازین ہستی و ہوم پریشان گشتم راز پوشیدہ عیان کردم و پنهان گشتم خود بگردش صفت دارہ حیران گشتم نخل راز کشگی خار سیاہان گشتم صفت دو دستہ شمع پریشان گشتم پیش و امان سحر سر بگریبان گشتم من ز خون تاب جگر لعل بدیشان گشتم کہ چہ ارشہ تسبیح مسلمان گشتم بار بار دہتم و ہر بار پیشیمان گشتم اندین باد یہ چون او پریشان گشتم سنگہ با سایہ خود دست در گریبان گشتم چون طفیلہ کہ کم ہم پیر و مہمان گشتم طرف باز چہ طفلان بستان گشتم اگر ہر عفو ترا داسن عصیان گشتم
--	---

فیض از چشم سحرگوی کہ بہت شہید  
کہ نخدان شدم و صاحب ان گشتم

آن نگہ دان ز کس ستانہ ہم عشق آتش زد نہ تنہا در دم کار من آخر بر سوائی کشید	بادہ ہم سے بخشہ و پیانہ ہم شیعہ ہم سے سوز و پروانہ ہم آشنا ہم فند و بیگانہ ہم
--	---

اول صد چاک باشد مبتلا	زلف هم آشفته گشت و شانه هم
نه عین باغ است بر من نقش	تنگ شد بروشتم ویرانه هم
هر کجا شخم محبت کا شستم	خاک هم بر باد رفت و دانه هم
الامان جوید ز دام زلف او	طوق هم زنجیر هم دیوانه هم
من هم از بیتابی خود ناخوشم	جان و دل هم رنجد و جانانه هم
عشقش آمد عقل شد پیر و دل	نذر همان گشت صاحب خانه هم

ای شهید از جلوه آن نازنین  
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

اشک من شعله فشان بود نمیدانستم	برق در بار نهان بود نمیدانستم
آنکه بیگانه شدم و غمش از سر و جهان	آشنائی و گران بود نمیدانستم
من بهر پرده عبث لغوه صفت گردیدم	یار بی پرده عیان بود نمیدانستم
جلوه میکرد رخس از دل صید پاره من	ماه در جیب کتان بود نمیدانستم
دوش لرزید زمین لرزه پنداشتش	دل ته خاک طیان بود نمیدانستم
زاهد اسجده بت کرد و سبکدوش مرا	بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم
تخم پر و دست و دل بغلط بود مرا	خصم دیرینه همان بود نمیدانستم
دیده را از خصیت نظاره ندادم از رشک	از کجا دل نگران بود نمیدانستم
شیر لطف طاعت سی ساله سی روز تمام	باده خوردم رمضان بود نمیدانستم
ناز پر و دست و دیده و دل بود مرا	هر یک دشمن جان بود نمیدانستم
گاه دامنش انسان گم می خورد و پری	اونه این بودند آن بود نمیدانستم

	کف افسوس بسالید پس از کشتن من که شهید همه دان بود غمی دانستم	
قصه یکردم و مقصود نمیدانستم من نمی دیدم و موجود نمیدانستم کیف این آتش بی دو نمیدانستم لذت زخم نمک سود نمیدانستم حاصل گریه بی سود نمیدانستم یار در پرده دل بود نمیدانستم خرقه ام بودی آلود نمیدانستم زین چنین زود تر از رو نمیدانستم	مقصد طرفه بدل بود نمیدانستم کمرش جوهر جان بود نمیدانستم گرمی باوه گلزننگ مرا کرد کباب تا گریه دید نمک ریز بستم لب او اشک من شمع صفت روی بقصای داشت بغلط بر دیر دیر و حشرش می جستم دادش غوطه بر فرم عبث از بهر نیاز ساغم تشنه لبر زبانش بود ولی	
	در صدم و فریستاری تاج شهید شیخ من غیب بفرمود غمی دانستم	
	مطلع	
دل را مقام جلوه جانانه کرده ایم	این شیشه را بپین که پری خانه کرده ایم	
	روایت نون	
همه هم اگر نظری کنی به دم دل و گر آفرین مگر این که خبری دیز حقیقت که آفرین چیز چهره پرده افکنی که داینه نظر آفرین من جان رشته جویت که ز شعله شک آفرین	تو یک نظر دل منی بفریای طبع آفرین نه محال عقل نه ممکن بوم هست نه در گمان همه حیرتم ز جمال تو برخ تو تاب نظر کجا مکن از خط سیاه را که بر آید از رخ آفرین	

مژده التماسی صید شد که بر آسن جگر آفرین	بدت خدنگ گاه تو که شود که دل نگذاشتی
بجوه خالق نهی جان که بجا دل شکر آفرین	بزنبان بود و آفرمان سر نطق و رنگ بختی
مگر از پیرین نگاشت خنک تاز نامه بر آفرین	بهو عشق کباش دل جان طار نامه بر
قفس رنگ تپسی ز صلوات شکر آفرین	نسزد که رغبت خنده از لعل لب نمک نی عیان

چو شهید خون جگر خور و بد و صحرای خن بده  
که ز کیسه تو چه میر و دزبان سد اگر آفرین

شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون	از رخس خط سیاهی که بر آمد بیرون
طوطی از آئینه بابال و پر آمد بیرون	خط سبزی ز رخ آن پسر آمد بیرون
از روز خننه پهلوجگر آمد بیرون	عشق بنگر که تعظیم خدنگ نازش
جام از تن زاجل پیشتر آمد بیرون	اوپنی کشتنم آمد به به ناز و غرور
خون نعل آمد و آب از گهر آمد بیرون	گریه کردیم بیا و لب و دندان کس
مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون	تو هم از پرده بدون آکه ز شوق دیدار
سنگ بر سنگ زدوم کین شر آمد بیرون	عشق از بطل سخت من و تو خیزد

تا نوشتم شهید این غزل شیرین را

از شکاف غمی کلک شکر آمد بیرون

فاک گردید آستخوان بر	بسکه آتش زد می بجای من
طرفه گرم ست داستان بر	گشت تبحر از زبان مستم
از سرم تا بغض زبان بر	کار و آنی گذشت و آتش زد
شعله شمع شد ز بان من	از فروغ بیان حسن کس

<p>بسکه جلا نکه خبیال تو ام نگذار و سگ درت که شود امشب ای شعله خو چرا کردی اندرین عهد جز مبین الدین</p>	<p>غیر تو نیست در میان من شاید زلف استخوان من باخس و خاز آشیان من بیج کس نیست قدردان من</p>
<p>لے شهید از بیان تو چون شمع آتش آفتاد زبان من</p>	
<p>آویده ایم زلف گره گیر نیلگون زلف بدوی صبح بهاران کند سیاه چون طوق قمری از غم ابروی تو شود از سیاه که میرنده آه خیزن من چشم سیاه تو صفت سنگ سرمه کرد گر بر بیاض صبح ز رنگ شفق گشته در چشم داغ دل صفت مردگشت سودا زلف تست چه خوابی که میشود یارب شکار ناوک چشم سیاه کیست چون سوسن از بیان سیه سختی مسود از یاد سرمه تورگ جان عاشقان</p>	<p>اشک سفید شراب جو طباشیر نیلگون آری بر بهر مار شود شیر نیلگون بر گردنم جراحت شمشیر نیلگون گر دید چهره فلک پیر نیلگون سنگ مزار عاشق و لکیر نیلگون زلف تو ام کند همه تصویر نیلگون شدگر چه سینه ام همزین تیر نیلگون لبهای یوسف از غم تعب نیلگون خون بچک زدیده نجشیر نیلگون گر دوزبان من دم تفت ز نیلگون گر دید بهجو حلقه ز نجشیر نیلگون</p>
<p>بچون سواد دیده آهوشدای شهید کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون</p>	

ای در طلب میل تو سیم وزرو آهین تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد گر بر من دیوانه گشتی خنجر فولاد خنجر بکمت زلف تو که خیز ز دل من از سختی دل ساخته جان مرا سخت با سوزن مژگان گهر اشک بستم در عشق تبارم و پی جو کشتی سخت سخت ست و یفا روش قافیه خوریز	شمرنده ز رخسار دولت اختر و آهین همسنگ شد آینه اسکندر و آهین تا حشر شنا خوان تو باشد سر و آهین بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهین باشد دل بیرحم تو آهنگر و آهین خوش یافته ام شغل باین گوهر آهین باشد دل عشاق تو ناز کثر و آهین یاران هذر از تیری این خنجر و آهین
--	---

مضمون شهر و تیشه قلم طرح غزل سنگ  
خوش کرد شهید این محجر و اعگر و آهین

ختم زلف تو چون سبیل چمن سبیل بچیان بهار حسن تو معدن چه معدن معدن بی بچشم گروش ساغر چه ساغر ساغر باده قد بجوی تو فتنه چه فتنه فتنه محشر قد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت نیده بدانات به طلب طلب طلبیت شکست اخس تو تو به چه تو به تو به زاهد صبا آرد بمن بدیه چه بدیه بدیه بخت شهر آید باین چه غرت غرت	قد تو دو دخت چه دخت دخت دخت رفوان چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کفان چه باوه باوه هستی چه هستی هستی رندان چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران چه دیده دیده اختر چه اختر اختر تابان چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان چه زاهد زاهد کامل چه کامل کامل الیمان چه بخت بخت کمال چه کمال کمال کل بچیان چه منی منی رتبه چه رتبه رتبه سبحان
--	---



<p>             بود زلف و رخ و حسن و جمالت ای سرتابان              خیال دوست در دنیا فراق دوست در عقبی              یکی برهن طاقست دوم غارتگر راحت              بود و رویش درین عالم و بد پیمان او هر دم              یک خورشید را غیرت دوم امید را راحت              بر دهر خطه ابرویش منور میکنند رویش              یکی صبر و قرار من دوم شبهای تار من              او است در تکلیف سر است در زین              یکی آفاق را برهن دوم اقبال را بسکن              نشاند ماه را و خون نماید فتنه را و محزون              یکی حسن صفایش دوم سرود آرایش              یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو           </p>	<p>             یکی دین دوم ایمان سوم روح و چهارم جان              لاله دوست و زهبا غم دوست در دوران              سوم دین کن عشرت چهارم پایده حرمان              کند خویزش محکم شود و وصلش بهر عنوان              سوم جادید را حجت چهارم عید را برمان              بریز من نیکویش بخشد ز گس فغان              سوم طرح بهار من چهارم فتنه را سامان              جفا هست و زین نفاقت در دوران              سوم عشاق را دشمن چهارم در و در مان              دمد و در گوش ما را فسون کند اندیشه را حیران              سوم زلف چلیپایش چهارم عافیت تابان              سوم حسن ن تو چهارم خوبی و دیوان           </p>
---	---

شهید اول پدر دارد یک نام جان یکبارو  
 نه ذوق سخن دارد و جگر را میکند بریان

<p>             یکی سنان دوم خنجر و سوم پیکان              یکی خروش دوم ناله و سوم افتخار              یکی دغان و دوم شعله و سوم طوفان              یکی شکست و دوم راحت و سوم سامان              یکی فراق و دوم دوری سوم حیران           </p>	<p>             شکست ابرو و دگرگان و چشم یار بجان              سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد              خروش و ناله و افتخار ز دل بر انگیزد              دغان و شعله و طوفان بیا و داد از من              شکست و راحت و سامان من بغارت برد           </p>
---	--

فراق و دوری و بجران یار و ادمرا	یکی طلال و دوم خواری و سوم حرام
طلال و خواری و حرام شده آبا سن یار	یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان
رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد	یکی صبا و دوم نکست و سوم رضوان

صبا و نکست و رضوان هر چه هست شهید  
همه ز جلوه دلدار شد خلق عیان

زینگونه کلمه گوشه بگزارد شکستن	در پیرهن غنچه بود خارش شکستن
ای جان ز کت بشب وصل نباید	از بوسه زدن رنگ بر رخ شکستن
باشوخی چشم تو که گوید که بدینسان	زیر پا نبود خاطر سبب شکستن
در مذہب ما تو به شکستن بجز آسان	لیکن نتوان خاطر خارش شکستن
ما بسکه دایم ندانے که روانیست	بال و پیر مرغان گرفتار شکستن
این حمد چه حمدیست که از نادگی دل	مد بار بنم بستن جبار شکستن

جز کلک شهید بجز آنگار نباید  
زینگونه بشکر و دم گفتار شکستن

بسکه بیز ارشد آن سر و خراشان ازین	من نه جان و دم آزرده دل و جان ازین
ناصح اگر یه و فریاد منت چیست زینا	چشم گریان منت و دل تالان ازین
نال و گریه و پیراهن خود چاک کنم	دل من دیده نم من است گریان ازین
در چنین ارباطه ناز و تیر از آموزند	گل خندان من دشمنم گریان ازین
دی بیا و تو دل و دیده طلب کردند	شمع سوزان زین آئینه حیران ازین
چند نالم لغم او که تنگ آمده است	شور زنجیر ز من گوشه زندان ازین

بسکه در سینه گل ناله من فاش گشت در جهان تاب بود آتش گیسو از تو قیمت هر دو بر آسن تو نیست گران نسبتی هست نیکسان صدق درین تو	گلک دارد چمن بلبل نالان از من ما و سودای جنون سلسله چنان از من من ز تو بوسه لب گیرم و جان از من گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من
---	---

میچکد از قلم سوخته شمع حرف شهید  
بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان من

شد مقرر جان من نهمه وقف زبان من دارد لبس جلالت معنی بیان من سودر مانده هست نهال در زبان من گرم است بسکه از تب دل استان من جز آه چون سپید ندارم رضاعتی عقاب جستجوی من از خوشی تن گم است اشک از طپیدن دل نالان نشد روان یزم سجای اشک شرر از قره چو شمع آزاده از غم من آزرده جان شدی شبنم صفت صفای رخ تست دردم گر بشکند ز جنبش موج نفس چه درد در ذات مطلق ام بمقام فنا و بس خون میچکد ز غنچه منقار عندلیب	لیکن چو شمع ختم نشد استان من گو زبان تو بود اندر دمان من گل یکصد چو شمع بهار از خزان من بتحاله از زبان قلم شد بیان من از خود برد مرا نفس ناتوان من لیکن نیافتم هنوز متشیان من گم کرده ز بلبل جرس کاروان من آتش سجای حرف چکد از زبان من آگه نه ز درد دل بسته جان من مستجاب جوشد از گم ناتوان من ناز که تر از جباب بود استخوان من از لامکان بلندتر آمد مکان من یک ناله تا کشید به طرز فغان من
--	---

سیلاب را به شعله مل کرده ریختند	یا عکس روی آتست در آینه جان من
پروانه هم بقدر تحمل گرفت و رفت	تا آتش بلند شد از دو دمان من
حوران بجایم خسته سوختند و ریختند	کافور جنت است مگر استخوان من
من خود کباب شعله آداز خود شدم	اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرضه میدهم غزل دیگری شهید  
پیش سخنوری که بود ترسبه دان من

شهم که هست اشک مسلسل بیان من	پروانه ام که سوختن آمد فغان من
بوی گل که هست صبا بهمان من	عطر م که هست جامه خوبان بهکان من
اشکم که آبروی من از گریه من است	داغم که هست سینه من گلستان من
رخم دلم که ریب لب من تبسمی است	خون خودم که تیغ بود میهمان من
فریاد بلبلم ترسم تا گوش گل	زنگ گلم که جوش بهارستان من
ابرم که نفع غیر نبخشد ضرر مرا	بحرم که سود را شناسد زیان من
آیم بدام کشکش موج بهبست	سوجم که هست در کف دریاعنان من
گفتار نامه ام سخن غیر بر زبان	رفتار خامه قدم من زبان من
شو قلم پاک غمزه خوبان فتنه جو	عشق تمام حسن پرستی شان من
نازم که هست جلوه مشوق سکتم	در دم که هست سینه عاشق مکان من
اشک چکیده ام چو پتیم از وطن جدا	زنگ پریده ام ز من آمد خزان من
آینه ام که حیرتم اظهار مدعا است	عکس من که هست صورت من تیرمان من
برقم که جلوه کنم دلم شوم شهید	چون این نعل که نتم آن شد بیان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من	جان نیستم که مرگ شود به جان من
گل نیستم که جاسه صبرم در دوصبا	بیل نیستم که ناله رسد بر زبان من
گریم بزم اهل طرب شمع نیستم	پروانه نیستم که بر شعله جان من
تا قوس نیستم که بود قابلمه تنه	نی نی نیستم که لغزه زند استخوان من
کامل نیستم که گرد جان را شوم کند	ابر و نیم که دل بود از کشته گان من
آئینه نیستم که سراپا شوم محاله	شب نیم نیستم که دیدم آید ز بیان من

حال خود امی شهید گویم که کیستم  
من هم آنچه نیستم بگویم و گمان من

وله

رفتم از خویشش دل و دید که من	هم روم جان بلب رسید که من
کس چنین حال دل ندید که من	اینقدر رگ کس طپید که من
گفتم از درد من که آگاه بست	قیس از خویشش رسید که من
نامه گفتم بان پری که برو	رنگ از چهره ام پرید که من
گفتم افسانه بشنم که شنید	شمع بر خویشش طپید که من
بار گفتا که کیست دل غ بدل	لاله از خاک سر کشید که من
گفت پاه مرا که بست جنا	خون ز مکرگان من چکید که من
گفت بوی زلف من که برو	یاو صبح از چمن و زید که من
گفت پامال ناز من که شود	سبزه بر تر بزم دسپید که من
گفت دل مرا که می خواهد	شور بر فاست از شهید که من

بیل آینه دل کشد که من  
گل گریان خود درید که من

ای صبا مایه سودا نه تو داری نه من تو آن گل من نظاره ادا می بیل نه برلفت نه به پهلوی نشست جانی لبش ای دل نشو و کامروا من تو عادت پریش آسودگی از لذت درد تو بخت خوشی من ز قیامت امروز من ترا دارم و تو هر دو جهان پیدا کرد اعتبار من تو بهر وصال من و تو زاهد اجمام می کنه و معشوقه تو یار بی پرده عیانست و نیاید به نظر در ریش گم شدن آسان نبود که قاصد بسخت چیزی که میسر نشود و در دست اشک رای فرقه مانع توان شد که موج راز آن قاصد بی سایه چهری و اعط	بوی آن لعل چلیپا نه تو داری نه من روی این دعوی بیجا نه تو داری نه من چه شد آخر دل شیدا نه تو داری نه من و من خورون ملوانه تو داری نه من هر دو گم گشت دنیا نه تو داری نه من شاد و نام غم فردا نه تو داری نه من چیت از غیر که آزانه تو داری نه من پرده بود که حال نه تو داری نه من باید امروز که فردا نه تو داری نه من ناصی دیده دنیا نه تو داری نه من را که بال و پر عنقا نه تو داری نه من و اعطا ساغر و مینا نه تو داری نه من طاقت بستان دریا نه تو داری نه من خبر عالم بالا نه تو داری نه من
---	--

آنچه بر جان شهید فکر افکار گذشت  
ای قلم طاقت انشا نه تو داری نه من

یکسر نه رودیل بوی رانه به از من	دیران نگند بر سر خود خانه به از من
---------------------------------	------------------------------------

<p>دار که بدل صورت جانانه به از من آرانش هر سو کنم از پنجه مرغان ز دلبوس بختش نگم در خط مشکین صد پرده سبکتر ز جابم که گرانست بیتاب ترا ز کمیت گل بدوشیم غایت شادم بغم دل ز سیه پوشی زلفش ای شک گل شمع بیا چهره بر افروز آن کیست که آدرود ز داغ و دل بزخ مرغان نواخ چه دانست که سخت</p>	<p>در شیشه کس نیست پری خانه به از من مشاطه زلفش نکشد شانه به از من از دام نه چید دست کسی دانه به از من بر خاطر او بودن کاشانه به از من بر یادند دوست کسی خانه به از من ز بخیر کند ماتم دیوانه به از من نارت نکشد بلیل و پروانه به از من خمیازه کشان شیشه پمانه به از من در پرده هر گوش گل افسانه به از من</p>
--	---

فی برق سری دارد و نه ابر شهید  
باسوز دل و گریه مستانه به از من

## رویف و او

<p>جان من از لب لعل تو عیانست که تو راز پوشیده و مینا بفغانست که تو لذت بوس کنار از دگری گیری دل عاشق سازی و آگه نمن عاشق را دل گیسوی بتان بندی و آگه نشوم عشق بازی کنی دل بنگاری ندی باغم عشق سری آری و دل داده شوی</p>	<p>دوش میخوردی این خم شتر آراست که تو در خماری و خمار تو برانست که تو با کسی بندی و با این چه گمانست که تو جذب عشق من دل نه چنانست که تو غرض از گفتن این نکته ایانست که تو بلکه مطلوب هر این چنانست که تو لیکن این خانه بر انداز همانست که تو</p>
--	---

<p>با ناله زده زین عشق چها سیکردی خود را به عشق گرفتی و من حیران را عاشق خود نشوی تا بر قابت سوزم چهره خویش ندیدی نشدی عاشق خود ناله بار کشی از دل چو شرار از تیرنگ</p>	<p>جان سودا زده اینک بغضانت که تو جای بیمت مقام خفقت است که تو اینهم از فضل خداوند جهانست که تو میل طبع تو بروی دیگرانست که تو عشق معشوق بجان شعله فتاست که تو</p>
<p>وصف جانانه پیری و شهیدیت گوید از بهر خوشتر و لیکن نه چنانست که تو</p>	
<p>دل ز من بردی و خلقی گمانست که تو سرالطاف نداری بمن زار که من قدری رحم نداری بدل خویش که من بیچگاهش ندیدی آب شکر بار که من آنقدر سوختی از آتش جان سوز که من یاد میکردی و معلوم تو کردید که من</p>	<p>یار من گشتی و مهر تو چنانست که تو رومی تو بنیم و با بجا میمانست که تو جان دل باختی ام آه چه جانست که تو آتش لب گردم و دل گرم فغانست که تو خاک گردیدم و جور تو برانست که تو همچنانم پس این مصلحت آنست که تو</p>
<p>با شهید جگر افکار بفرست که من سخت جان دیدم و لیکن چنانست که تو</p>	
<p>بر نمی آید هنوزش صفت بر لب از گلو بسکه از بروی تو زخم کجی برداشته است اشک ناله ان بی زبان آمد چه تعلیمش کنم گردنش دانه و صفا از بسکه بر رنگ بلور</p>	<p>میناید صاف رنگ نقطه مطلب از گلو نخت دل آید برونش عتق از گلو بر نیار و هیچ حرف این طفل مکتب از گلو قطره های می عیان گردد چو کوب از گلو</p>



بشود پیدافروغ عکس غنچ خنب از گلو برخی خیزد صد سلسله ناله یارب از گلو که دیر و دل بیغنه خوشید راشب از گلو رختی ای سخا مه معجون مرکب از گلو	بچو خوشیدی که پیدایشود از جیب صبح تکنای سینه از بس عرصه جان تنگ کرد صمیم از بهیبت شهباز آه گرم سن لفظ چون مشکاب و معانی میوه و موی نبات
--	--

خوش غزل نفی شمشید پس بدو فکر تو  
پیچ شاعر بنیاد نام آنجوب از گلو

برق بلا فکد رخ بچو ماه تو نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو ای طاعت ذیمه نهان در گناه تو خوشید صبح خسته طرف کلاه تو از عرش تا بفرش زمین داد خواه تو جان سیح کشته تیغ نگاه تو	پیکان غم شکست بجانم نگاه تو از سرمه کار دشنه بگیر نگاه تو دیگر میان چشم بقتل که بسته ابروی تو بال به عید صا سنان مشعل بکف ز دست تو خوشید خاوری سرگشته هوای وصال تو روح خضر
--	---

تا چند از بهوای تو در خاک خون طید  
مسکین تو شمشید تو دیگناه تو

تشنه کامی ز من چشمه حیوان از تو چشم گریان ز من ست لختیان از تو دل از تو دیده ز تو جان تو ایمان از تو آتش دل ز من جیش و امان از تو غمزه از تو بود و سر ز تو سالان از تو	گردن شوق ز من خنجر بران از تو از ازل چون گل دینم بگلستان جهان چیت از من که کنم دعوت تیرنگست عشق را گرمی باز از اناست که برود ناز تو گر مر و سامان برد از من چه رود
--	--

میل جوئیدن خونهای رگبان ازین چه کسی ای که ز روی تو بسخون می غلطد آتش و آب بیزم تو طلب می کردند گشت سودا جنون سلسله عیانان تو دآرائش گیسوم سودا جنون	قوت جاذبه در شتر مرغان از تو گل ز تو شمع تو مهر در نشان از تو شمع سوزان زین آینه حیران از تو باشد آرائش آن زلف پریشان از تو خنده زخم زمین شور عکبران از تو
---	--

خانه درویشان تو چه نالید شهید

که خروشد بچمن مرغ خوش الحان از تو

بزرگس تو که مست شراب شد هر دو دل غم که بدایغ فراق تو میسوخت بدیدن گل روی کسی دو قطره اشک دوخانه دایم از بهر تو ز دیده و دل چنان گریستم اشب که آسمان وزین بیاد چشم تو گشت شب بزرگس و گل پنهان بیاد لب باده رنگ خون گریم در انتظار کف پایش آنقدر و امانند	دو سخت بود دل اکنون کباب شد هر دو چنان گذشت که چون شمع آب شد هر دو چکید شب زود چشم گلاب شد هر دو تو رفتی وز غم تو خراب شد هر دو بر روی آب روان چون آب شد هر دو فساد که از آن محو خواب شد هر دو که چشم من قح آفتاب شد هر دو که دیده علقه چشم رکاب شد هر دو
--	--

شب سال شهید چو روز بگذشت

که حیرت من شمرش حجاب شد هر دو

بیابکشن دنیا بین بهار و برو بر روی گل نظر کن سبک چو شبنم زار غیر لحن نجو حرص و هوا نباید شد	مشو ز چیدن گلها کن به کار و برو ده بدامن خود ز حمی زخار و برو بیار کشتی ازین در طبر کنار و برو
---	--

<p>             بسان پیل کنن می بندری و پستی              یه بجز عشق زن غوطه همچو غواصان              امانته که ترا داده اند می باید              رقیب کنست زان بت یگان جدا              درین زمانه علمهای نیک و کار ثواب              یکی گوی دیکی بین و از دینی بگذر              مگو بخلق که ما این کنیم و آن نه کنیم              بنوش آنچه دهندت صاف درو و کش              قمار عشق نه از جان بگوید نه ز دل              به خاکساری خود از جهان سبک بر خیز              بس است دلخ غم عشق او بسینه تو              روز عشق که بر تو عیان شود از غیب              چو میردی نه جهان نقد جان خویش کن           </p>	<p>             حجاب و از زول یک نفس برآر و برو              در حقیقت معنی بدست آر و برو              که از خیانت و زدن نگاها رو برو              ازین فریب تو خود را نگاها رو برو              چنان بمن که یو داز تو یادگار و برو              خودی ز خویش دیرین بگذر گذار و برو              بدست یار بده جمله اختیار و برو              چو شیشه زحمت خمیازه از قمار و برو              بیاز هستی خود را درین قمار و برو              بدوش خویش سیر بار چون غبار و برو              مشو فریفته سیر لاله زار و برو              ز غیر و بلکه ز خود هم نهفته وار و برو              نثار حضرت محبوب کردگار و برو           </p>
---	---

شهباز و کن اندر زمر شد رومی

بهر زمین که رست دانه کار و برو

<p>             گفتم صنی یا قمری گفت که هر دو              گفتم که باین لطف لطافت که تو دار              گفتم که ز رنگ لب دندان دل افروز              گفتم که بود جای تو در دیده دل نیز           </p>	<p>             گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو              گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو              معل بینی یا گمری گفت که هر دو              زمین هر دو چه خوشتر نگر می گفت که هر دو           </p>
--	---

گفتم بتو دین بخشم و هم دولت دنیا گفتم که صفات تو بذات ست بهم یا گفتم که بدین آئینه طلعت زیا گفتم که بجان بشی و دوری ز بر من	زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو ذات از صفات ست بری گفت که هر دو نور نظری یا سحری گفت که هر دو تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو
--	---

گفتم که شهید تو ز جان شد خبرت هست یا ز غم او خبری گفت که هر دو	
---	--

عشق و حسن از نازل آمد چو بر آسن و تو به قایمیکه من و تو بن و تو ز بسید نمازه که دید بعد من و تو نماز و نیماز جلوه یار محالست در آئینه دل موجب کشمکش سجد شد از عجز و غرور شربت عشق تو با فویش پسندید ز ما	نبود عاشق و معشوق سو آسن و تو قیس و لیلیه پشته تابند وفا من و تو از وفا کسری و طر ز جفا من و تو بچو دی تا نشو زنگ زد آسن و تو داغ پیشانی و نقش کف آسن و تو گرچه از شر که بری بست خدا من و تو
---	---

ازدوئی قالب اندیشه تری دار شهید قامت یار گنجده قبا من و تو	
---	--

عکس آئینه ذاتم تنه نا یا یا هو ذات نماز و صفاتم تنه نا یا یا هو سایه سان از قد بی سایه او پیدا شد نا توانم نتواند که مستحق یا بد یکجا اجز قدم آن بیت یکتا نسزد	منظر جمله صفاتم تنه نا یا یا هو فخر ابل در جاتم تنه نا یا یا هو سکنات و حرکاتم تنه نا یا یا هو حرکات از سکناتم تنه نا یا یا هو سجده لات و سنا تم تنه نا یا یا هو
--	--

<p>فارغ از فکر سجا تم تنه نایا یاهو          بر غم عشق بر اتم تنه نایا یاهو          جلوه او ز جهانم تنه نایا یاهو          با حیات ست فاتم تنه نایا یاهو          بوسه ده بزکاتم تنه نایا یاهو          چه کشاید ز حیاتم تنه نایا یاهو          فارغ از صوم و کلام تنه نایا یاهو          حافظ و شاخ نباتم تنه نایا یاهو          سه برد صیر و شباتم تنه نایا یاهو          طالب آب حیاتم تنه نایا یاهو          در دمد جان کلماتم تنه نایا یاهو          همه تن عاشق داتم تنه نایا یاهو</p>	<p>مغفرت پیشتر از عصیتم کرده ظهور          شادمانم که نوشتند بهیران قضا          هر کجا چشم کشایم بطریم آید          اندرین کجیر فدا دست بخت عیو حجاب          من گدایم تو شهنشاه زحل لب خون          دلیران تاده نظاره برویم بستند          گر کجی سجد قبولی در پست خانه شود          خبر از تلخی زهر غم بجران دادند          من خود میردم از خویش لیکن نازش          من ز فقر خط و عمل لب جان پرور او          فیض روح القدس است اینکه بجهنمی          این غزل بر غزل غالب یک است که گفت</p>
<p>جوش از کلماتم تنه نایا یاهو</p>	<p>از حدیث لب حشمتی گلزنک شهید</p>
<p>دیدم مهر و ماه را سر ز خاک پای تو          تاب تو ان جان و بنبل حلقه زای تو          دلی هر دلی توئی مریضی حق ضای تو          موج نسیم آبجو شیفته هوای تو          ساغر لب بدست تو جام جهانمای تو          سحر عیسوی نهان لب جانم زای تو</p>	<p>سیدنا ابو العلاء جان و دلم فدای تو          در تن مرده جان دمد ز گس نه مرده ساق تو          عکس رخ تی توئی آئینه علی توئی          باغ و بهار آرزو از تو گرفته رنگ بو          ز گس سه پرست تو محو نگاه دست تو          از تو نصیب مرگمان گشته حیات جاودان</p>

<p>در دوشنبه غوغای از سر رحم دوا جز در توجار و دخت تو گداسے تو</p>	
<p>روغن الما</p>	
<p>قیامت امت را یوسه زو تریا تر سیده قدم لغزیده لغزیده نگه زو دیده و زو دیده ز بار ساید خود میروم لرزیده لرزیده تبسم زیر لب زو دیده و زو دیده رنجیده رگ جانم ز بس با کاکل بچیده و بچیده تتم شد همچو کاه ناتوان کافیه کافیه همی آید بدامان قلم غلطیده غلطیده ز مشرق سر گذر بر خویش تن لرزیده لرزیده</p>	<p>بقامت خون عالم ریختی پوشیده پوشیده کجا بودی و دیشب که نمی خوردی کنی آلی ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کولیش کدامی الموس کرده است از تو کام و حاصل برنگ رشته مو بسته دارد نکت گیسو سرت گردم چرا این که غم انداختی بر من بوصف سگانش سخن چون گوهر غلطان اگر اینست تمکین تو خورشید قیامت هم</p>
<p>شمسید از قاستین طلوع افتی شاید که این بالا خواهد شد بالیده بالیده</p>	
<p>ریشک بهار صبح شود یکسر آئینه شاهان کنند خدمت حسنت هر آئینه طوطی گرفته هست بیال و پر آئینه صد ره شکست در دل خود و خنجر آئینه چون عکس گوهری که نشیند در آئینه در آب خود گره زده چون گوهر آئینه</p>	<p>افتد چو عکس عدض گلگون در آئینه پیش رخ تومی نهد اسکندر آئینه و خط سبز آن رخ تابان نمفته نیست تا گشت یک نظاره ابروی تو نصیب نظاره جا گرفت در آن سوک نازنین تا دیده است بر خم ابروی تو گره</p>

هر چند خط بر آب کشیدن بود محال کلمه شهید نقش زد بر آئینه	
ای برق جلوه تو بگر تاب آئینه با عکس روی تو مگم آشنا نشد از چشم تو که گردش ساغر فدای است خود غافلم دله مرده بر هم نیز نم سیماب دار از رخ آتش فشان تو هر دم ز عکس عارض آن ماه دش بود چین بر چین تو نسوز آنکه پیچ گاه تا پرتوی ازان خم ابروی تو فتاد	عکس رخ تو شعله سیماب آئینه هر چند غوطه بازده در آب آئینه پیچ بخویش طلقه گرد آب آئینه بیداری من ست همه خواب آئینه لرز و بخویشتن دل بنیاب آئینه جانم کتان جلوه محتاب آئینه محتاج خط موج نشد آب آئینه نظاره سجده کرده محراب آئینه
فاک شهید را اثر کیمیا بخش ای کشته نگاه تو سحاب آئینه	
ساقی می پرورده الوار مراده داروی شغای من بیمار مراده آن باده که از سیکده فیض نبوت آن باده که خاصان همه نوشند و لاش یکبار مرا سیر کن از جام لب لب آن باده گلرنگ که چون بجزند موج تا پیر مخان فتن من سخت محاست	جامی زخم احمد محبت از مراده آن می که بردازد لم آزار مراده تقسیم کند حدید کرار مراده تجربه از ساغر شرار مراده زنهار گویم که دگر بار مراده اندک صفت قطره بسیار مراده پیان زین خانه بدون آرم مراده

می در عوض جبه و دستمهار مراده	بیزارم این شیخی داین خرقه سالوس
بستان من این سجده و زائر مراده	ایمان خود امر و زکفر تو فحشیم
یک ذره خاک از در خمار مراده	اکسیر نخواهم دانه کحل جوهر
کافور تو بخشم و زنگار مراده	هر صبح ز غرم عوض سبزه خط گیر
جای که دی بر سر بازار مراده	رسوا شوم امر و زچو صائب که بفرود

خود بی طلب این باده بخش شهیدا  
دیگر نتوان گفت به تکرار مراده

رقصد درون سینه برنگی که واه واه	دل خورده است زخم خدنگی که واه واه
دارم بخویشتن سر جنگی که واه واه	خود را شکار ناوک هر ناله می کنم
چاغم بلب رسد بد رنگی که واه واه	در انتظار مقدم آن شوخ بے وفا
این شیشه را شکست بشنگی که واه واه	دل پر داز برین و درسته شراب

تا گوش کرد این غزل تازه از شهید  
می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا که رسد از دل بریان پاس مدینه	ناچند دهم جان به تمنای مدینه
ما و سر شوریده و سودای مدینه	زاهد تو و نسج و طلبکاری فردوس
ز آئینه اشب رخ فردای مدینه	نازم بصفای درو دیوار که پید است
بشنو ز من دل شده معنای مدینه	جمعیت و لهاست دین شهر دل آویز
مولا مدینه بتو لای مدینه	بر ماهمه فرض ست تو دانی که چه فرد
صد عشوه فروش ست اینجای مدینه	امر و زبیک طوطی آن غیرت یوسف



واعظ بخورایجا که بخت توان یافت  
 واعظ سخن تلخ گوار است بفرما  
 واعظ مکشاد فتر فردوس به پیشیم  
 مایل شدگان روشنی طور چه دانیم  
 در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد  
 زیباست گراز ناز سرافرازی محبوب  
 مانند سوادای دل و مردک چشم  
 بالذت بر میوه کند ریشه دوانی  
 باوره ما پر تو خورشید چه لا فدا  
 گردون کچه از دکه دعوی نعت  
 یارب برخ وزلف و قدیوسف شرب  
 یارب بنسیم و چین و باغ و بهارش  
 یارب بطلب گاری جبریل که آید  
 یارب بهواداری رضوان که بهروم  
 یارب به پرستاری حوران که بزلف اند  
 یارب بهمان گودی گردون که بگرد  
 یارب بفغان ل مجنون که بتا لد  
 یارب به روناقه سواران که نشاند  
 یارب بنم تلبه پایان که شتابند

شیر و عسل ناب و در طبهای مدینه  
 داری دهن خوردن حلوائ مدینه  
 حرفی بگواز خوبی صحرای مدینه  
 مایم و بهین نور تجلای مدینه  
 و رطبه بود و فرقد مولای مدینه  
 برنگر ه عرش بود و پای مدینه  
 باید بدل و دید و ما بای مدینه  
 در قلندرگ و ریشه خرمای مدینه  
 داریم بدل داغ تنای مدینه  
 چون عرش نشد همسر تنای مدینه  
 یارب یلب لعل سیحای مدینه  
 یارب بگل و بیل شیدای مدینه  
 از بهر طواف در مولای مدینه  
 باشد بدل و جان چین آرای مدینه  
 جاروب کش قصر محلاای مدینه  
 گرد و سر آن گنبد خضرای مدینه  
 همچون جرس محل لیلای مدینه  
 در محل نظاره سرا پای مدینه  
 چون آبله از فرق به حجرای مدینه

یارب بدل و دیده عشاق که باشند	اینکه نبط محو تماشا — مدینه
بر حال شهید بره افتاده مسکین رحمی کن و بکشاره و بنامه مدینه	
روایت الیای	
چه خوش است آنکه روزی بسرم رسید باشی چو درون دل و آئی وی ای معوی کف پاکان نیست که بخون نشاند ما را چه قدر حجاب داری که ز شرم سایه خود	چو طلال عید خنجر ز کمر کشیده باشی بتوصورتی نمایم که تو هم ندیده باشی ستی که کردی بر دل زحمتا شنیده باشی صفت غزال رخا به جا رسیده باشی
تو پدر دهن رسیدی هم یکی شهید را نگذارست که در خون شب غم طپید باشی	
ایک از اهل لب خویش برنگین سخنی رنگ اندام تو برگشت و آغوش خیال دل زن بر روی و با غیر نشسته آخر جان پی سوختن خویش تقاضا دارد آه از لطف طیبی بس بر بالینم بر جراحت مکی از لب شیرین بفتان	رنگ بر روی عقیق بینی می شکنی ای گل اندام ندانم که چه تارک بدنی نیک بد عیدی و بهیری و پیمان شکنی من بیوجه نسوزم که تو در جان منی گفت کین خسته مسکین نبود لیستی ایک از تخی و دشنام شکر می شکنی
سینه از داغ تو گلزارم کرد شهید پرده بکشا که تو هم رشک بهار چینی	
دل زن بر وجه تنگدلی به بر — طرف بیدار گری	

نہ رنج مہر و شے سرو قدی خوش گری شوخ جاد و نظرے  
 فتنہ آفت جانے بت زرین کلمے - غیرت مہر و منے  
 کافرے دشمن دینے صنیعہ دہرے - دلیرے عشوہ کرے  
 جان من با کہ سرے داری و کار تو بہ کیست - عین مظلوم حبیب  
 من غیرت بسوی روی تو دارم نظرے - تو بروے دگرے  
 بچو گل و چمن چہرہ برافروختہ - جان و دل سو خستہ  
 ایکہ گاہے نکلے بر سر راہم گذرے - سوی ماہم نظرے  
 چکنم پیش کہ نالم یکہ و نہ یاد یرم - مرغ بے بال و یرم  
 تا گر قمار شدم در خم زلف پسرے - تافک بی خبرے  
 در خم زلف کسے باز گر قمار شدم - خستہ و خوار شدم  
 بمہ فیہ ان چین را کہ رسا اند خبرے - از من نہ گھرے  
 کس ببادا بجان چو شہید محزون - غرقہ بھر جنون  
 کشتہ مار کسی عاشق خونین بگرے - سخت شوریدہ سرے

دل زار مراد و خاک خون نمانتی رفتی	مراد یواشہ و رسوائی عالم ساختی رفتی
دل بروی جگر خون کردی آتش زدی و بجای	جدا از شمع بی با دیگران پر داغی رفتی
سرت گردم چو اجہ آمدی آتش زدی و دل	برنگ شمع سرتا پامی من بگداختی رفتی
من از بیتابی دل چو شمع گریہ سر کردم	تو چو چون بوی گل رنگان خم در داغی رفتی

شہید ناتوان راکشتی و بیخمان کردی

تو بید روی کہ قدر و دل نشناختی رفتی

<p>جوانی ناسلمانی عدو دینی ایمانی قدش سر و خرامانی لبش لعل بدخشانی قمر طلعت پریزادی جولانی ناسلمانی دو ابرو و خنجر بران دو گیسو آفت جان ملاحظت بند و دلش نکواری نمکدانی اداشر منده قامت قیامت قیامت نیب دامانی</p>	<p>سجده دارم سجداتی پریش ماه کنگسانی نیمه شمع شبستانی رخس مهر درخشانی بغیر نه نشانی سجادای بعشو و طرفه جلاد دو چشمش فتنه دوران لب مرشده حیوان لطفات صیقل برایش نازکات بو گیسویش صفا آئینه طلعت صفا خوک و ده عادت</p>
--	--

شہید بے سرو سامان برسم و عورت نما  
کنده جان سرش قربان برو عیب قربانی

<p>صبحا که دشتین نافه شکفتن خالی بود چون جام جسم خالی پیرین خالی کیف داریم جام پر ز صبا و دهن خالی کند چون صبح دریا برکتی آخر طریق خالی زرد دم آشیان کردند مرغان چین خالی ازین وحشی سبا و ادام زلف چکن خالی که جای خود میکدم میکنم در انجمن خالی که بود از سوز بی پروانه او خالی نین خالی که شد از بلبل گل آشیان خالی چین خالی نباشد بی ستون هرگز ز شور کو کهن خالی بزرغ خاک چون فانوس میاد کم کفن خالی</p>	<p>شود تا غیر دل از بوی زلف پریشان خالی ز خود میجو شوم و هر دم شوم از خوشترین خالی نصیب نیست مارا همچو خوشبخت از فروغ خود یکه بعد از قنای دیگری خود رفتی دارد نمان در کج مغرت همچو عقابان برو شوم نمی آید صغیری از دل کم گشته ام یارب سپند آساز آه گرم آتش زیر پا دارم ولی چون شمع در فانوس با خود دهنم پنهان قنای دهنم آوده حسرت نمان دل هنوزم ریشه جان صد آئینه می پیچد ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر</p>
---	--

نہ تاب رخ او پر شو و عام صفائشان	نباشد ساغر سسان او در آئین خالی
خیالش بعد ازین اندر دل تنگ منی گنجد	پراز شوق آدم چون غنچه زخم آرمین مالی
حدیث عشق من حیرت آرد و یکباران	که چون آئینه جانان دلت غوش من مالی

شہید انام تو در گریه می آرد و کجارتی  
که چون نقش نگین شد محفل انصاف مالی

در بزم ازل ساقی مستانه تو بوی دے	ہم بادہ وہم شیشہ و پیمانہ تو بوی دے
پیمانہ بل شیشہ بفلفل نہ سری دشت	ساغردہ و ساغر کشن و پیمانہ تو بوی دے
در یکدہ ہم جام نخستین بتو دادند	وان می کہ نہان بود بہ خجانیہ تو بوی دے
شمع تو بہ فالوس قدم بود شب افروز	جانہا ہمہ پروانہ و جانانہ تو بوی دے
آرائش آن طرہ طرار تو کردے	ہم آئینہ تو بودی وہم شانہ تو بوی دے
در گلشن ایجا و ہسار ز تو گل کرد	در مریخ کونین مگر وانہ تو بوی دے
حسن نگین تو نگین دل جان بود	شور لب دیوانہ و فرزانہ تو بوی دے
در عالم امکان ز وجوب تو نشان بود	بیرون در خانہ و در خانہ تو بوی دے
در دیر و حرم شہرت رعنائی تو بود	مطلوب در کعبہ و بتخانہ تو بوی دے
بر فرش زمین از تو حدیثی بزبان بود	بر عرش بن رونق کاشانہ تو بوی دے

میسوخت ز شمع تو شہید جگر افکار

آتش ز نال و پر روانہ تو بوی دے

ای صبا شگفتان غالیہ ساسی آئی	مگر از کو چہ آن زلف و دامی آئی
جان من منقعل از جور و جفای آئی	عرق آلودہ رخ از شر و جفای آئی

در بساط طم دل و جان بود که بر دی کیار بدرخت گرد سفر نیست ز خاکستر ما گلر خان گرد تو گردند بسان اینچم مگر از بیم رقیبان که تعاقب نکند در سیه جامه زیبا که بود چون ظلمات آج تو حیدر بفر غلعت تنزیه بپر برقع افکنده بر رخ طره شکین دوش میتوان یافت ازین حسن بربانده که تو نه بی مثل تو در دیر و نه حورست بخلد بستن بند قباچست درست ولی مگر از خون دل کشته خود و مجنبر ز آفتاب تو یکی جلوه چو شب نیم خیم ای نسیم سحری بے ازان طره بیار	من ندانم که دگر بار چرامی آئی بہر این آئینہ خوش کردہ چلامی آئی گر تو در انجمن ای ماہ نقای آئی سوی غم خانہ من رو بقضای آئی صاف و پر نور تر از آب بقای آئی ہمہ تن نوری و پنهان بقبای آئی بارک اللہ بصد ناز و ادا می آئی از تجلے کہ غصہ خدامی آئی خود بفرما ز کجائی و کجائی آئی سخت بیان کن و چست دغای آئی کاین چنین بر سر او پاسبخامی آئی گر بسر وقت من بی سرو پای آئی اگر از روضہ محبوب خدامی آئی
--	--

در بساط طم دل و جان بود که بر دی کیار  
بدرخت گرد سفر نیست ز خاکستر ما  
گلر خان گرد تو گردند بسان اینچم  
مگر از بیم رقیبان که تعاقب نکند  
در سیه جامه زیبا که بود چون ظلمات  
آج تو حیدر بفر غلعت تنزیه بپر  
برقع افکنده بر رخ طره شکین دوش  
میتوان یافت ازین حسن بربانده که تو  
نه بی مثل تو در دیر و نه حورست بخلد  
بستن بند قباچست درست ولی  
مگر از خون دل کشته خود و مجنبر  
ز آفتاب تو یکی جلوه چو شب نیم خیم  
ای نسیم سحری بے ازان طره بیار

ای صبا جوش نواز پر تو تو خون شہید  
مگر از شہد شاہ شہدای آئی

بے خبر بہر چہ بے مایہ دے بچو سعدی جان من ہمراہ تست بخیبر صحرانور دے کارماست از جدا ایسا بے نالد دلم	سے بری جانناز تن مایہ دے ناتہ پنداری کہ تنہا مایہ دے تو چرا اسے جان بھریا مایہ دے وا در یغا وادریغا مایہ دے
--	--

نزد او بہر تقاضا میر وے	بہر کہ از خوبان بزلت دل نداد
از بر عشاق شیدا میر وے	و چہ نلکست اینکہ بے پروا چین
بے تو چون با شمشکیبا میر وے	ای سرت گردم تو خود انصاف دہ
بشنواز ماکزیر ما میر وے	شعر سعدی ہم مگر نشنیدہ
تو کعبا بہر تماشا میر وے	ای تماشا گاہ عالم روی تو
شاد باشی خوش بہر ما میر وے	در سفر انشگر گنبدان تو باد
می کنم اشب کہ فردا میر وے	از برای حفظ جان تو دعا

ای سراپا جان مشتاقان چہرا  
بنی شہید بے سرو یا میر وے

### محمسات

محمس در نعت سرور کائنات خواجہ عالم صلی اللہ علیہ وآلہ  
وسلم بر غزل بابا فغانی

بے پروہ از بجلی یزدان بر آمدہ	بے سایہ سایہ کسٹرستان بر آمدہ
آشوب دہر و فتنہ دوران بر آمدہ	نخل قدش کہ از چین جان بر آمدہ

### شاخ گل بصورت انسان آمدہ

سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن	کای نو بہار حسن زرخ پردہ بر فغن
تنہا نہ لیلست ز شوق تو فخرہ زن	بہر نظارہ گل رے تو در چین

### گل بہر طرف ز شاخ درختان بر آمدہ

بغیر و فداوہ ز اہدیح پارہ در نماز	آزب دوش کردہ خم طرہ دراز
-----------------------------------	--------------------------

بر لب تبسمی و نگه پشیمانی راز	ست از می شبانه سه من خواب ناز
با آفتاب ست و گریبان برآمده	
حسن تو بود سر خط خوبان اولین	نام تو بود زریب برافسانه متین
آخر مدینه نوشت آن نام را نکلین	اکنون توئی جمیل جهان گنجینه اشین
آوازه جمال ترکغان برآمده	
نور حقیقت ست در آینه کمال	معنی گرفت صورت این حسن بیروال
روح روان بود همه تن آن همه جمال	از فرق تا قدم همه جا بست آن نهال
گویا آب چشمه حیوان برآمده	
گلک شهید را اثری هست از الم	بنی اختیار دل بر دواز دست چون کف
چون عنایب ست چه در دیر و در صرم	در هر چمن که خواند فغانه سرو و غم
افغان زبستان خوش الحان برآمده	
محمسن دیگر بر غزل بابا افغانی	
فصل بهار آمد و گل کرده غمهای دگر	بنی افتداری سیکه دگر بجز بھرای دگر
باز این سر شوریده ام دارد تمنای دگر	باز این دل دیوانه را افتاده سوزای دگر
از ناله در هر کشوری قلنده غوغای دگر	
دارم دل دیوانه از خوشتن بیگانه	در کعبه و بیتخانه محو رخ جانانه
در باغ و در ویرانه با گریه مستانه	از شمع دولت خانه سوزم بهر کاشانه
هر کف خطه چون پروانه در آتش جای دگر	
عشق دگر بگفت خنجر خزان از درون	آه جنون و در من چن شعله جیت از درون



سوز دل پروردگار دود آه سرد من	شد جان غم پروردگار از شیب گریه من
بهر علاج درد من باید سیسائی دگر	
تیرین لپی نازک تنی فارنگر جان بهر تنی	چون قق زرد خرنه آتش طرف دامن
بیهوشیدین شمنی زان و تا از چون سنی	نی تاب من گلشنی فی طاقم در سکنی
سوز من بچرخ گلشنی هر دم بودانی دگر	
از باغ رحمت دیدم ام کلکها حرمان پیغم	از گل نگه زدویدم ام چشم از چمن پوشیده ام
از بوی گل ترسیده ام از بوستان بخیده ام	از لاله سیر بخیده ام دامن گل بر جیده ام
زان که جانی دیده ام خسا از ربانی دگر	
چون قق از خود دجسته ام بر کاخ خوشبسته ام	خود بان پر شکسته ام چشم از دو عالم بسته ام
آن قمری نخست ام که خوشی تن بگسسته ام	با سر و خود پیوسته ام و ز ناز طوبی رسته ام
چون غنچه دل بسته ام بر نخل لالی دگر	
تا کی تشهیب لب الوش لب بکویت چون س	رحمی نیداری بکس لطف تو در کارش ب
نخنی بفریادم بر س اسی شعله هر خار چن	جان فغانی در نفس میوز و از داغ بون
وز ناله او بر نفس سوزی ندادانی دگر	
محمدنس بر غزل مولانا معین الدین سیمل	
نخست دل تا چند بزرگ جاب آید برون	ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب آید برون
تا کجا از سینه آه شعله تاب آید برون	تا کجا از چشم زارم خون تاب آید برون
کاش از پهلوی در ضرب طراب آید برون	
در غمت هر دم دم خنجر بود بر دل و ان	بیت و نشتر بشکند بهر ناله ام در غم جان

کار کار دسیکند یاد تو بایر استخوان	در فراقت زندگی تلخ است ای شیرینان
وقت آن آمد که جان تن شتاب آید برون	
گر خیال بوسه افتد بر لب پیخوار او	ز درد میگرد و ز بارش حل شکر بار او
گرم مگذار ای صبا بر طره طرار او	آنقدر دارد زناکت که ز گل رخسار او
از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون	
شد جهان در چشم از سودا زلف و سیاه	سیره همچون خال زنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سرمه شد ندگاه	در نیال زلف پیاپیش چنان محوم که آه
از دل بیتاب با صید چو تاب آید برون	
خانه زندان شهره یران سرگران در عشق او	الامان آتشه کمان بر زمان در عشق او
فرق عریان می نشان نمان در عشق او	دیده گریان سینه بریان لعل طیار در عشق او
کاش میگوید که جانم زین آب آید برون	
یار این سر خوش گانست یا طوفان فوج	جو بار چشم گریانست یا طوفان فوج
بجز خونین گرم طغیانست یا طوفان فوج	مویه دریای عمانست یا طوفان فوج
منسل سلی که از چشم بر آب آید برون	
گر حیات خویش باریک روان دامن بجا	هستی خود را چو موج بجز نپارم رو است
اندرین بکایی پایان که سیش بی صد است	زندگانی چون جانی افت ای بر رخاست
کے صدائی در گشتن از حجاب آید برون	
جان زند در بحر عیش مریم دمیدم	مردگان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن و ثمال با چنین جور و ستم	بگذرد که آن بت ترسای من سوختم

بانگ لبیک انول هر شیخ و شاب آید برون	
شدید بیضای اعجاز من بسکین غزل از شهید خسته بشنود مع این شیرین غزل	جان من بنویش چون غول پند زین غزل بسلا مطرب اگر کیره بخواند این غزل
نغمه حسنت از چنگ باب آید برون محسن بن غزل مرزا محمد حسن قنیل	
امشب بسر نقشم خلق است تماشائی مردم بفراق تو اندر شب تنهائی	تو بر لب بام خود بهر چه نمی آئی کن بر سر تا بوتیم یک جلوه بر عنائی
ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی	
تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان نی صبر بدل دارم نی تاب توان جان	از خاک تو پیر این پوشیدن عجب یان دیگر چه طمع داری از عاشق بی سلمان
عقل دل و دین وی هم تاب توانائی	
زین غم که ز نذر رفت صد بوسه برو تو تا راه نمی یابم امروز بسوس تو	لاغر شده اندامم از بجز چو موسی تو کردیم ز خون خود آرایش کوی تو
داری خبری یا نه ای محو خود آرائی	
میسوزم و میسازم در سوختنم سابق خون از مژه می بارم در عشق تو ام صادق	هر لحظه تب سوزان دل بودم لاحق کن پاک دست خود اشک از مژه عاشق
گر دست دید فرصت از تقصیر الی	
پیغام شهید است این گریه است به پندار زیبانو دهر گزینگونه دل از آسای	یعنی که ترا باید و لداری و غمخواری غیر از تو امیری نه پیش که کند زاری

بی باره قاتل تو ای کافر ترسالی	
مخمس بر غزل دیگر مرزا محمد حسن قاتل	
گل من بلبل رخساره رعنائی تو شد	شمع پروانه نور رخ زیبای تو شد
چه کسی یکده دل سخت کسی جای تو شد	چشم آینه رخ محو شائلی تو شد
سرودن فاخته سرودل ایلی تو شد	
خار شکست غم عشق تو آتش رگبایان	ده چه سهر که چو گل تو دهر دم خندان
این چه سحر است که آن کافر خوریز جهان	خسته بودن ز جادوی گناهش بایان
سرکویت بدق تیر ادا بای تو شد	
آنکه رحمی با سیران جگر خون ننمود	آنکه گاهی گریه کمال مشکین نکشود
آنکه پانصد خم طره او خلقه بود	آنکه دلبسته فتر اک جهان را نمود
چون اسیر شکن زلف چلیک تو شد	
که چه کردی که من شده است باست	راست که راست دلم باد فدای نامت
بچه افسون شده آن ابروی خشی رست	بچه تسخیر فاده است پری در دامت
آن بکر از همه افزون پیشدای تو شد	
آنکه سازد گمش کار فزنگ از ترویه	آنکه ابرو چو کمان دارد و مهرگان چون تیر
آنکه تیرش بود آلوده بخون نخسیر	آنکه ریزد بلب زخم دل آب شمشیر
کی کجا صید سرتیر تمنای تو شد	
نظری کن بجایش که عجب سرودستی	بنگر از چشم خیالش که عجب سرودستی
رحم کن رحم بجایش که عجب سرودستی	برخور از نخل و صالش که عجب سرودستی

اتفاق است که دلدادۀ بالایی تو شد	
آنکه شد فاخته او سر سرو آزاد	آنکه شیرین و بدش دل صبا چون فرهاد
آنکه یسب بهوش بنده چو قیس ناشاد	آنکه صد یوسف مصری بنم او جان داد
و دیده در خواب کجاست که زینحای تو شد	
آن پری رویه چنین بود بان ماه وشی	که تو از جام وصالش می گلرنگ چشی
پایین مگرد و غادرته دامنش بکشی	فرض کردم که تو نیم نازک و بچسپ خوشی
آن دل نازک بیهر حسیان جای تو شد	
سیر مهتاب چو میکرو بریزر گرددون	زرد میشد صفت مهر رخ آتشگون
رگ گل بود یاد و رفتش از غار افزون	بدنش ستره جان برگ سمن بود اکنون
بسرش رخ و خسک در ره سودا تو شد	
روزگاری بسر آمد به غم زلف او	خانه بربادی عاشق مکن ای عریده جو
دل آشفته اسیر است بدام گیسو	نه پسندی که پریشان شود آن حلقه مو
ایکه بر کس که دو جارت شکر و آتش	
خون شد امرو ز دل خسته من زین سودا	که گفت پای تو میخست بدینگونه چرا
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حنا	راست گوهر است که این رنگ خوابش دیا
خون آن آفت جان کف پای تو شد	
آنکه خورشید بود خسته تاب رویش	آنکه مرگشته بود یاد بهار می بویش
آنکه گردید دلم شیفته گیسویش	آنکه آورد قیامت بسرم در کیش
محشر تازه بپا از قدر غمائی تو شد	

که کشیدست جز ایند در آغوش اورا	صفت عکس غمت ساخته خاموش اورا
حیرتم هست که شد ناز فراموش اورا	آنکه گلزار تماشا است بر دوش اورا
پنهانمندی که چنین محو تماشای تو شد	
تا شهید تو شد آن سر و سینه بر قتل	صحنه دارد و در حرمی کند اکثر بر قتل
لطف میشود از عشوه دیگر بر قتل	زنده باشی تو که آن شوخ سنگ بر قتل
مخلط از بی اشعار سر پای تو شد	
محسن بن غزل مولانا محمد معین الدین بسمل	
بی یک میدان با صد عشوه اش طرز جفا دارد	از آن لیس خیر جاد و غمزه چشمش فتنه با دارد
چمن خط دانه خان دام گیسو و تا دارد	کمان ابرو سنان قمر گان نکته تیر بلا دارد
شکارتش گردینسانانم که دید جاد دارد	
گلستان لاله صحرای سبزه مه نور ضیا دارد	بدخشان لعل نیسان کوهر گوهر صفا دارد
شهر سگ آتش بنم سبزه خوابش خا دارد	صبا نخت چمن گل غنچه بوی بلبل نوا دارد
دل بسمل ندارد هیچ ازین بالاتر دارد	
خوشا در که دل ادمیم بر خود طپان یابیم	ز مردن زندگی دریل چون عمر روان یابیم
برنگ شمع بزم از سر بریدن زده جان یابیم	شوم که کشته تیغش حیات جاودان یابیم
که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد	
چو شمع از آتش سحر تو سوزم ارقم تا بسیم	کند هر تار بستر بارگ جان کار صد نشتر
شکست از داغ عشقت هر نفس در سینه	بود اند غمت بر عضو را رنجور پی دیگر
سرم سوداگر آه و دل آتش نریا دارد	

بهار این چنین استین دار دختران نهالان	چو خند و غمچه بشنم میشود بر غفلتش گریان
صدای خنده او کوس حلت بود سالان	و قادر خمی گل برگز مجرای بلبل نادان
که این گل فی ثبات عهد دنی بگاف فادارد	
مهر و سوسنم از داغ و صحران افزون کردم	مهر و صحران در سینه رخسار خون کردم
چنین کار نمایان رانه از راه جنون کردم	بدین چشمت از درون دل تمنایا برون کردم
که آغوش تمنای شک بر بند قیادارد	
غم عشقش عنان صبر کی می تابدارم	من آن عقل آل اندیش و چشم خوردینم
که وقت دیدیم از دیدن او دیده برستم	بروز وصل هم ایمن می یابا ریشتم
که روز وصل آخر شام حیران و قیادارد	
بدینیا آیدیم از بهر سیر بوستان ما هم	گره از غنچه دل داشتند صدف ایجا هم
مشوای ناصح اکنون از نصیحت ننگ را هم	و لم وحشت گرفت از تنگنای شهر و نوا هم
کشیدن خست مهر که جای خوش فضا دارد	
چسان دامان عشق از دیدن رو تو بر چینم	بیخار و جادوی نگاه تو دل و دینم
نه من تنها شهید تیغ چشم سبزه گینم	بیک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم
مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد	
شیم نافه کی باشد ریوی زلف تو هدم	که آن ناف غزالان بر ستاین سر پایی هم
کجاستک پریشان کج زلف خم اندر خم	مگر سودا بسر دارد که این مشک فتن هم
خیال همسری بازلفت از راه خطا دارد	
شهید خسته را هر چون منت بود و کرد	که هم کشتی و هم تشبیه او هر چار سو کرد

سرت گروم چو از شرم عالم سرفرو کرد	بجرم عشق بسیل را اگر کشتی نکر دوسه
که آخر هر عمل اجری و هر کاری جزا دارد	
مخمسین غزل واقف لاهوری	
پیر این از غم تو دریدم گریستم	از سینه آه سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بچاک طپیدم گریستم	رفته و نقش پای تو دیدم گریستم
نام ترا ز هر که شنیدم گریستم	
تا چند گریم از غمت ای ترک جنگجو	تا چند ز دم غم عشق تو آبرو
از فرط گریه گشت گره ناله در گلو	مانند کودکی که شود تلخ کام او
تا ز هر دور تو چشیدم گریستم	
روشن نکر روی تو شبهای من چو شمع	از داغ عشق سوختم ای دای من چو شمع
بگذاخت آتش غمت اعصاب من چو شمع	گر دیدم گریه سر پای من چو شمع
پایان کار خویش ندیدم گریستم	
من بر ملاز گریه ز زخم لاف کیستم	بگریستم همیشه با خفا گریستم
گاهی نه رو به وی کسی خون گریستم	رسوای گریه از چه شوم شمع نیستم
از بزم او کناره گزیدم گریستم	
در سینه مانده است افسانه دلم	فرصت ندا و گریه که شرح جنون کنم
در شب باشتیاق زخمت در بجوم غم	میخواستم که نامه شوق کم رقم
هونی بسان خانه کشیدم گریستم	
در جستن سراج تو عمری بسر رسید	چشمم بخواب هم سر سیه تر اندید



فیتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید	ای دل بگر براهی محبت شدی تهید
در ماتم تو جاسه دیدم گریستم	
ای قمری از فراق تو گرم فغان بیایغ	ای گل ز عارض تو بود خوفشان بیایغ
رفتم به جستجوی تو زاری کتان بیایغ	از یاد قاست تو چو آب روان بیایغ
خود در ایای سر و کشیدم گریستم	
از بس تصور کمرش زیب دیده بود	بیداریم ز خواب عدم سر کشید بود
وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود	در خواب است من بپایش رسیده بود
و گذشت چشم و پیچ ندیدم گریستم	
گرچه تشنه ی خسته بگر در کفن زور و	دستی کجا که پاک زنده پیرهن زور و
دیگر ز من پیرس تو اکنون سخن زور و	واقع گذشت عمر گرامی دهن زور و
و امن بفرق خویش کشیدم گریستم	
محشم بر غل مولانا محمد معین الدین بسمل	
شانه تاب کشاید از گیسوی تو هر دم گره	در نفس افتد رنگ تار ابریشم گره
بر گل ترمی افتد طوریکه از شب نم گره	اشکم از حیرت شود در دیده پر نم گره
چون تلخی میزنی بر ابروی پرجم گره	
بسکه بر سن غایت تنگ است از فراطالم	اناله از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم
پیش ازین چون لاله پر داغ در گلزار غم	قطره خون دیاران این دل غمدیده ام
عالیا در سینه من شد ز فرط غم گره	
نیست هرگز از شگفتن دل زارم هوس	اگر رنگ غنچه سر بسته خند و یک نفس

اندرین یکا چون گوهر دلم تنگ است و بس	انکی کشاید عقده ام از ناخن بر بس
می فتد از دست تقدیرم آن دهر گره	
هر کجا رفتم بزمین در و بلا افتد و در حیف	بسیج با آسایش راحت رخ نمود حیف
بعد مردن هم گره از کار مانده و حیف	هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف
بیشو و بالوت مارا حلقه ماتم گره	
خسته تیر اداست شد زبانی تاب ساه	هر سحر خورشید از دست تو باشد و ادخواه
گردش چشم تو روز صید از مار گناه	دل کجا باشد سلامت از تو ای زترین کلاه
ز بویایه آهوان صین بوقت گره	
سوقن باید برنگ شمع محفل پیش او	زار نالیدن که دن چه حال پیش او
چون کنم تقریر در خویش بس پیش او	شرح احوال شهید افتاد شکل پیش او
شده چشم سرمه سایش در گلویم دم گره	
مخمض غزل مرزا محمد حسن قنیل	
غنچه دلکش درج دانهت که نبردان عقده ریا	طرز نگه فارنگه ایان سرمه چشمت بایه سودا
تو بجای شعله رویت دود پیش این صلیبا	غیر پیش حلقه رویت چشم فوکر ز گس شملدا
صبح قیامت چاک گریان فتنه دور افت است زیبا	
در بود این لعل لب شیرین که ز دهن تو می بارز	که بود این کیسوی مسلسل که زوی شکیم بیارز
چون کنم قربان لب جان نیاز امر ذکره دارو	چون هم دلی نرفست که صید جهان نگذارو
رنگ سی زهره چشم سرخی پان از خون سیجا	
چند خرام نادیدنیان غم شد پامال خرامت	چند کنی از قیامت رخسار پافته مشهور قیامت

ای خوش قامت منظر غلاست کبابی ایست	طرز حضرت نواب قیامت بخت بر اهل مسکنت
تاب کمزیر تاب کن در خیش یا غارتگر جاننا	
گاه کشتی در این فاجعه گاه ز لطف رسی بایین	گاه که برابر و در خم گاه ز خنده و شک و گداز
تیغ نکه را تاب هی از سر به گهی ای کافر بدین	گاه که کل زب کرب گاه که شانه زنی بر طره شکنین
چون بی دل از بسکین گریه و تیان ضعیف گار	
یا بودم همراه تو جانان شام و سحر در سر گلستان	یا بودم پروا کسنت چون فاجعه کردی از دامن
گر می صحبت با غیار افسوس چه پیش از آن که بدین	عاشق خود را ره ندی خانه اکنون از جور قیدان
یا دکن آن شهبا که تو بودی آنچنان با من شهیدا	
مهر و خشان از دو نهار کایت عار نباشد	چرخ بختش در آرزو پیش تو آئینه وار نباشد
نند و او دچور و جفا یا کست که فدای نگار نباشد	بر سر زین هر که نشینی فوج دشمن در کار نباشد
تیر قضا خیز زنگاست فوج با هم گان صف را	
لطف کن از لطف نجات جانم نیم رای جان	آن گویی که سینه من سر پر کشد آه ز ناله و افغان
نیست و ازین گونه تغافل فاشن تو دل سگودیدان	بر سر رحم آبی بت کافر و زشتی جبار شیمان
افکنند از میان و لمار از لمار در عرش معلّا	
باز ترا که گفت که خونم در ره عشق بجای بیز	بر زده و اسن تیغ بکف بر قتل من لدا ده خیز
رسد تا کنون صلاح و مدارا که در گهاسن سیز	بست رو که تیغ تغافل خون من بپایه بریز
اینهمه جونی خیر از من نیست بخاطر است بفرما	
ای که بحال سینه و کاران تیغ ندارم رحم حلال	پند منت شیرین باشد تلخ بود هر چند بنظر ظاهر
چند شهید خسته بگوید که دی از کس کافر	سوی قتل خویش من کس موش و الا تیه که خور

اصف جم قدر از تو پیرسد حال من دلداد و شیدا	
مخمض بر غزل میرنجات	
سینه ترز گلش سرکشیدست هنوز	باله برگردمه او ندوید است هنوز
مهر او تیرگی شام ندیدست هنوز	خط شیرنگ برویش ندید است هنوز
وام نظاره ز سبیل کشیدست هنوز	
بر تابد رخ او بار جمال خط سبز	نقد است بران حسن بال خط سبز
جدول مصحف او نیست خیال خط سبز	نشیدست اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش ندیدست هنوز	
بجالتش ندیدست غم مغز و لے	نبود گوشه شین حرم مغز و لے
نامنه حسن ندیدست غم مغز و لے	خط بخواندست برویش تم مغز و لے
پیش بر کسین شفاعت ندیدست هنوز	
بر نخوردست خط آن بت شیرین حرکات	لب او مورچگان رانده قند و نبات
گم شد مهر درفشده او در ظلمات	نام خورش نشده گوش زوایجات
شکرش قصه طوطی نشیدست هنوز	
حاجت غازه پی رو درختانش نیست	فکر آرائش کیس پریشانست نیست
اثر از حیرت آینه حیرتش نیست	خبر از زخم دل و پاک گریانش نیست
خط او شانه و مقراض ندیدست هنوز	
از حیاد سدم آن خیرت خوبان فرنگ	همچو آه و رید از عشق هزاران فرنگ
نیریدست هنوز از رخ زلفش رنگ	انتظاری نکشیدست بجام از رنگ

خوش از دیده بدامن بچکیدست بنور	
طرفه‌های ست که شک دم صبح است شبش	بهر مشعل کجاست استاده براه طلبش
مطلب بوسه از آن لعل گنبدار اویش	روی دستی ز خط سبز خور دست لبش
پشت دستی بند است نگزیدست بنور	
ای شمس از تو زید لبش این حرکات	که بزاری بکجی بیست و صرف اوقات
آینه محال است که آن گل هیات	نشید دست نو خوانی میل ز نبات
بچو گل رنگ ز رویش پریدست بنور	
مختش به غزل واقف	
رفیق خود ترا دانسته بودم	دوای درد ها دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم	ترا من با وفا دانسته بودم
غلط کردم خطا دانسته بودم	
غم دیدم ز تو لعل شوخ پر فن	که بیدار شیشه از سنگ و آهن
بناز و غمزه تا بروی دل از من	گمانم بود خواهی دوست بودن
چنین دشمن کجا دانسته بودم	
سخ جانانه را بود دیو یان	دلم کرد انتخابت از نکویان
و لے دروادی بیدار دیو یان	تو رفیق از پی ناسته رویان
ترا من میرزا دانسته بودم	
ز عشق موشان بودم رمیده	بج غزلت خود آرمیده
ز خوابان خوبی طبیعت شنیده	دلت را دم مسلمان زاده دیده

نه کافر با جبر ادانسته بودم	
نبود اندر جهان حسن جهان سوز نه امروزم بگویت بهره اندوز	که عشقت بود در دل آتش افروز براهت من ز پاگردن جهان روز
که من سر را زیادانسته بودم	
ه از آغاز پرواستی ز اسبجام ترشامی تا سحر و صبح تا شام	ز ناکامی بر اهت می نهم گام مراد در خانه یکدم نیست آرام
ره گویت چو ادانسته بودم	
نمی ترسم از آن ابروی پر خم کنون آرچین ابرویش چه ترسم	که خود را کرده ام خود و وقت ماتم هماندم کش بکف شمشیر دیدم
سرم از تن جدا دانسته بودم	
نمیگفتم که ای نادان خبردار بتواصل کنیاید راست این کار	براه دلبران مشتاب ز نهار بکوی گلرخان آخر شدی خوار
من از اول دلدانسته بودم	
غریبم خسته تیر جفا جو شهیدم بسمل شمشیر ابرو	قتلیم کشته آن چشم بادو ز رفتم کور کورانه دلان کو
من از آنکه بلادانسته بودم	
عروسی خود بودم و کم از عقل نداوم دل با ولای همدم از عقل	که عاشق هم شود نازدهم از عقل مگر یگانه بودم آن دم از عقل
که او را آشناده بودم	

زهر من چنین دل سردی ای عشق	من این طرز صحر گردی ای عشق
عجب بیرحمی و بیدردی ای عشق	جهانم را حسب ای گردی ای عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم	
نصیبم شد ز روز اولین دشت	چمن دشت آسمان دشت زمین دشت
بروز حشر خیزم از چمن دشت	دلا سر گشته ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم	
فغان از سینه بے حاصل برآمد	که درد نباش آخر دل برآمد
برآمد دل و سله بسمل برآمد	گنا تم در محقق باطل برآمد
جهاد دیدم جهاد دانسته بودم	
چو دیدم عاقبت همراز بوسه	بمن در سیکه انباز بوسه
تو هم چون من شهید ناز بوسه	تو واقف رند و شایه باز بوسه
ترا من پارسا دانسته بودم	
مختار بن غزل حضرت امیر خضر علیه الرحمة	
ای مبتلای عشق تو جن بشر حور و پری	روشن رخس من تو آئینه پیغمبری
نور زخمت را شتری هم زهره و هم شتری	ای چهره زیبای تو رشک بتان آفری
هر چند صفت میکنم در حسن زان زیبا تری	
نی حور دارونی پری با تو مجال هسری	از دلیان دل میبری ختم ست تو و لبری
تو خمر مهر خاوری تو رشک ماه انوری	تو از پری چاکتای وزیر گل نازکتری
وزیر چه گویم بهتری حقاً عجب لب لبری	

آن بلبل شوریده ام که بوی گل رنجیده ام	هر چار سوزنا لیده ام و جستجو کوشیده ام
هر غنچه را بوییده ام از هر چمن گل چیده ام	آفاق با گردیده ام مهر بتان رزیده ام
بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری	
ای نورزدان سر سبز از خلعت تو جلوه گر	ای خلعت حدت بیه تاج حقیقت زیب
مشعل بکفت کرد و اگر خوشید تابان در بدر	هرگز نباید در نظر صورت زویت خویر
شمس ندانم یا قمر باز بهره دیا شتری	
حق گوید تکی هین حق جانانه بر فن شدی	من تا بود و معرفت گشتم تو پیرا هین شدی
من غنچه و حدت شدم تو گل درین گلشن شدی	من جان شدم تو تشنه ی من تو شدم نوش شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری	
حق گوید ت کاین حق جان و جانان شدی	از تو من پیدا شدی و ز دانش نهان شدی
من چه بر معنی شدم تو صورت انسان شدی	من تو شدم تو تشنه ی من تشنه ی تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری	
خوشید نقش پا تو گردون چمن آرای تو	در هر سحر سودا تو در هر دلی غوغای تو
ای عرش عظم جای تو دی ولقت مولای تو	عالم همه نیهای تو خلق جهان شیدای تو
ای ز کس غمای تو آورد رسم کافری	
در بارگاه مصطفیٰ سیکر و هاتف این صدا	کای شافع روز جزای خواجه پیر دوسه
سر تا پا محو لقا همچون شهید بی نوا	خسره غربت و گدا افتاده در شهر شه
باشد که از بهر خدا سو غریبان بگری	
مخمسین غزل ملا حسامی	



صبا ز کوی بخارم آمدن سازد جوشن و هوای جان	بیوی آن لفت غیر افشان باغ جان کشت پیروز
شغفت عشاق علی غدار فرال صبر غراب تقوی	احترام فی الی دیار لیت فیما جمال سلمی
که میرساند از آن نواحی نوید وصلی سحاب ما	
براه شوقست بساده یکی سوار یکی پیاده	یکی نشسته بذوق باده یکی حیرت کنشاده
کسی نباشد زین پیاده غلیظ بر سنگ سزناو	بوادی غم غم فداوه زمام فکرست و ست او
نه بخت یاوره عقل بسینه تن تو آناه دل شکلیا	
شوند بار در تو ساکن شوند یگانگانه از ساکن	چو شمع آتش بسینه مضمن که شرح است غیر ممکن
اگر چه از بیم طعن عین بر آخضای طال باطن	ز سر عشق تو بود ساکن زینان ارباب شون لیکن
زیر بانی غم نهانی خیانت دانی شد اشکارا	
اگر چه تنگ است عرصه بر جان آه فریاد زارنا	ز اشک لمان دیده پر شد دماغ دل گشت سرد و فکا
دم جری سمنام اندم کالیوقت و الماس	بکت عیونی علی شیدنی فتاوه عالی و الا ایام
که داتم آخر طیب صلت یض خود را کند و راوا	
ز دقش حسن بیروال تو افتابست فردا طل	فرشتگان بیزند مردم بطون انقص من نزل
کنند و عفت که از روی تو داغ بر سینیه کامل	ز بی جمال تو قبله جانیم کوی تو کعبه دل
فان سجده نالیک است سجده ان سعیدنا الیک سلمی	
رسیدم آخر زبونی بر استانت پی که آگه	چو سر نهادم بجهه سانی بران در نظر هده
و لم فذلت چه در بانی که خوبان آن کبریا	بنابر گفتی فلان کجانی چه بود حالت دین سبک
مرضت شوق و دست بجز افکند اشک و الیک شکو	
مرا چو لفتن هم پیشه است در کوچه تو بستر	سجده است شدم برابر به خوف طوفان بزم شمر

سجده ایستادن که تا بمحشر هم اینجای دیگر	اگر بجور دم برآورد و گریه غم بملکینی سر
قسم بجان که بر نذارم مهر ادا و خاک این	
زوری آن بساط یکین لم چون شتر خلد به پهلوی	چون شمع استاده پا در گل آتش آغشته تا برانو
شبهه گر گذری بد آنسوزن بگو کا کا خوشخو	بر آستان کینه جایی مجال ندانم بچه زان بو
بجای غربت شسته مخزون بوی محنت گشته باد	
محمّدش	
توئی محبوب محبوب ایا شاه عبدالحق	توئی سلطان اقلیم بقایا شاه عبدالحق
توئی شمع شب افروز دلایا شیخ عبدالحق	توئی فرامنده هر دو سر ایا شیخ عبدالحق
در توقیله شاه و گدا ایا شیخ عبدالحق	
تعالی اندرین حسن فردانی که تو داری	فلک هر دم فدای فحش ثانی که تو داری
زین خورشیدینا زور اوانی که تو داری	ملک خیم شرف در دوزیرانی که تو داری
ره تو کعبه اهل صفا با شیخ عبدالحق	
چنین عرشیان از سجده کوی تو نورانی	منور مخو خورشید در خشان داغ پیشانی
کمی سنگ خرقه آگه بر واصل بدنشانی	تومی بخشی بمور ناتوان قدر سیلانی
تو سانی خاک راه کیسیا شیخ عبدالحق	
فروغ مهر عشقت در دل به راه جا دارد	پرگاه از بهوای شوق جذب کهر با دارد
فلکات بار قدر و شان تو پشت و دو تا دارد	بکویت ساغر در یوزه رکف چون گدا دارد
که سازد از دست کسبیا شیخ عبدالحق	
سهر معرفت کان ولایت قلزم احسان	سحاب کرمست بحر سخاوت معدن ایمان

عظام معدلت بر عدالت حجت برهان	بهار احدیت صبح وحدت سایه یزدان
عیان از روی تو نور خدایا شیخ عبدالحق	
جمال تو بودی گر چرخ افر و زکیائی	خضر میران شدی وادی حیرت زنهائی
دم جان بخش تو جان بخش اعجاز سیحالی	که بر گوهر کهن که قم باذن الله فرمائی
زبان مرده بر خیز و صدایا شیخ عبدالحق	
چو بردار ندیکدم پروه از تمان از تو	زاون عرش تا فرشتن زمین گرو عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو	زمین از تو زمان از تو میکان و لامکان از تو
خدا را و انمائی بر ملا یا شیخ عبدالحق	
ز نور حسن تو بهر ذره مهر سمان گردد	ز رخ فیض تو بهر قطره بحر بیکران گردد
یصنعت عشه در نور نگاه عرشیان گردد	قلک چون از ان کعبه گردد آستان گردد
نم احسان تو آب بهایا شیخ عبدالحق	
تو فرزندان خود را تبه مجد و علا وادی	بهر کس پایگاه عالی و قدر و لادادی
خصوصاً جانشین خویش تاج ضیاء وادی	چو او را بر بلندیهایی صدر فقر جادادی
بشانش ای عرش استواریا شیخ عبدالحق	
من آتش نفس از گردش گردون پریشانم	غریبم مفلسم بیخانانم سخت حیرانم
ز در و بنیوانی چون بحر بر خطه نالانم	شبه تیغ یاسم کشته شمشیر حرمانم
تو بختی در حرمان و دایا شیخ عبدالحق	
محمس بر غل ملا جامی	
جلوه نور خدا یاروی ماه ماست این	معنی صورت بود یا صورت معنی است این

عافیت است این یا قمر یا لاله محراب است این	عافیت است این یا سحر یا مهر نو از فرست این
یا متعل شمس یا آینه دلماست این	
آیت توحید حق یا رایت عدت نهاد	سایه ذات احد یا سمع بزم استخاد
قاست این یا الف یا سر و یا نخل مراد	قاست این یا قیامت یا ملای فتنه زاد
یا مگر گلستانه باغ جنان راست این	
یا کند گردن آن یا شکیب پر شکن	طلعت باد غریب است یا شام محن
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک فتن	دود آه آتشین یا ناله اعمال من
سنبیل تر یا سمن یا غنیمت سار است این	
و شمن جمیع است یا غارتگر افراد خلق	بهرن هر است یا بهرمن بنیاد خلق
چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاف خلق	چشم خونریز عالم هست یا جلاو خلق
یا دو بادام سیه یا کس شهادت این	
خنجر است از خون دل میراب یا قوس قزح	نار جهان را بود و مضراب یا قوس قزح
یارب این طلاق است یا محراب یا قوس قزح	یارب این تیغ است آتش یا قوس قزح
یا هلال عید یا بروی ماه ماست این	
یا صبریم محترم یا قبله زبان و دین	جادو جهان است یا اتحاد روح الامین
کوی تو کعبه است یا فردوس یا قلعه دین	یثرب است این یا فضا عرش العالمین
یا گلستان ارم یا جنت لاهوت این	
کلمه معنی است یا مرغیست از بهار چنان بود	هرگز پر کار جهان یا نقطه حسن صفات
حقه لعل است یا سرچشمه آب حیات	عین گل هست یا شدرت یا قند و نبات

یا دهن یا هم یا طوطی شکر فاست این	
پرو و وار نور زوان یا بهار صبح و شام یار این سر بیا جان ست یار و نام	جو بار آب حیوان یا دگر خاص و عام
یا شسته یاری یا شوخ بیه پروست این	
یا شهید مدح خوان یا نه سحر گلستان بیل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان	هم زبان قدسیان یا مصغیر عرشیان شاعر جاوید بیان یا طائر عرش آشیان
قمری باغ جهان یا جامی شیدت این	
محمّد	
شور بر خاست زمستان زیارت طبعی مرحبا سید کی مدنی العزیزی	شب سراج که بر عرشین رفت نبی مرحبا یا دشر کشور و الا سببی
دل و جان فدای تو عیش لقی	
جلوه حسن تو هم دل برد و هم جانم من بیدل کمال تو عجب میرا نم	گفت جبریل که در تو بود در مانم چه کسے که بود عاشق تو یزدانم
الله در چه جالست بدین بولبعی	
لوح گفتا که دمی جانب من هم بنگر چشم رحمت بکشاسوی من انداز نظر	قلم آمد که نه در قدم پاک تو سر عرس جنبید ز جا کای مه زیبا منظر
ای قریشی لقی با سنی و سطلی	
گفت رضوان که دلم با و بهام تو فدا نسبتی نیست بذاشت تو بنی آدم را	ناسوی روضه جنت گذر افتاد ترا همه تن جلوه که شان خدائی بسخدا

ز آنکه از عالم و آدم تو پیر عالی نسبی	
گو در آن ره گزری دارد و سن پاک نسبت خود بسگت کردم و بس منتفا	خوشتن را سگ تو گفتم و لیکن خجلم ای فدای سگ کوی تو شود جان و دم
ز آنکه نسبت بسگ کوی تو شنبلیله ای	
نامح نسبه تو ریت و هم انجیل و زیور ذات پاک تو که در ملک عرب کرد و طو	شد زبان تو بقدر خداوند غفور بسکه بودست بشیرین خفیه مشهور
زان سبب آمده قرآن زبان عربی	
بشالی که پرازسیم و طلا کرد و طشت شب سراج عروج تو ز افلاک گشت	طبق جرح زانوار تجلی پر گشت چون شمعی که بهالار و دزدان گشت
بقاییکه رسیدی نه رسیدی بهی	
چمن آرای ازل گفت ز روی اند نخل لیستان مدینه ز تو سر سبز مد	هر شجر بیک فرستاد بنام تو سلام که بود در چمن از منته تا روز قیام
زان شده شهرة آفاق بشیرین طبی	
خوشتند از تو بدین نعمه و آهنگ هفت ماه به تشنه لبانیم و توئی آب حیات	قدسیان شربت دیدار تو ای منظر فوات کای حدیث شکر ناپ لبست قند و نبات
رحم فرما که ز حد سیکندر و تشنه لبی	
میکشد دامن کلاه اسپران از ناله بر در فیض تو استاده بصیرت و فیه	شوق نظاره آن سلسله زلف دواز صفت بصفت منتظر یک نگه صیر کداز
رومی و طوسی هندی و بنی و جلوی	

بدی مانگر زستی احوال میرس	لمی ز بهر سپین بیتی اشغال میرس
مابدانیم ز ماخوئی افعال میرس	عاصیانیم زمانیکه اعمال میرس
سوی ماروی شفاعت کنن بی سبی	
دوش بخواند شهیدری به نیاز قلبی	کای گدای تو چه سلمان چه دجیبی
دی شفاخانه تو موجب رحمت سبلی	سیدی انت جیبی و طیب قلبی
آمده سوی تو قدسی بی در مان طبی	
مخمسین غزل نظیری	
زود هدم اختلاطی به نیاز و ناز کردن	نفسی نمی پسندد به رقیب از کردن
دل این ذوق داند که بوقت ساز کردن	چه خوش ستاز و دیکدل سر جزاز کردن
سخن گذشته گفتن گداز کردن	
اگر ازاد شکستن شکری بلب گزیدن	اگر از حیا حدیثی نه شنیدن شنیدن
اگر از نظاره هم گل تر نهفته چیدن	اگر از نیاز زینهان نظری بهر دیدن
اگر از عتاب ظاهر سخن ساز کردن	
پی وقع چهره از و کشش خم اندک اندک	ز سر شک تر خبر کان گذر خم اندک اندک
پایه نیم بلندی که بر و غم اندک اندک	از سر عتاب بر و دل هم اندک اندک
به بدیهه آفریدن بهمانه ساز کردن	
به بدیهه آفریدن به فدا نیان نیاید	به بهانه ساز کردن به جاز خوش نیاید
سخن حقیقت سستین که تمام عمر نیاید	نواگر یخور سوزی ز جفا کشان نیاید
بجز از دعای جانان ز من باز کردن	

شده آنقدر بی‌بیت تن جان طافت کین	که درونم و بروتم ز تو دم زند چون سیرین
ز خودی خبر ندارم که تو خود بنواز و مکن	نه چنان گفته جا بیان جان شیرین
که توان ترا و جان را از هم امتیاز کردن	
نسپر در درگاهم سر و برگ سجده بست	که در آمدی بکارم سر و برگ سجده بست
ز کجا بسا غلام سر و برگ سجده بست	ز شمار می ندارم سر و برگ سجده بست
دل خاطر بر نشان نتوان نهاد کردن	
چو شهید عاجز آمد تو جهان کنی تطیر	تو که خود تمام دردی بود و اکنی تطیر
حق آشنائی ما چه ادا کنی تطیر	تو بخویشتن چه کردی که بها کنی تطیر
بخدا که واجب آمد تو اقرار کردن	
محمسن غزل خواجہ حافظ شیرازی	
ز غار غار غمت خسته گلخوارانند	پیاده ره عشق تو تهمسوارانند
اسیر حلقه زلف تو رستگارانند	غلام ز گس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو بهوشیارانند	
نهفته بود میان من تو ناز و نیاز	برون ز پرده و لبتی فتادین راز
دل چاکم ای گلخوار کن آغاز	ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز
و گرنه عاشق و معشوق باز دارانند	
ز داغ ما گل آگاهی آن زمان چینی	که یک نفس چمن زار سینه بشینی
تو خود در ناگ غریبان شام میکنی	بهر زلف دو تا گرد کنی بشینی
که از زمین و بسارت پدیدارانند	



بد و دشمن تو کمتر کسی بود بر زمین	که از غم تو نیاشد طولی خوار و خرمین
ز خستگان اگر ت نیست اختیار و یقین	گزار کن چه صبار بنفشه زار و بین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند	
خدا دگان رهش را بدعوی نسبت	بسجاک آن سر کو از ازل بود اکفت
نصیب هر کس ناکس نیا شد این خلقت	برقیب در گذر و پیش ازین بمن نخوت
که ساکنان در دوستی ناکسارانند	
نجرم خویش نداریم ما هر اس برو	حدیث عفو برون ست از قیاس برو
ترا چه کار که گوئی کلام پاسب برو	نصیب است بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گنا به کار نمند	
بهوای شوق تو پیچید در سر هر کس	بدایع عشق تو به ازل در و راست هوس
باشتیاق تو تنها درون کج قفس	نیمین گل عاف غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف نهارانند	
بوادی که منم منفصل ز اهل وطن	کسی بیاد چنین بیگانه ای برنج و من
شاکسته پایم و بار گناه برگردن	تو دستگیر شوای نصیری بخسته کن
پیاده میروم و هم زبان سوارانند	
حذر کعبه و تخته تا تو آنی کن	مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قلج بنوش و می عیش من شادمانی کن	بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کا بنجاسیه کارانند	
بسیل خون شهید و به خنجر بیداد	بحق خانه بدوشان از خودی آذاد

به لطف شام غریبان مائل فریاد	خلاص ماقطر ازان کلفت آباد رسا
که بسنگان کند تو سنگاراند	
محسن غزل عرفی شیرازی	
پایان زمی عیش که مستند حرام است	جز دزدی غم صاف در او ند حرام است
پایندی با باهوسی چند حرام است	مارا بطرب نسبت پیوند حرام است
ابراہیل محبت دل خرسند حرام است	
زهرت شراب شگری بی رخ دلبر	وز آب لبش زهر شود قفس ز مکرر
در مشرب ما خسته دلاں باوہ احمد	در مذہب ما تشنه لبان شربت کوثر
ایلی چاشنی آن لب چون قند حرام است	
پیوده دگر در پی آزار نگر دے	ز نہار بگر دسرا بن کار نگر دے
نخواہم کہ تو اماوہ گفتار نگر دے	ناصح کشا لب کہ گندگار نگر دے
در شرع ملاست زدگان بند حرام است	
عشق است کہ با کس نند باید آفت	جز دلاغ غم و شتگی و محنت و کلفت
در حیر مشروطا لب اسباب سرت	از وصل مجو کام کہ در باغ محبت
چیدن تحرک بر دمنده حرام است	
از بسکہ شدم بخود و مدہوش پیوش	یہا بی دل میکشد امر و ز بکوش
با آنکہ گنجی نتوان کرد بسویش	دارم ہوس دیدن ماہی کہ برویش
خیار از نظر لطف فداوند حرام است	
در یکا دل او عشق و محبوب بکجید	این نکته چو میدید غم بچرنے دید

محرومی یعقوب از آنست که نگرید	با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید
شرعی که در آن بدین زند حرام است	
این بی ادبی فکر متینم پسندید	از شوخی خود شاعر گستاخ برترسید
محرومی یعقوب از آنست که نگرید	دل در پی نصیحتین یون شعری نگرید
شرعی که در آن بدین فرزند حرام است	
حرفی ز لطف زود و ز لب خوابان	تعلیم بگیر دستم از کتب خوابان
یارب چه بلا هست که در مذہب خوابان	یارب چه جفا هست که در مشرب خوابان
دشنام حال است شکر خند حرام است	
فرض آمد هر دل شد گان رنج و مصیبت	در عشق جدا گانه بود مذہب و ولایت
زندانی غم باش که در مشرب محبت	از دست مده گوشه دامان طریقت
صیدی که نشد شسته درین حرام است	
بر کف ننهند ساغر و نه خم بسرو و دوش	از نثار صهباز و عاشق زود و موش
عرفی بود از سیکده در قوج نوش	مانند شهیدی که دو کرده فراموش
آن ده بنوشد که بگویند حرام است	
محمسن بر غزل کلا حامی علیه الرحمة	
تا کجا شبها زور و بجزر بار بجا کنم	چند نام در فراغش چند واو بجا کنم
کی بود یارب که رود و بر شرب بجا کنم	کی بود یارب که طوف روضه والا کنم
که به مکه منزل و که در مدینه جاکم	
هم بجان تالم هم از دل بر شتم یک نفره	بایم رنج و غم از دل بر شتم یک نفره

هم انبیا را غایتی هم مصطفی هم محمد	
استاده پیش صف بصف جماعت سخن	ای جبار کوششانی آبرو بخش سلف
وصف تو گویم با کلف باشد کلف بر طرف	تو گوهری آدم صدف تو بهر بهر نافذ
بر انبیا داری شرف خدائیکه بر مس کنیا	
کردن ز عشقت سال به پیرانی دارم	خوشید بر طرف کله از رشک سیدار و نگه
ای قدسیان را قبله که وی عیشیان را باو شده	انجم ترا خیل و سپهر بخر که تو قیامه سه
طاق بهرت بار که عرش محبتش تنگ	
صدیق یار غار تو فاروق در هر کار تو	عثمان ز دل غمخوار تو مشکلا شمع آتو
عیسی علم بردار تو جبریل خدمتگار تو	جنت سر آبار تو رضوان امانت دار تو
ای از گل رخسار تو فروز علی رضا	
دل بسته کیستو تو جان خسته ابروی تو	باد صبا از کوی تو آرد بخت بوی تو
چشم جهانی سو تو آفاق در قابوی تو	ترک فلک بیندوی تو نور ملک بوی تو
دلیل وصف موی تو لغت جمالت واد	
ای ونگیر بکیان چاره در دهنان	ای موجب هر کن فکادی بر من برین
ای شمع بزم قدسیان می مالک هر دو جهان	ای تاج بخش خسران و خاتم پیغمبران
بهستی تو ای صاحبقران دین دنیا باو دنا	
چشم تو رشک باغ غریب ابرو بلال دیگرست	و ندان زیبا گوهرت لعل تو کبر گرتست
بوی تو ازل خوشترست مگر تو مشک غنبرست	روی تو ما و نورست را تو شمع خاورست
خلق تو آب گشتست تو دریای عطا	

تو افسران را افسری تو دلبهران را دلبر	تو گوی سبقت ببری درین خور و پر
ای آسمان برتری دمی آفتاب سرور	برتر ز صبح و اختری بهتر ز ماه و مشتری
بر دعوی پیغمبر آمد ترا ابو گوا	
با چشم سفاک آمدی باز یف پیکار آمدی	شاد و طربناک آمدی از رنج بیباک آمدی
نوری و برقاک آمدی بر ترزا فلک آمدی	مقصود و لولاک آمدی پس چیست چالاک آمدی
از عالم پاک آمدی خانه انارت مرصا	
ای شاه خوبان آفرین تو فزوان آفرین	از عرش سحان آفرین بن باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چنانسان آفرین	سر دم هزاران آفرین بید و پایان آفرین
بر جانت از جان آفرین بویا کت از خدا	
کشف عیش غم توئی و صا کشف غم توئی	من هر چه میخواهم توئی و اتم توئی و اتم توئی
در جان سوخته دم توئی روح سیاه توئی	نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی
هم زخم زخم را هم توئی هم در بند ازاد و ا	
شمس الضحی بدر الدجی نور الهدی خیر البشر	شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا کمر
ای سحر جین ای سه لقا جاد و نگه جاد و نظر	تخت فلک است جت قمر مهت علم جزا کمر
تخت قرین یارت ظفر دست قدرت یخت قضا	
بان ای سه نسیر بنان ای نگار سیمتن	بان بخت شیرین کنان ای گل غنچه دهن
بان پرده از رخ بر فکن بنگر که اینک همچون	از شوق رویت و چین گل چاک کرده چین
بالیسوت شکفتن مردم زند باشد خطا	
شیر پا جاده چشم از روضه بیرون نه قدم	شیر با خیل و قدم از روضه بیرون نه قدم

لشکر ای شاه ارم از روضه بیرون نه قدم	ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم
تا از رخ چون مجرم گیر و به عالم ضیا	
سلطان شاه ماتولی صاحب کلاه ماتولی	خورشید و ماه ماتولی نور نگاه ماتولی
عفو گناه ماتولی اسیر گاه ماتولی	پشت و پناه ماتولی اقبال یاه ماتولی
ای عذر خواه ماتولی در باب آخر کار ما	
ای مبتدا کن گمانی منتهای این و آن	ذات تو آمد در جهان بهر سخات عاصیان
این کترین استان یعنی شهید خسته جان	چون احمد جامی نهالین دارد گناه سیکان
از حق بخواه ای کاروان عفو گناه این گدا	
ریز آب حمت بر سرش طاعت به یک پا در نشا	ایک تخت تاب کوشش کینه کشن کوشش
روز حساب قمرش در بارگاه دادش	رسو اکمن در بخشش انادکن از سر درش
طایع مدحت گسترش گوید ترا حمد و ثنا	
محمسن بر غزل سلیم طهرانی	
این رخت حیات بسته چند	از آتش چو سپند بسته چند
بیگانه ز خود شسته چند	مستان تواند بسته چند
چون توبه خوش بسته چند	
استاده چو خار پائے در گل	افتاده برنگ سبزه غافل
ناخواسته از طبدین دل	در کوک تو میجر مرغ بسمل
بر خاسته و شسته چند	
خود را همه در کنار گیرند	خیزند و ره فرار گیرند

از هسته خود کناره گیرند	شاید بعدم قرار گیرند
چون قق ز خویشن جسته چند	
دل جز غم و یاس در دو افسوس	با نقش مراد نیست مانوس
زان رو که بکارگاه سانوس	دارم به بساط، همچو طائوس
آینه زنگ بسته چند	
در بست و شکست غم نگارے	باید چو شهید خاکسارے
ای آنکه ز عشق و لنگارے	گر ذوق سخن سلیم دارے
داریم شکسته بسته چند	
تخمشن غزل خواجہ حافظ ح	
ساقی آفتاب روتازه بتازه توبنو	سست رسید با سبوتازه بتازه توبنو
هان غزل بیاد و تازه بتازه توبنو	مطر بخش نو آبگوتازه بتازه توبنو
باد و لکش بچوتازه بتازه توبنو	
سر خوشی ست دولتی به زهر اطاعتی	ایکه ز بعد مدتی یافته قسراعتی
سیکنت نصیحتے اینکه بیاد ساعتی	یاصنی چو لعبتی خوشن نشین بجلوتی
بوسهستان بکام از و تازه بتازه توبنو	
چند هوادی خوری گرمی پی بی خوری	گر چه خراج ری خور مال شان کی خوری
گو شکری پی خوری قن و نبات و می خوری	برزخیات کی خوری اندام می خوری
باد و بخور بیاد و تازه بتازه توبنو	
بست بسا غر سخن معنی آبدارے	جوهر حسن روح و تن میکن آشکارے

درد دل و جان چمن چمن کند بهاری	ساقی سیم ساق من مست نم سبازی
زود که بر کنم سبوتازه تازه نوینو	
یادین آشنای من عمر من بقای من	دلبر سبویای من درد من دوی من
قاتل خوش ادای من مهر من جفای من	شاهد من نقای من یکند از برای من
نقش رخگار و رنگ بو تاز به تازه نوینو	
قصه ضعف لاغری گرز شهید می بر	جمله به راه سهر سهری پرده کهنه می در
کاشن بال با پری تا بکنیم رهبر	باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پر
قصه عاشقش بگو تاز به تازه نوینو	
مخمس غزل خرم	
سرتابا چو شمع گدازان فرو چم	در شعله آب گرم و آسان فرو چم
از خون یغنی سبوح ششم و پنجم	اشک کبابم از دل سوزان فرو چم
خون دلم زویده گریان فرو چم	
زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود	چون شبنم از هوای تودل بنجیر شود
یک قطره آب گرم و آبم گهر شود	تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود
از این تیغ بر سر میدان فرو چم	
چون شمع آتش زده درد دل فگار	جای سرشک یکچند از دیده ام شر
از جوش غم بسینه ندارم و گداز	آن اشک حسرتم که ز مهرم گذشته کار
لذول بر ایم و بگر زبان فرو چم	
چون شبنم از هوای تو ای مهر من نقا	یک نخت صرف گریه شدم فرق نپا



اشب کہ رفت بسته ام از خوشن جودا	سیر نزد بزم بسفر می زند صلا
از ابر دل بد این گان فرو حکیم	
تا چند چون جناب بگر خسته و تزار	باشم بدام لشکرش موج بے قرار
تا چند سوز و غم دل خستگی خار	نموان گذشت تشنه لبان را در انتظار
از بحر خیرم دیه بیابان فرو حکیم	
در دم بود بر آسیران دوا ی جان	میجو شد از بهار دلم نازمه و شان
عشق من ست جلوه معشوق را نشان	زنگین کرشمه ام ز نگاہ مستمکران
مریم بیای زخم شهیدان فرو حکیم	
صبیح که رخ بسوی گلستان کنم خرمین	خود را تشبیه جلوه جانان کنم خرمین
جان را درون زعفران پنهان کنم خرمین	تا آبیاری گل و ریحان کنم خرمین
چون نعمت ترا لب مرغان فرو حکیم	
آبرجیع بند که چین واپسی از مدینه طیبہ گفتہ شد	
الوداع اے مصطفیٰ محبوب رب	الوداع اے مسند آرای عرب
الوداع اے سید عالی نسب	الوداع اے عالم آفرین لقب
میشوم از آستان توجدا	
وا در یغا حسرتا و احسرتا	
الوداع اے زینت عرش برین	الوداع اے مالک چرخ و زمین
الوداع اے صاحب تاج و تاجین	الوداع اے رحمتہ للعالمین
میشوم از آستان توجدا	
وا در یغا حسرتا و احسرتا	

الوداع لے دینت فرمای حجاز	الوداع لے موجد ناز و نسیا بڑ
الوداع لے خواجہ عالم نواز	الوداع لے بیکیان راجہ ہما
میشوم از آستان توجدا وا درینا حسرتا و احسرتا	
الوداع لے خواجہ ہر دوسرا	الوداع لے والی ارض و سما
الوداع لے شافع روز جزا	الوداع لے درد لہارا و وا
میشوم از آستان توجدا وا درینا حسرتا و احسرتا	
الوداع لے شاہ شامان الوداع	الوداع لے ماہ تابان الوداع
الوداع لے نوریزوان الوداع	الوداع لے سونسیان الوداع
میشوم از آستان توجدا وا درینا حسرتا و احسرتا	
الفراق لے مقتدا ای انبیا	الفراق لے منظر شان خدا
الفراق لے شاہد زنجین ادا	الفراق لے شمع بزم کیریا
میشوم از آستان توجدا وا درینا حسرتا و احسرتا	
الفراق ای صاحب چہر و علم	الفراق ای سحر احسان و کرم
الفراق ای مریح لوح و قلم	الفراق ای سونسیان اُمم
میشوم از آستان توجدا	وا درینا حسرتا و احسرتا

دلی ز دل غم دور نہ تو خون کنم	ویدہ را از جہد تو چون کنم
گر بھیرم آہ بے تو چون کنم	از تن فرسودہ جان بیرون کنم
میشوم از آستان تو جدا	وادرینجا حیرتا و احسرتا
رحم کن لے آفرینش را سبب	رحم کن اسی شمشاد و عرب
بنگر احوال کم بار بچ و تعب	بر در خود بار دیگر ہم طلب
میشوم از آستان تو جدا	وادرینجا حیرتا و احسرتا
خویش تن را بر ورش و انم ہنوز	رفتم و با خود نمی مانم ہنوز
بچ خودی بنگر کہ سے خواہم ہنوز	صرف رخصت بر زبان را نم ہنوز
میشوم از آستان تو جدا	وادرینجا حیرتا و احسرتا
دل بر نگ نیم بسمل بیقرار	می طپید از درد ہجر آن گنار
تا شہید خستہ می نالید زار	حاضران بودند از غم اشکبار
میشوم از آستان تو جدا	وادرینجا حیرتا و احسرتا
تو جمع ہند	
چارہ کار خود نمیدانم	عاجز مفلسم پریشانم
روز و شب بتلا سے عصیانم	صرف شد عمر من بکھر ص و ہوا

بادشاہ بحال من رہے	کہ بود در محبت تو در ماسم
حاجت عرض حاجت نبود	بر تو پیدا است درد نہانم
از گناہ ہے کہ بر تو معافی نیست	سخت شرمندہ ام پیشبانم
تلخ شد کام من بٹاکامے	ہمہ تن وقف دلغہ مرا نم
بیکسہم ضرورت پناہم نیست	دردم بیکے ترا خواہم

یا حبیب اللہ خذیدے  
یا معجزے سوک مستندے

گو پیاس اس ادب دامن شاہ	دست عجز گدا بود کوتاہ
لیکہ دامن از درازی جود	خود رفت در کف فتادہ راہ
اعتراف من از گنہگارے	ہست عذر گنہ بہتر ز گناہ
گرچہ از کثرت سید کارے	نامہ دارم چو روی خولیش سیاہ
لیکہ مایوس نیستم کہ نگشت	پہچ کس نا اسید زین در گاہ
میںر ندوچ بھر رحمت عام	خاص از بہر لشکان گناہ
رحم کن حیرتہ بکامم زیر	ششہ مگذار حسیبہ اللہ

یا حبیب اللہ خذیدے  
یا معجزے سوک مستندے

دور از ان در کہ از تو باد آباد	عمر بہودہ سیر و در باد
کے ز کج قفس کسم پرواز	کے ازین قید غم شوم آزاد
کے قشام گھر ز دامن جان	کے ستانم غم ز کحل مراد

کے گم گم کام جان و دل حاصل چند اشک شہرِ رفشانِ ریزم چند سوزم در آتشِ دوری چند گریم زور و مہجور سے	کے شوم چہ سہ سہای کوی و داد چند آتشِ رنم بدامن باد چند نالم بختِ طرناشا راہ گم کر دہے گم فساد
--	--

یا حبیب الالہ خدیویدے  
بالمعجزے سواک مستندے

چند گردم ز آستانہ جِدا از دیوِ خویش تنِ چنین مایوس بہر صدیقِ بحرِ صدق و صفا بہر عثمان کہ بہت ذی النورین دین پناہ بحرِ مت حبِ ریل رحم کن رحم بر من شکین بہچو نقشِ قدم بہ بسترِ خاک	در بدرِ خوار و خستہ و زسوا تو مگردانِ سگِ درخود را بہر فاروقِ مادلِ یکتا از برائے علی شیرِ خدا بادشاہِ بحق و حقِ سما بہر بطین و فاطمہ زہرا بجو و افتادہ ام برائے خدا
---	--

یا حبیب الالہ خدیویدے  
بالمعجزے سواک مستندے

طوطیمِ وح تو بیانِ من ست گر بر آنے ز در و گر خوا نے مے گدازم چو شمعِ سہر تا پا گر ز ایمانِ من سوال کنند	بلبلیم و صف تو فغانِ من ست آستان تو آشیانِ من ست سوختنِ شرحِ داستانِ من ست خود بفرما کر آستانِ من ست
--	---

گر همه نیک و در بدست شهید	در جوانی من ست زان من ست
صورت من که محو حیرانیست	همچو آئینه ترجمان من ست
سیر و راه حیات و بعد ممات	هر دم این نغمه بر زبان من ست

یا حبیب الاله خدای  
یا بحر می سواک مستندی

ترجیع بند

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه	از جو زغالمان ست کار الغیاث
وز کین حاسدان سیه کار الغیاث	زین صحرای که زهر چار سو و زید
چون بیدان کنیم بجزار الغیاث	از اوج بام تاب سها خیزد الا مان
در خانه جوشد از در و دیوار الغیاث	صیاد دام مکر فرو چید و می کند
هر کس چون دلب گزفتار الغیاث	بیمجم بسته است کمر بر هلاک ما
ناحق فتاده در پی آزار الغیاث	فیت پسند خاطر یاران پی نجات
ما را سلیقه نیست درین کار الغیاث	هر کس که پیش او رود از خویش برود
بر پای او نهاد سر و ستار الغیاث	او بر کلاه عجز سر پائنی زند
گردن کشیده شخوت چند الغیاث	خافل ازین که هست پذیر از بیکسان
بر آستان حیدر که ار الغیاث	پیش وزیر بادشاه و جهان رویم
وز سینه بر کشیم بناچار الغیاث	کای چاره ساز دروغربان ترحمی
دی شمع بزم احمد مختار الغیاث	

ما یکسیم و بحر که خوشخوار یا علی

مار با لطف خویش نگهدار یا علی	
<p>ای سقند ای کون مکان علی مدد  ای آستانه نوز بد وازل بود  آب تو ان زدست تو بر پا فاده را  در وقت یکی مدوی میرسد ز غیب  تام تو تا به حشر بنام خدا بود  از تام نامی تو زمین زمان پرست  شهاب از آکیاب کند آتش غضب  در دشت شد اسیر چو سلمان بدست شیر  مارا چه پاک دشمن اگر تیغ کین کشد  خنجر بدست تشنه خون میرسد عدد  شاه باند و الفقار صف آرا اشارت</p>	<p>مشکلت ای سهر و جهان یا علی مدد  دار الشقای خسته دلال یا علی مدد  مارا نماد تاب و توان یا علی مدد  وقتیکه میرسد بزبان یا علی مدد  در زبان پیر و جوان یا علی مدد  خواندند بکسکه اهل نمان یا علی مدد  گوید چو صحوه بهر امان یا علی مدد  جبریل نصره زد که بخوان یا علی مدد  محسن مصین ماست همان یا علی مدد  افتاده است در پی جان یا علی مدد  وقت مصیبت آمده بان یا علی مدد</p>
ما بکیم و معر که خوشخوار یا علی مار با لطف خویش نگهدار یا علی	
<p>در یکی کسیم ترا یا و یا علی  چه افتاده است دشمن دین را که یخچین  از دلخ کنه زحمت ناسوری خرد  فریاد که بخت بر پا در هوای او  برکنده گر نمیشود از زنج ظلم او</p>	<p>خلقه بود بت م تو آبا و یا علی  باد و ستان شاه در آفت و یا علی  بریک ستم کند ستم را سب یا علی  آفاق میرود دهم بر باد یا علی  عالم شود خراب ز بنیاد یا علی</p>

در کج آشیان خود آباد بوده ایم کامم بنده هر خنده اجباب تلخ شد آهنگس که در خرابی مردم شیر است آهنگس که لاف گرمی صحبت زند باد یک حکم تو هزار عدد و راز جان کشد دیگر رسید بر زده دامن بلائی جان	آتش زند بهر چه صبا دیا علی داد اگرستم ظریفی صا دیا علی دیران شود زلال و زاولا دیا علی دو رخ مدام خانه او با دیا علی تا خیر بهر چیست در ارشاد دیا علی فریاد دیا علی تو فریاد دیا علی
--	--

ما بیسیم و معرکه خوشخوار دیا علی  
ما را بطفت خویش نگه دار دیا علی

اسید پاس دوقی از دوستان نماند از آشنایان چو بیگانه آشنا با بهر که بگر و دقا خو گرفته اند لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال تلاطم ز ظلم خویش به مظلوم میرود بسیار دیده ایم که نفس چن تمام سوخت دانند که بچکس نبود چاره ساز ما غافل ازین که سید مامر تضرعی علی ما را بس است که اثر یک نگاه او طلح بجمعی هتاش آمد بکائنات شاه و دیده اند سویی خصم دوستان	نام و فاد مهر مگر در جهان نماند انسی میان اهل زمین در زمان نماند جزر کینه راه و رسم و گرویشان نماند هم اینچنین نماند اگر آسپینان نماند هر گاه این نماند بدانی که آن نماند آتش نماند شعله نماند و و خان نماند فهد که در زمانه کسی قدر و ان نماند کز بیتیش میا ویه شیرین نماند در تیر راستی و کجی در کمان نماند عنقهای ظلم رفته و در آشیان نماند ما را بجز در تو و در آستان نماند
--	---



مایکسیم و معرکه خوشخوار یا علی مارا بلطف خویش نگهدار یا علی	
بهر نجات خویشتن ایمان گذاشتند از بهر جیفه نعمت الوان گذاشتند بر خویشش را برشت شیطان گذاشتند کنیز بهرین در شه مردان گذاشتند در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند داغی بسینه مه تابان گذاشتند ز روی بروی مهر و خشان گذاشتند رو باه و آرد عوی سیدان گذاشتند نمکین قدر او چو بهیزان گذاشتند بیچارگان که کار نیزوان گذاشتند تو دوست مایکسیم چو ایشان گذاشتند	یاران طریق یاری یاران گذاشتند دین را فروختند که دنیا خریدند اند پوشیده اند جاسه تمییس از دغا رفتند سوی کافرو صد شکر کردگار شاهی که در زمانه جو دو سخای او ماهی که روز غفلت حسن طبع او مهری که پیش و بد به جاه اوزر عب شیرینی که از سبب سگ کوی او یلان بشد پله فلک جو پله اش بارض روی نیاز سوی نجف آورد و بس کای دشگیر هر دو جهان بهر مصطفی
مایکسیم و معرکه خوشخوار یا علی مارا بلطف خویش نگهدار یا علی	
در تن بود روان دران حکمران توئی ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی باغ ست دو جهان دران غیا توئی امر و ز بادشاه زمین و زمان توئی	جسم ست کائنات دران جسم جان توئی جنسه که هیچکس نخر و کاروان برو باشد چمن طرازی اسکان رفیق تو فردا کلید روضه رضوان است

گنزار حسن عشق ز تو رنگ بو گرفت هم تیغ در کف تو توان دیدیم تسبیح تو منظر خدای و عام ست فیض تو روح القدس روح لطیف تو هم نفس ای مالک رقاب امم نائب نبی در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو جز استانه تو بفر ما کعبه رویم	ایمنه وار حکم بهار و خزان توئی مشتوقی و فروغ ده عاشقان توئی مهمان لامکانی و در هر مکان توئی امیدگاه قافله قدسیان توئی حاجت و استیلا بر ملک انس و جان توئی مرهم نه جراحات دل خستگان توئی ای جان مصطفیٰ کو کس بکیسان توئی
--	---

یا یکسم و معرکه خو کنوار یا علی  
یا راه لطف خویش نگذار یا علی

یا مرتضیٰ بخون شهیدان که بلا یا مرتضیٰ بسحق لب تشنه حسین یا مرتضیٰ به محبت باران شاه دین یا مرتضیٰ به تشنگی آل مصطفیٰ یا مرتضیٰ به یکس زهره و ان غم یا مرتضیٰ به دل خستگان درد یا مرتضیٰ به صبر و شکیب ستم کشان یا مرتضیٰ به تسلیم الهیبت یا مرتضیٰ به بخت دل بفضه النبیه یا مرتضیٰ بایله پایان ره نور و	یا مرتضیٰ به حرمت سلطان که بلا یا مرتضیٰ به دروغ بیان که بلا یا مرتضیٰ به غربت مهمان که بلا یا مرتضیٰ به اشک یتیمان که بلا یا مرتضیٰ به سناک بیابان که بلا یا مرتضیٰ به سیران که بلا یا مرتضیٰ به زاری طغیان که بلا یا مرتضیٰ به شدت طوفان که بلا یا مرتضیٰ به یوسف کنعان که بلا یا مرتضیٰ به سواران که بلا
---	--

یا مرتضیٰ انگاه ترجم بحال ما	یا مرتضیٰ انگاه ترجم بحال ما
ما بیکسم و معرکه خوشخوار یا علی	ما بیکسم و معرکه خوشخوار یا علی
<p>آورد و ام یمن دل مالان خوشن بس تا آفتاب گرم بتا بدز میش و پس هر چند را نیم زور خویش چون گس تا چون سپند در تن راست یک نفس داده ست بر هلاکت ما خدمت عس وان دشمن ست و محبت غماز پو اهل چون باد شد بشعله با سوز همنفس سوز و خودش در آتش بیداد و محو نفس ازادگان عشق کجا و حب اقص وانی که نیست چاره گری جز تو چکیس روحی فدایک زود بفریاد با بر سر</p>	<p>شاه نجف بکوی تو امروز چون بر سر آفتاده ام چو سایه دیوار در رهت بر فاختن بندوق شستن بود مرا ماییم و در ره تو فغانی ست ناتوان این طرف ترک ظالم سفاک در و را دست من ست و امن سلطان اولیا چون شعله شد بباد یک خیز همنان آباد و آتش ست مینا بود که خصم پابند دیگران کن ای من فدای تو وانی که بیکس نبود و همچو من که شکستبار ای خدا بهر مصطفی</p>
ما بیکسم و معرکه خوشخوار یا علی	ما بیکسم و معرکه خوشخوار یا علی
<p>از فاسدان بی ظلم که با خود ندیده ایم خود را فرو خیم و محبت خبر ده ایم رنگ خودیم که رخ حیرت پریده ایم</p>	<p>بر جرم آنکه یکد و نفس آرمیده ایم یاران کنند فخر بهال و منال و ما ممنون سنت پریر و از نیستیم</p>

<p>چون اشک گرم از سر مژگان چکیده ایم آب کشیده ایم و گریبان دیده ایم پیوسته ایم خود را به خود بریده ایم از حبیب خود چون نخست گل سر کشیده ایم یکسان نظاره ایست بساطی که پشیده ایم بے منت نکه ترخ جانانه دیده ایم دامان او به پیچیده مژگان کشیده ایم از خاک ماکه بر در دولت رسیده ایم</p>	<p>محتاج سعی پاشدیم و بجوش عشق منت پذیر دست نکشیم بچو گل مانند سراج خانه بدوشیم در وطن بر دوش دیگری بفلکیم بار خورش شبنم صفت به پای گل افشاده ایم پس آئینه ایم از بهر تن دیده نیاز بے پرده خود بدیده در آبد جمال او کای عین نور مصطفوی دانی کش</p>
--	--

ما بیکسیم و معرکه خوشخوار یا علی

ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

<p>محتاج این در اندیشه سالار چه سپاه ز آئینه قلوب ز یک صیقل نگاه تقدیر سکه زد بر روسیم مهر و ماه بر پای عفو تست هزاران سرگناه باجذب کمر با به بود زور برگ کا ه یعنی بروی شعله سوزان دمد گیاه از سینه و انمو و خط همکشان که آه هان ای امیر بر دو جهان جهان پناه بر جرم ماست زشتی اعمال ما گواه</p>	<p>حاجت تو بر ند چه انجم چه مهر و ماه آنکه که رنگ کفر و ضلالت زدوده سایه که بهر نام تو از شرق تا بغرب دامان تست دست تمنای عاجزان عفو تو خود گناه کش آمد بسوی خویش دو رخ ز رخه گرم تو جهان شود روزی که دید رفعت ایوان تو سپهر بان ای وزیر بادشهر عرش بادگاه بر عفو تست همت اقبال تو دلیل</p>
---	---

پیدا بود در صورت ماضورت سوال شایا بکرم مانگر دست مایگیر	عیب ست عرض مل گداور مضو شایه بر آستانه تور سیدیم داد خواه
مایکسیم و معتر که خوشخوار یا علی مارا بلطف خویش نگهدار یا علی	
جان میدد بتن لب معجز بیان تو تو از برای رحمت عالم رسیده بر وحدت تو محکم کجی گواه من عمل و خاص تو ز نیک تائست بود لوح و قلم بدست امر تو کار کن دست قدرت حکم تو خوشه عین ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق کوثر بباغ جود و سخای تو شبنم بتان سر لاله و جمال تو بهشت غلده خیر تو کرا بخواند و دیگر کجبار رود در مانده ایم و خسته در بنجور و مغلیم	ای عاشق زبان پیب زبان تو نشان تو دل آید رحمت بشان تو ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو از فرش تا بعرشش معنی از ان تو تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو تیر بود قضا که جدا از کسان تو جز کعبه هم خدا نه پسند و مکان تو جبریل ریزه چین کرامت خوان تو رضوان چین طراز زبان غبان تو مذاح تو غریب تو از آستان تو راحت فرای جان بهیر کجبان تو
مایکسیم و معتر که خوشخوار یا علی مارا بلطف خویش نگهدار یا علی	
لے پر تو خاتمہ تقدیر جبهه سا در سایه قد تو نهان روح اولیا	پیش تو دست بسته چو فرمان قضا از معجز لب تو عیان قدرت خدا

<p>گویند قدسیان که همه شان کبریا مشکل بود کز آئینه جوهر شود جدا از مهر و مهر دو کاسه و یک نیلگون رو بر روی آب گستر از معج بویا بی رخصت تو دانه نمی ساید آسیا گاهی نمی میر کاسه به گمشد با مارا چگونه خصم جفا جو برد جا پی چون برم بعشق توئی شاه من گدا جز آنکه بر در ایستد از بهر الحبا فریادی کنیم چو امی بصد بکا</p>	<p>لے منظر جمال میسر بدیدنت آئینه خدایت بنی جوهرش علی برده هست پیر صرخ بدر یوزه از دست وریاب پیش تو پی انهار قعر خویش ثبت شد از ستاره و از گردش فلک تا جذب شوق را ندی رخصت کشش ما سنگ آستانه والای حضرت ایم دم چون زخم بهر توئی ماه و من کمان اوراک حال شاه گدا را ضرور نیست استاده ایم بر در شاه نجف شهید</p>
--	--

ما یکسیم و معرکه خوشخوار یا علی  
مارا با طغ غولیش نهدار یا علی

### ترجیع بند

<p>این چه شور است که از عالم امکان فاست این چه نویست که آتش زان جهان فاست صد بلا از پی او سلسله جهان فاست قومی از آمدنش خرم شادان فاست خضر بیتاب سر خسته میوان فاست گفت بشیار توان که طوفان فاست</p>	<p>این چه دور است که صد فتنه ز دوران فاست این چه روز است که ظلمت شب می ماند دشمنی عربده جو تا بیخهاست کمر جمعی از دیدن او خسته و حیران فاست شسوار شده پیر که پی تعظیمش کردم از خضر سو که پیش آمده است</p>
--	---

گفتم آن کیست که خجیر بکن آمد بغرور گفت آن دشمن این نمره سکینان است گفت این فرقه غماز براه تزد ویر گفت این نه تقا کیست بگفتا شاهیست قاو درست از آنکه قدیرست بتقدیر قدیر گر و این ماه عرب باله صفت علقه زدند	دین چه جمعی است که با حال پریشان بر قضا گفتم این قوم چه قوم است که خندان بر قضا آل قدر ویر شستند که شیطان بر قضا کز بی چاره غمهاست که ایان بر قضا باقضا قدرت او دست و گریبان بر قضا شور فریاد ز هر گهر و دستان بر قضا
---	--

و شکیر و جهان قبا را بیان مدوی  
غوث الاعظم بمن لی سرو سامان می

بر قدم جست حدوث تو کمال تقدیم شور سجا ناک ما اعظم شاک خیز و رفت خیمه تو عرشین دید و هنوز شب معراج از ان پیش که آلی بنظهور گردن جاو تو زیر قدم پاک رسول گر نبوت نشدی ختم بذات احمد باله فیض تو بر ماه شب افروز محیط علم چون نقطه کن دانش تو دامن ثون تو و دای دل رنجور نکوسیدانی صورت چشمه تصویر نه آبم نه مراب پیشوم سایه صفت باخود و از خونین	ای صفات تو مقدم تر و ذات تو قدیم بگذری که بسوی شن بین شان عظیم سر کشیده است بیابان برای تعظیم نقطه خیمه تو دید بدرگاه کریم قدم پاک تو بر گردن اهل تحکیم عابر بودست ولایت بتور و ز تقسیم مهر در دایره حکم تو چون نقطه ریم کائنات است سفیدی کرست حلقیم ایکه از خاک درت زنده شود عظمیم صفت یگ روانم نه مسافر نه مقیم سیر و قطره زان سو تو چون انگشتم
--	---

سیکندرم چو رکشع بجون گرمی غم	حال زارم صفت نفس علیل سستیم
دستگیر دو جهان قبله ایمان مدو غوث الاعظم برین سر و سالان مدو	
<p>حاصلان دری جان اند بجز اه غنیم چوب خشک اند که آتش ز جهمم جوشید گفت لاجول ولا قوه الا بالله تاسوی خصم بے غیبت مردم رفتند بیکمان همچو کمان اند گراز عجز خستند گر نشینند گس وارشگر زیر شود خطر از الفت اینها که نفاقیت صریح ایکن از کینه این قوم عی نیست مرا بهر که جادوب کش و در که شاه ست اورا بی اذگری باز در حسودانم نیست خود کند چاره در دمن محتاج و غریب رخ کنم جانب بغداد که شایانست ریاد</p>	<p>صفت دود که سر بر کشد از ناز جمیم خویشترن را بگذازد برای زرد و سیم عادت کینه شان دید چو شیطان برجم گفت البیس معاذ الله ازین فعل و بیم تیر هستند چو خیر نذر براس تعظیم خواری حالی رحیم ست یک نقطه جمیم حذر از هجبت اینها که عذابی ست الیم که بود حامی من صاحب شخت و دیمیم در گراز دشمنی سگ متشان ست چیریم آتش کفر گستان شده برابر ایمیم که امیر این امیر ست و کریم این کریم داد از پنجه سبب داد حسودان لیمیم</p>
دستگیر دو جهان قبله ایمان مدو غوث الاعظم برین سر و سالان مدو	
از سر قنّه خود حاسد مردم و گذشت بیج طوفان نشده وارشش افزود گذشت	<p>بند الحمد فساد بی بود گذشت آب تشویر فروخت رومی غماز</p>



<p>زانش آه غریبان بفلک دود گذشت  سوی بیوده ظالم همی سود گذشت  اگر که بود که بر خاک نیا سود گذشت  بر سر خضم گذشت آنچه به غمزد گذشت  شع را از مره اشک شر آلود گذشت  کز خطاهای شما حضرت معبود گذشت  فتنه بنشست غم ماسد و مسود گذشت  موسم عیش بهارست خزان بود گذشت  اندرین معرکه بارایت مسعود گذشت  این عاتلب طالب مقصود گذشت</p>	<p>روی این تیره درون نیز نیگشت و نیش  سوزش های مسودان سر آفتاب شکست  خضم میداشت سر سرکشی شعله سله  در جهان نوبت سوئی غماز رسید  بسکه ویشب ز غم سوز جگر نالیدم  مژده روح قرار در مدوح رسید  شافع روز جزا بهر شفاعت بر قاست  چوش زور حمت حق غنچه امید شکفت  پیر ایران بحد گاری از باب نیاز  از قضا میرسد آیین از اجابت لبیک</p>
---	---

دستگیر دو جهان قبله ایمان مدو  
غوث الاعظم بهن سر سامان مدو

<p>لن ترانی ازنی گوید و موسی گردد  بر سر هر که نمی دستش میجا گردد  یوسف مصر براه تو ز لیلین گردد  مهر ب نور تر از نقش کف پا گردد  ماه بقدر تر از پنبه مینا گردد  قطره از پر تو فیضان تو دریا گردد  ذره از فیض کجاست ید بیضا گردد</p>	<p>پرده از روی تو بر طور اگر دگر دود  زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز هیچ  حسن خود را بفروشد بخیر یاری عشق  آسمان گر ننگ از در تو کسب ضیا  باد و تور تو گر در خم گردون نبود  در کف جو تو دریا به تن قطره شود  ید بیضا بهست ذره صفت دست نگر</p>
--	---

گوهر از چشم تو در چشم صدق اشک تو	اشک در دیده بلطف در میاگرد
دل پر آبله از نور خریا گم	دل پر آبله از نور خریا گم
هر که امروز بد لغ غم تومی سوزد	همچو من فارغ از اندیشه فردا گردد
روز خوشتر که ضرورت تماش مطلق	هر کس از خواب عدم خیزد و بجا گردد
من هم از خاک بیا و تو سری بردام	هر سر موی تنم ز منم پیرا که دو

دستگیر دو جهان قیام ایمان مدد  
خوش الا عظم بین سر و مان مدد

قد جان پرورت از جلوه کنان برخیزد	هر کجا سایه قدر روح روان برخیزد
مردن از بسکه بکوی تو حیات بدست	خضر لب تشنه نشیند که ز جان خیزد
عالی را بود از بسکه ز تو چشم نجات	مردم از خاک بسویت نگران برخیزد
گر با عجز سوی خود طلبی مرغ کباب	سوز آتش کشد و بال فشان برخیزد
آتش از غضبت گر شرافشان گذرد	شعله از برف و زکافور دغان برخیزد
گر نیسی وز داز لطف تو بر ابر بهار	برق فواره صفت قطره چکان برخیزد
حسن در راه تو چون عشق در و جامه صبر	گر چه منتاب نشیند چو گمان برخیزد
جز نو نیروی تو از جان تو انم بر خاست	هر که چون سایه در افتاد چسان برخیزد
کوه جنبش کند و صبح ز گردش ماند	این بفرمان تو نبشند و آن برخیزد
کش بر خاست چون از سحران گزیدند	گرم برخیزد و لیکن سچنان برخیزد
بستم از جا و نشستم یقین بر در تو	آنچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد
شکل مصرع چو کشد ملک تصویر چمن	از لب غنچه تصویر فغان برخیزد

دستگیر و جهان قبلہ ایمان مددی  
غوث الاعظم بہن بے مسلمان مددی

ایضاً

<p>بہشت در شہادت الہی جانی کہ ز رفتش دل من جائے کہ قناد شہرت او ماہے کہ برد شکوہ حسرتش مہرے کہ براقابے او یارے کہ گدائی اور اوست سردے کہ بیای او قیامت حورے کہ فشانہ لاف و شک خون شد جگر پر شہتین این شعر بلوچ دل رقم زد کای چشم فسون گر تو گستاخ</p>	<p>جہانم برو فراق راہی افتادہ بخواری و تباہی در حسن ز ماہ تاباہی از مہر عشر و رنج کلاہی بہر ذرہ سے دید گوہی خوشتر مہزار بادشاہی افکند سرے بعدر خواہی در حبیب نسیم صبح گاہی از شرم گناہ بے گناہی گلکم بسر شک و سیاہی دل برد ز من بخوش گاہی</p>
---	---

بے وقوف و مہر خیر نہ کرے  
بریکیم نظر نہ کرے

<p>افسوس نہ بجز یار افسوس پیش نظر خزان بنا گاہ امروز قضا کند بجزرت</p>	<p>وز دوری آن نگاہ افسوس گل کرد ز تو بہار افسوس بر حال بن زار افسوس</p>
--	---

نظارہ چکد چو قطرہ اشک یاران چکنم کہ بے نرخ اود پیچیدہ ز غصہ روح بر خویش تا نظر مہمبسا د مفرگان آن لذت اشتیاق صد حیف اکنون چه کنم چه چاره سازم در کوچه آن نگار سرست ای باد صبا ز من پیامے	از دیدہ اشکبار افسوس خون شد دل بیقرار افسوس زان طرہ تابدار افسوس در دیدہ شکست خارا افسوس وان حالت انتظار افسوس دل نیست با اختیار افسوس از من نرسد غبار افسوس کای ماه لقابنرا افسوس
---	---

رفعی و مرا خبر نہ کرے  
بر یکسیر نظر نہ کرے

دیشب بطریق ہجر جاگاہ در حالت گریہ خواہم آمد سیگویدم اینکه زود بر خیز در یاب کہ شدیری گرفتار صد حیف کہ مہکشان ندش خواہد کہ بدر تو بسید زین قصہ دل حزین آشفست بارنگ پریدہ خود یریدم محرومی من بین کہ فرستہ	دل بود رفیق نالہ و آہ دیدم کہ کسے ز غیب ناگاہ معشوق بیاید از بہمن راہ در خیمہ جور دیو گمراہ او خود زود مگر ہراکراہ خود را فکند بہ بحر یا چاہ رنگ رخ من پرید ناگاہ طوے کہ بکمر باپرد کاہ راہے کہ توفتی از بہمان راہ
--	--

از تو بقا سے و گذر گاہ برخواست فغان دل کلائی را	لیکن اترے نیافتم حیف ایجب کہ جمال تو ندیدم
	رفتی و مرا خبر نہ کر دی بریکسیم نظر نہ کر دی
چون اشک ز چشم تر چکیدم چون رنگ ز روی خود پریدم چون سایہ ز خویش تن رسیدم پیرا ہن خویش تن دریدم اندر چمن و فضا وزیدم چون بلبل نا توان طعیدم کز بلغ مراد گل نہ چیدم ایںجا پر ویدنت رسیدم از ہر کس و ناکس شنیدم آہ دل خربین کشیدم صد حیف کہ من ترا ندیدم	چند آنکہ یکو سے تو دو دیدم ہر دم ہوسے دیدن تو ہر لحظہ باشتیاق کویت چون نکلت گل بخت جویت بانت نسیم جھکا ہے والی کہ چہ سان در آرزویت لیکن یہ گنم ز بخت واثون سیئے کہ بدیدہ تمنا تا کہ خبرے ز رفتن تو بر خاک فتادہ از غم تو افسوس کہ تو مرا ندیدے
	رفتی و مرا خبر نہ کر دی بریکسیم نظر نہ کر دی
وے تازہ بہار و لربائی از کشتہ خویش چرائی	ای گلبن باغ آشنائی ز نگونہ چو ناز خویش فافل

<p>ای عیسی کشتگان کجائی  دیدار چر آنه نسائی  بے تو نظر م به بینوایی  چشم شده کاسه گدائی  مترگان شده پنجه حنائی  بیگانه مشو که آشنائی  تایم ازین نفس ربانی  اینک ستم و غم جدائی  بیدردی و سخت یوفائی</p>	<p>جان میدید از غمت غری  دل بروی و باز از سر مهر  پایوس بدیده باز گرد  در یوزه گری کند گناهم  خون بسکه ز ریده می فشانم  جان میدهم از برایت امروز  جان از تن بروی نیاید  تنها تو مرا گذاشتی حیف  زیگونی گمان نه بود ز نهار</p>
	<p>رفتی و مرا خبر نه کردی  بر یکسیم نظر نگردی</p>
<p>دلخ غم عشق تو مرا پس  چنینم بره تو قرش طلسم  در بند تو مرغ جان محبس  تو خود بوفا بداد من ریس  کار من خسته جان ازین پس  گو طالب صل تست هر کس  در مان دل شهید یکس  از طره تو ادا تنفس</p>	<p>در سایه کنبد مقرر نس  هر جا ز بیاض دیده خویش  گیسوی تو دام طائر روح  پیش که کنم شکایت تو  دانم که بغیر سوختن نیست  پروانه شمع تو چو من نیست  در غم عشق تست هر دم  غیر در مشام صبح بوئی</p>

نازک خری به از تو نور من وصل من و تو چو شعله و خس گفت آنچه بنور قیاس	در خلد ندیده هست رفوان در چشم زدن گذشت آخر بیهات بخاطر تو حب کرد
--	--

رفتی و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظر نه کردی
--

آخر ز من غمین چه کردی با جان دل حزنین چه کردی جان میدهم ای چنین چه کردی بر گفته همنشین چه کردی بر یاد من استین چه کردی ای غیرت حورین چه کردی با من دم واپسین چه کردی زان طره غمبازین چه کردی غار تگر عقل و دین چه کردی از چشم و قابین چه کردی ای من بعد است این چه کردی	لے دلبر نازنین چه کردی چون نقش قدم نه خیزم از جا رفتی و بدرد و در به تو آزده شدی ز عاشق زار بے جرم و گناه بر فشانده در آتش دوزخم فگنده جان دیدم و روی تو ندیدم سودای تو سوز دم شب و روز یکبار ز من جدا شدی حیف این چشم و فشان بود از تو کردی ز جفا هر آنچه کردی
---	---

رفتی و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظر نه کردی
--

بالان ز دل غمخیزم امروز بسته هست که کهنم امروز
---

ہاں میکشم غم جدا کے	دور ازبت ناز نیم امروز
دیوانہ صفت ز خاک راجش	ہر دم خس و خاج نیم امروز
وحشت کشدم بسوے صحرا	کہ خیزم و گشت نیم امروز
چون شمع گدازم سراپا	یا درخ آتش نیم امروز
برخیزش بزم عشق پہچان	زان طرہ کعبہ سر نیم امروز
تو وعدہ خود و خانہ کردی	جان میرد از ہم نیم امروز
آزردہ مشور گریہ من	کز دوری تو غم نیم امروز
جان برب و لب بنالہ و ساز	از ہجر تو این چنیم امروز
جان میدہم و بوقت مردن	ورد کہ ترانہ ہم نیم امروز
خود گو کہ شکیب و صبر آرام	بے تو بچہ سال گزیم امروز

رفتی و مرا خبر نہ کردی

بہ یکسیم نظر نہ کردی

افسوس کہ چشم یار برگشت	چشمش نہ کہ روزگار برگشت
جان تا لیم آمد از برایش	وز یار ہزار بار برگشت
غم نیز سجال خویش گردید	بیچارہ کہ غمناک برگشت
برگشت چو آن نگار از من	در باغ گل از ہزار برگشت
برگشتن او چہ بد بلا بود	کز سنیہ دل فگار برگشت
و روانی غم بنام مرا	از آبلہ نوک خار برگشت
خاکم چو پیکوے او در افتاد	باد سحر از غمبار برگشت



<p>لب تشنه ز جو بیار برگشت حسرت زده صد بار برگشت کار از دل و دل نگار برگشت بر خوانده و بیقرار برگشت</p>	<p>تیغ تو شد نصیب زخم لی روی تو نرسیده در باغ تارفتی ازین دیار ویران جان کیم آمد و بهین شمع</p>
<p>رفته و مرا خبر نکرده بر یکسیم نظر نکرده</p>	
<p>در بند ستمگران گرفتار بر وعده خولیش مست و ناپا در وقت وفا چو نقش دیوار در وصل برنگ عکس بیکار در بستن عهد گرم گفتار الزام مفارقت به اغیار دلدار ی خولیش سخت دشوار در پنج فراق گریه بسیار بودست مرا ز وصل انکار اندر طلب توار تو اقرار بیدار و بگو چو ادر گریه بار</p>	<p>مثل تو بسا و بسبب دلدار بر کشتن خلق چست و چالاک هنگام جفا چو برق سفاک در جبر بکار عهد و پیمان در وقت وفا وعده خاموش بر جانصال مست خولیش دل بردن خلق سهل و آسان در عیش وصال خنده کمتر زین حال که دیده بودم از تو لیکن چه کنم که بود با من با آنکه چو آمدی بصد جدم</p>
<p>رفته و مرا خبر نکرده بر یکسیم نظر نکرده</p>	

بوده است یقین که کرده خوشتر لیکن دل خون گرفته ام بود اندیش و وصل تو نه ترسید نی خوف ز دشمنان غماز نی و غدا حسود بیدین هر دم خردش نصیحت و پند یک ذره نکرد مهر تو کم هر لحظه ز عشق تو خرد را آخر بنگر که قهر در ویش بگذشت شب سپیده صبح تو همچو مهر ششینه تا گاه	روزی بغم تو آیدم پیش مشغول بنوش غافل از نیش زین روز سیه که بود در پیش نی بیم رقیب کوته اندیش نی و سوسنه عدوی بدکیش میگرد که از خدا بیندیش هر چند که شد لامتنش پیش میراند زخشم و قهر از پیش گر دید و بال جان در ویش پاشید نمک بسینه ریش از خانه من بجایه خویش
---	--

رفتی و مرا خبر نه کردی  
بسیکسبم نظره کردی

انی هر خم زلف تو گشاید هر بنده که شد اسیر این بند جز لعل لب تو در تبسم با نخل قد تو در گلستان از عشق تو اسنجه بر دل آید جان میدهد از غم تو امروز	هر حلقه موی تست بشک آزاد بود ز قید پیک بر زخم نمک نیت تست پست چو سایه هر بلشک ز آتش ز سید بر پیشک مسکین و غریب و مستشک
---	---

<p>بے رحم بیا و گرنه میر و سیکیم و دوستان چو دشمن زینگونه روانو و ز نهار تا خون شو و از غم تو جانم برگفته همدان بے مهر</p>	<p>بیمار غم تو بعد چو برگریه زنند زهر خنجر آزرون جان درویش تا بر دل من رسد گزندے ناگاه بوضع ناپسند</p>
<p>رفتی و مرا خبر نہ کردی بریکسیم نظر نہ کردی</p>	
<p>دل بود شریک در دبا من تن خسته داغ و سینه ام ریش تو در دل مرا چه دانی در عشق تو گشته ام چو مخون گریان برو تو و خسته دل اورفته و در غمش فتادم تا او ز سر کنون غبارم بر خویش چو گرد باد پیچید بے نیکی که بدیدن تو دیدم یعنی که ز خاک خسته من انصاف کن که تو شکسته</p>	<p>زو نیز فتاده ام جدا من مرهم بنم کج کج با من بیدرد توئی و مبتلا من بیگانه ز خویش و آشنایان میرفت به پیش و از قفا من بر خاک برنگ نقش پای من او هم نتوان رسید تا من پرسم خبرش گرا ز صبا من زان به که ندیدم ترا من از ناز واد اکشیده دامن پیمان و فاسد وعده یان</p>
<p>رفتی و مرا خبر نہ کردی</p>	<p>بریکسیم نظر نہ کردی</p>

<p>مسکین دل و مسته دل گدا دل  بیچاره اسیر و بہت لادل  چون آئینہ از ہزار جاد دل  اندر خم طرہ دو تا دل  گو یا کہ انہو دشت نادل  یکدم نہ نشینم آہ بادل  از پیش چو سایہ از قفا دل  سہر خطہ فستاد چون لادل  در باغ شود چو غنچہ وادل  میکرد برنگ گل قبا دل  از حسرت دیاس با عا دل</p>	<p>افسوس کہ شد زین جہا دل  خون گشت بد باغ دوری تو  بشکست ز رنگ جور اعدا  نالہ ز غم اسیری خویش  بیگانہ نمط ز من گریزد  من نیز کنون و مشت خویش  وین طرفہ کہ من شوم گریزان  یاران مددی کہ دینی من  رفتم کہ دے بہ بوی زلفت  بے روی تو در چین قبا را  وین نغمہ درد و یاس سنجو اند</p>
<p>رفیق و مرا خبر نہ کہ دی  بر یکسیر نظر نہ کردی</p>	
<p>بیدر و بگو چہ را نہ کردے  بر عاشق محبت لائے کردے  یک وعدہ خود وفا نہ کردے  بر جان حزن چہا نہ کردے  ببندہ بے توانہ کردے  باقی رفقہ را نہ کردے</p>	<p>تو در و مرا و دانہ کردے  جودی دل زار و لطف و رحمے  صدرہ بلہم رسید جانم  از جور و جفا و کینہ و ظلم  ولداری و لطف و غم ساری  از جان اسیر زلف تا بود</p>

<p>فکر من آشنا نہ کر دے اندیشہ خو نہ ہا نہ کر دے بر حال من گدائہ کر دے خون از غضب خدا نہ کر دے ای سنگدل این فنا کر دے</p>	<p>بیگانہ نہط کرتے حیف خون من خستہ ریختی نفٹ یکبار نگاہ مہربانی آزردن دل کجبار و ابود گوئی کہ نہ کردہ ام دغا ئے</p>
	<p>رفتی و مرا خبر نہ کردی بر یکسیر نظر نہ کردی</p>
<p>مجنون فسانہ تو لبلا سرکشہ گوی تو تمنا حیران جمال تو تماشا یوسف برہ تو چون زینا حسن پری و جمال حورا دی عیشی کشتگان شیدا چون شمع گدا ختم سراپا بر خاست ز خاک شور و غوغا بروند ترا بزور اینخبا مجبور شکر ز جور اعدا دارم گلہ اینقدر کہ تنہا</p>	<p>ای کشتہ ناز تو مسیحا عشق آبلہ پای وادی تو نظارہ خراب دیدن تو دیدار ترا بحبان خریدار پروانہ شمع عارض تو ای مونس بیکسان رنجور زود کہ بدایغ دور ہے تو ہر جا کہ فتاد سایہ من دائم کہ نبود اختیار سیل سہرت نبود ز نہار لیکن ز تو ای نگار مہوش</p>
<p>بر یکسیر نظر نہ کردی</p>	<p>رفتی و مرا خبر نہ کردی</p>

تا چند بجاک غم طپیدن در گور سخا هم آرمیدن اشک از مژه طاقت یکیدن رنگ از رخ زرد من پریدن چون زلف تو مائل خمیدن پنهان چون گله بچشم دیدن چون نقش قدم بساط چیدن دامن ز من خرم کشیدن دیگر بسوی قفا ندیدن از وحشی خویش تن رسیدن جز حسرت و یاس لب گزیدن	تا کی ز تو پیرین دریدن دور از تو به هجر گم بگردم از کثرت ضعف دل ندارم در داکه دگر نمی توانم تن گشت بضعف و ناتوانی اکنون شده ام بنا توانی نخچه برو تو در دلم بود بیوجه چه بوده است چهل دل بردن در راه خود گرفت زینگونه بنوده است زیبا اکنون چه کنم ز رست تن تو
---	---

رفتی و مرا خبر نکر دی  
بر یکسیر نظر نکر دی

لیکن غم تست سنگ راهم شر منده اجل شد و قضا هم هر چند دو اکرم دعا هم برق تو چه خواهد گسیاهم کاباده قتل شد ادا هم ناحق نکشد بیگناه هم	هر چند که مرگ خویش خواهم صد بار ز سخت جانی من یا د تو نمی شود فراموش ای آنکه مرا نمی گذار این عشوه بکشتنم چه کم بود با هم فسان تو که گوید
---	--

<p>وام نند مگر خدایم دل در نه بلیست بوجایم هند و پسری و میرزا هم آخر تو گذاشته مرا هم دامن بگرز و ندایم</p>	<p>امرو تو گشتد هر چه خواهند در دام قریب تو در افتاد از لکه و قریب تست لالان امید و قاز تو دلم داشت ماستگدان برون تو</p>
---	--

رفتی و مرا خبر نکر دی  
بر یکسیم نظر نکر دی

<p>کز خنجر عشق هست بسمل لشبه آب تیغ و قاتل با عکس رخ تو ام مقابل سوی خم ابروی تو مائل شد غرق و ندید و سائل در گردن تو شود و سائل طی که ده ز صد هزار منزل فریاد که مردن است مشکل هر و از قد تست پا در گیل مانند هلال ماه کایل بر ناله ناز به جسم</p>	<p>سریا و زیوفالے دل زخم جگر من است هر دم چون آینه هر کجا که باشم چون قبله نما شنب روز در سجده غم تو ز ورق دل کشتی و نشد که دست شوقم جان تالاب من ز سینه آید اکنون منم و دل ست فریاد ای گل ز رخت نستسته در خون ای از خم ابروی تو کایید ای حمله نشین حیرت بنیان</p>
<p>بر یکسیم نظر نکر دی</p>	<p>رفتی و مرا خبر نکر دی</p>

آتش زده بهتر جانم ای شمع بدایغ دوری تو گلکم شده رشک نبض بیمار مشکل که ترا من خبر نیست چون اشک نه جای خود بخیزم بی روی تو رنگ لاله و گل هرگز نزد بگوش آن گل ای باد صبا بیرپسای تا کی زغم تو زار تا لم رنجیکه گذشت بر دل من گفتن بجز این که تا مهرگ	خون بجکه از رگ بیانم چون موم گداخت آخونم اگرم ست زبیکه داستانم من چاره درد دل ندانم از بسکه ضعیف و ناتوانم سوز دهن و خار آشیانم فریاد شهید خسته جانم کای در کف عشق تو عنانم تا چند ز دیده خون فشانم از دوری تو غمی تو انم هست این گله تو بر زبانم
---	---

نفی و مرا خبر نه کردی

بریکسیم نظریه کردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه وآله و صحابه وسلم

ز سپهر که و چنان گذر که ز شیشه سبکزد و نظر	ز بیچاره رفتن ره اثر نه بر جگر غم نه بجان
ز بجان می نه ز دل خبر نه ملک سید ولی بشر	تو عروج یابا و نگر که کجا رسیده یک نظر

بلغ العلی بکماله کشف التبع بکماله

حسنت جمیع خصاله صلوات الله علیه

چو رسید خواه در آن مکان هرگز از گشت برودین	چو عیا که گشت برو عیا چه حال که بود بهر حال
--	---



پس چون خالق انس و جان بسو در و صل تشنه مان	از بر آفریننده بیان به ملک شاره کند که بان
<p>بلغ العلی بکماله کشف اللجج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>	
ز بهار حسن رخ کجوهی شده بهر کوکب چو میسر آمده آرزو خضر بگفت خدای او	نه اشارتی و نه گفتگونی سر راغ راه و جبهه که به سبیل بکن حضور سان نوید بچادر سو
<p>بلغ العلی بکماله کشف اللجج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>	
چو نوید مقدم شاه دین سید بر فلک برین ملک بشرف فلک زمین شادمان طرب گزین	پی عبده قدم بین سه و مهر شد بهر تن جبین لب جبریل بذر این که جناب سید مرسلین
<p>بلغ العلی بکماله کشف اللجج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>	
دل جان من بغداد تو سر دیده وقف هوا تو زیهرا تا بسرای تو همه نور شد یغیای تو	چو کسی که بهر تقای تشنه اشتیاق خدا تو چو به لامر کان شده جا تو دل برتر گفت خاک تو
<p>بلغ العلی بکماله کشف اللجج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>	
بشگفت غنچه چین چین چو شنید حکمت پیرین زبان نمیرسد زوین مگر این سخن مگر این سخن	شده در شمع در آئین چو دید که روشنه زین که ز پرده فلک بمن رسید این تان بگوشن
<p>بلغ العلی بکماله کشف اللجج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله</p>	

خضر مریح بر نه پاید وید پیش که مر حیا لب هر فرشته جدا جدا همین آراء شد آشتا	چو فایده غافل بر سما که قریب آمده مصطفی چو ملک حور و چو انبیا همه تن بیان ز بی دعا
--	---

بلغ العلی کمال کشف الیج کماله حسنت جمیع خصاله صلوات علیہ آله	
---	--

ز خودی گذشته خویش بخودش ندید بحر خدا چو نصیب درین قافا بلند شد این صفا	شب وصلی قه و لکشا چو کشاده از رخ جانفرا نظر و نظاره دل را دل و همکناری مدعا
---	--

بلغ العلی کمال کشف الیج کماله حسنت جمیع خصاله صلوات علیہ آله	
---	--

شده است سحر و جادوی خویش و سحر و جادوی که پس از زمانه سالها ز تو تازه گشت کلام	دم صبح ملک سخن سر چو سر و دغنه و لکشا بن تو از در کبریا برسد زمر حش جزا
---	--

بلغ العلی کمال کشف الیج کماله حسنت جمیع خصاله صلوات علیہ آله	
---	--

یا بهمان حجره شاهر و زمر او را مدفن یا بلند ست از ان خانه بهر سو شیون	مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی الله علیه و سلم حجره عایشه یا بود از در شک چمن یا بهم بود شپ روز به جانا نه سخن
--	---

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد	
--	--

خار لب شکست غمش در دل اصحاب کیا چون نالند کنون صفت بلبل زار	تازه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار هر زمان پیش نظر بود رخ لب و نهان
--	--

	حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
تاب پوشید رخ اندر چمن آن شک بوی خاک می بخت بهر کوچه نسیم سحری	تیره شد دیده ز گس پریشان نظری قمری از سرو بر افتاد پی فوه گری	
	حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
پیر گردون ز غمش جامه ماتم پوشید چکر لاله ازین واقع خون می گردید	مهر و ماه از پیش و دو چکر می جوشید بلبل خسته که از طرف چمن نالید	
	حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
گفت صدیق که اکنون ندیم جان بکنم گل سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم	سیر و جان ز تن رفتن جان چه کنم گر نتالم صفت بلبل نالان چه کنم	
	حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
حال حیرت پریشان شده چون کامل گفت برتم زده آرام من آن غیبت گل	رفت و بر خویش پیچید پرنک سنبلی با من دل شده تو نیز نال ای بلبل	
	حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
متبدل شده با دروالم عیش و طرب	روز در چشم جهان تیره تر آمد آرشب	

از غمش جامه دیدند چو خوبان عرب	الکعبه گره دیدیم یوشن فغان و به تعب
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد
اندرین آتفه از ده زبان گشت لال	بود و دان آن شمع شبستان جمال
سبب زندگیش بود حضور می جمال	گفت اکنون کجایان زیستیم بهست جمال
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد
یکطرف عاشقه آتش زدی از ناله کجایان	یکطرف فاطمه زهرا از یتیمی گمیان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان	یکطرف بر لب یاق و غم شور و فغان
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد
یونان دیده گرفتار او پس قرنی	در غمش یادیدیم پیما ز غریب الوطنی
ناشنید اینک سفر که و نگار ندانی	نغمه سیکه و بهد جان کنی و سینه نی
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد
گاه بونی ز نسیم سحر می طلبید	گاه برخو و صفت بید ز غم میل زید
که ز حسرت بسوی شیرب بطماسید	گاه بے ساخته از دور و جگر می نالید
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

## فی النقیب

ای عیان نور خدا از رے تو	قبیلہ ایمان ما بر دے تو
ای نگاہ پاکبازان سوے تو	نا تو ان افتادہ ام در کوے تو
غوث الاعظم قطب عالم و ستگیر دست من گیر ای شہر روشن ضمیر	
اے فروغ شمع بزم انبیا	اے بہار بوستان اولیا
اے چراغ دودمان مرتقا	رحم کن بر من بچلے مصطفیٰ
غوث الاعظم قطب عالم و ستگیر دست من گیر ای شہر روشن ضمیر	
آیت رحمت فد نیکوی تست	رایت وحدت قد و بجوی تست
سجدہ گاہ ما غریبان کوی تست	بیکسان راتکیہ بر بازوی تست
غوث الاعظم قطب عالم و ستگیر دست من گیر ای شہر روشن ضمیر	
گر روم بعد از فنا در زیر خاک	از عذاب قبر نبود هیچ پاک
اندر ان وحشت سہر پہلوناک	بر زبان مرا خم بدینسان نام پاک
غوث الاعظم قطب عالم و ستگیر دست من گیر ای شہر روشن ضمیر	
رحمے اے مسند نشین مصطفیٰ	رحمے اے محبوب محبوب خدا
رحمے اے ملجای بہر شاہ و گدا	رحمے اے مولای اہل اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شه روشن ضمیر	
الغیاث ای غوث دوران الغیاث	الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای شاه جیلان الغیاث	الغیاث ای نوح طوفان الغیاث
غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شه روشن ضمیر	
الغیاث ای سید عالم جناب	الغیاث ای رهنمای شیخ و شهاب
الغیاث ای مرشد راه صواب	الغیاث ای خواجہ وحدت تاب
غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شه روشن ضمیر	
مسدس در بیان شهادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشہداء علیہما السلام	
پدر از بار غمش می لرزید	بر خود از تاب الم می پیچید
اشک از دیدہ ترسے بارید	بر سر لغش پیسرے نالید
ای پیسر زندہ بگورم کردی رفتی از دیدہ و گورم کردی	
بے تو خون شد جگر م و او ملا	بے تو سنگ ست و سرم و او ملا
بے تو شام و سحر م و او ملا	تیرہ شد در نظر م و او ملا
ای پیسر زندہ بگورم کردی	رفتی از دیدہ و گورم کردی

دلبسرای نام و نشان با با	راحت رفوح روان با با
برده تاب و توان با با	لے قرار دل و جان با با
اسے پسر زندہ بگورم کرے	رفتی از دیدہ و گورم کرے
دل بدر آمدہ در مان چه کنم	بستجہ چاک گریبان چه کنم
یہ شکید دل سوزان چه کنم	از غمت گزندہم جان چه کنم
اسے پسر زندہ بگورم کرے	رفتی از دیدہ و گورم کرے
پدر و مادر از اندوہ پسر	ہر دو گردن بیا صد محشر
یک طرف نعرہ زن آمد مادر	یک طرف گرم فغان گشت پدر
اسے پسر زندہ بگورم کرے	رفتی از دیدہ و گورم کرے
مسند وسیع بیانات حضرت امیر مرتضوی	
این چه سحر بود کہ شد مہر فلک برہندہ سر	ہمچو شفق ہی چکہ خون جگر چشم تر
خضر رسید نومہ گر فاعت نامی بیر	گفت کہ و انصیب تا گر و از پنہان سفر
حضرت مرتضیٰ علی نائب مصطفیٰ علی	منظم کبریا علی سرور اولیا علی
غنچہ قیامی خود قبا کہ وہ دانش کفن	لالہ پنچاک خون طیب گلین رید پیرہن
بیل از آشیان در سر خاک نعرہ زن	آہ بجا و دان خست کشید زین چین

سر و مدیقه قدم صاحب لافقی علی مالک روخته ارم خسرو بل اتی علی	
گشت سپهر نیگون نامی ابوتراب چون شکر بنگ خون اشکن دیده	زلزله بر زمین فدا در زه بجان قناب حیف که ناگهان گرفت بر رخ خویشین
مهر بوج مکرمت شایدهمه نفا علی ماه عروج منزلت شاه خدا نفا علی	
رشته جام بهتش غیرت آب سلسبیل سدر نشین نعلش شیر غم جبریل	شهرت عام نعمتش دعوت خاص مد طلیل گوشه گزین فووش جلوه خالق حبیل
نام خدا نام او همچو خداست یا علی تا بخدای خود رسید بیکر رسید یا علی	
دوش سرش غیبان کرد گو شوم این ندا ماحت بهر شه و گدا بشود از علی ردا	کامی چو شمشیر بدینا در غم و درد مبتلا بهر خدا و مصطفی او در هر کفایت یا
وقت دعا شود قضا تابع مرتضی علی بهر حصول دعا هر که بگفت یا علی	
منموی که بر عنوان نامه ای راجه باقی بقلم آمد	
سبب فکرم سفر اندر وطن داشت هوا می آب آتش رنگ سیکر و دبی آبی بدون از خانه رستم یه ساقی گفتم لای جانانه بر خیز	دل من خلوتی در انجمن داشت خمارش عرصه بر جان تنگ میکرد سوای بیتانه بیتانه رستم بجامم پاداه من فرو ریز



دهان شیشه ام بچشایه یکسر  
 زبانه باده در پیمان ام کن  
 سخن سرگرم شوق از سینه خیزد  
 ز می لبر زگر دن ساغر من  
 ز می پر نور کن پیمان من  
 می شو حیره پر داز بستان  
 میم ده تا گداز از سینه جوشد  
 میم ده تا سخن ناز و زنا هم  
 میم ده تا بدل اندیشه رقص  
 مراست در عالم کن ازین می  
 صفاجوهر که ز بهر آتش  
 ازان می عقد و سر بسته و کن  
 ازان می تازه گردان ابرویم  
 ازان می در تن من روح در دم  
 بگفتا کین مشرابم در سبونیست  
 تباش از بهارش تازه باغی  
 حریفان و باخوردند و رفتند  
 بگفتم سر و تر گفتم چنین حرف  
 هنوز آن ابر رحمت در نشان نیست

در آب خشک من ریز آتش تر  
 فروغش را چراغ حسانه ام کن  
 ز کلمه شعله حل کرده ریزد  
 که جوید فخر آب از کوثر من  
 که شمع جان شود پروانه من  
 ز طبعم گل کند رنگ گلستان  
 میم ده تا صفای آئینه جوشد  
 میم ده تا فقه عقاید اسم  
 میم ده تا پری در شیشه رقص  
 که بچون جان و دوا ندرگ دینی  
 نه زید ساغر جز آفتابش  
 ازان دارد علاج درد ما کن  
 که آب رفته باز آید بگویم  
 که دارویش بود در مان در دم  
 نشانش در دیار جستجو نیست  
 بی یوش تر نگر و دهر و ماضی  
 تنی خنیا که دند و رفتند  
 که آبی در میان می بار و این سخن  
 زبان از بهر گفتن در دهان نیست

نبوت نیست معنی آفرینی  
 بگفتا آسنی گفتی راست گفته  
 و میکن نفیر گوئی نعمت است  
 در میان تا دیگر کشا دهند  
 سخانی پروران گشتند و سانی  
 کمالش آنقدر شهرت گرفته  
 چه دامن گزشتن خوانیش گویم  
 زبانش وادطرز خسروی داد  
 زویش رتبه نظم نقاشی  
 سرود پیش کلیم از خوش بیانی  
 نه تناس و دو سالک بگویش  
 قنانه پرورش استاده خاموش  
 به پیش طرز گفتارش لسان  
 کتبه ارفیض او مطلب چنان گل  
 بود در موکب جاه و جلالتش  
 چه باشد پیش رایش راکصائب  
 نیر زرد بانسیم گلستانش  
 زخوان نعمت او فان عالی  
 زلالی بیند اوصاف بیان

که بعد از مصطفی دیگر نه بینی  
 سلسل گوهر انصاف سفتی  
 که هر کس را بقدر قسمت است  
 به باقی آسنی باقی بود دادند  
 ازو باقیست اکنون خوش بیانی  
 که فردوسی سوی فردوس رفته  
 مگر قاقان خاقانیش گویم  
 کهن راجعت حسن نومی داد  
 ز گلکش رشح در جام جامی  
 کلامش را غرور لحن ترانے  
 غنی محتاج آید رد بریش  
 ادب تعلیم فرموش که مخروش  
 نه بکشايد زبان جز بی زبانے  
 که طالب طالبش آید ز آمل  
 تجل شعل افروز از کمالش  
 نیگرد و طرف حاضر نه غائب  
 بیک جو عطر عطار دو کانش  
 را باید ز لاله شیرین مقالی  
 ز حیرت آب گرد و در دانهش

<p>             از دگر رونق رونق نمی یافت              سخن از فکرش آن شوخی اندوخت              کلامش از و کش سحر طالع است              ز مهرش بدر در کسب کمال است              نه تنها دُرّه را هست مهری              طول اندر غمش شادی سخاوت              سخن را غامضش با نقش نو بست              چنان دل می برد اندر مستش              کلامش یک قلم تصویر حال است              نزاکت بین که در نازک خیال              لطافت بین که در فکر معانی              فصاحت بین که از وی در دبستان              بلاغت بین که طبعش از بیانی              گل از رنگش بر نگینی هم آغوش              معانی از بیانش گشته ممتاز              چو لطف باقی از ساقی شنیدم              سر خود را بر آبش گام گزدم              قدم از بخودی بر پیش رستن              دلم تا که دآهنگ مضور           </p>	<p>             بجز بے رونقی حرفی نمی یافت              که رشک را بر شک می توان سوخت              چو الی ایلی این امر محال است              طالع را چه گویم خود طالع است              زمین بوس درش آمد سپهر              اسیر از دانش آزادی سخاوت              به تاثیر و اثر هر دو گر و بست              که دل دل میکند بیدل زوشتش              طرازی یکدیگر دو کمال است              حبابی هست از جرش زلال              چکید از گلکش آب زندگانی              قصه ایچر آموزد چو طفلان              به سبحان در می فرستد رخانی              بهار از طبع رنگینش چمن پوشش              سخن را از زبانش ناز بر ناز              خیال خود شدم سوش و ویدم              ز رنگ رخ پریدن دام گزدم              بکار آمد مرا از خویش رستن              یا و نزدیک شد با صفت دور           </p>
--	---

<p>             ترنم از طرب آفتاب از گردید              کرے در جلوہ گاہ آفرینش              نمک اندر کلام آورده تو              بہ تنہا از تو در گل رنگ گنج              توئی در ملک سنے کار فرما              بذاتت نسبتے را نسبتے نیست              مریض شوق اشعارت شغالی              سے کشمہ تیغ ادایت              ظہوری از ظہور جلوہ خویش              کجا باست نظیرے تو نظیرے              حزن از تو بود با شادمانے              توئی از موقف ہر علم واقف              شہید از حرم تو خوشہ چینست              نگارش طے نعر فامے تو           </p>	<p>             نفس اربینم این ساز گردید              ز تو روشن چراغ چشم بینش              ملاحتما نمک پرورده تو              چمن در غنچہ دل تنگ گنج              نہ بیچد سے ز فرمان تو طغرا              رفعت برتر از تو رفعتے نیست              ثنا خوان تو در حکمت ثنائی              سیاتے مردہ شوق ثنائیت              ہمیش تو سرے افکنده در پیش              ہمانا خویش تن را خود نظیرے              حسن میرے گلزار معائے              کجا طے کرد واقف این واقف              اگر از انصاف می پرسی ہمیش              عیانست از سواد نامہ تو           </p>
--	---



دوستان سخت بجان آدم از داری دل تو اسم که کنم چاره بهیاری دل پیش ازین چند گشتم رنج گرفتاری دل	جان بلب آمده از دست جفاکاری دل صرف شد عمر غریم به پستاری دل کیست جز مرگ که آید پی غمخواری دل
--	--

من ازین خانه بر انداز بجان آمده ام  
زین شهر بچو سپندی بفغان آمده ام

گاه در زلف بتان برد و گرفتارم ساخت بدن تیر بلا گشت دل افکارم ساخت روز بهجران شده دیوانه و هشیام ساخت	بیل ز گشتان شد و بیمارم ساخت بسمل تیغ نگه گشته و خونبارم ساخت در شب صل خواب آید و بیمارم ساخت
--	---

بامن دلشده صد درد و غمای باز د  
رفنه در کار من شیفته می انداز د

این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا تا به بند رخ زیبای کسی صبح و مسا	که سوی باغ برد گاه بسوی دریا ساعتی نیست قرارش کن نشیند یکجا
---	--

غرض این مجرب انداز سیران بلا	از خیال رخ زیبای بستان رونا
خوشتن را به دم رشک کی خانه کند	تا مرا اسفیده دواله دویوانه کند
گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کس گاه بسمل شده از خنجر ابروی کس از جفا میکشدم گاه به پهلوی کس	که اسیر آمده در حلقه کیسوی کس گاه رحمت کشد از زکسن جادوی کس گاه خوابد ز نسیم سحر می بوی کس
گویدم گاه کزین کوچه نخواهم رفتن	تا نه بینم رخ زیبای نگار پر رفتن
چو نگاری بت زرین کمر عیاری دلبره تن در فراع صنیه نگاری رهزن دشمن جانی و جهان آزاری	ترک جادو نظری سپهری دلداری مهدی بکلی شوخی و خوش گفتاری گلرخی شمع جمالی و جفت کرداری
ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر	جان پس او صفت گرد و روان شد آخر
تا نبودست مرا بر رخ او میل نگاه تا فریادم و دل برد از چشم سیاه عهدی بست بن اینک شهید الله	نه چنین حسن و ابلونه این عزت و جاه بر روی آمد و میرفت بهر شام و نگاه تو بهر جا که روی با تو بهانم همراه
شمع سان روشنی خانه ویرانم بود	سر اختیار نمیداشت و مهانم بود
خنک اندم که دل من اینکار نداشت	جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزه خوبان جفا کردند پشت غنج سار گرجان نه نشن خاندان پشت	خبر از درو پیران دل افکارند پشت همچو بیل هوس دیدن گلزارند پشت
سو ختم سو ختم امروز چه گویم چه کنم مرگ دست تو ای عشق بنجوم چه کنم	
بسکه آرزو ده ام آرزو ده ام از جان امروز سینه سازم بدف ناوک مرغان امروز تا شود آن بت گل چهره پشیمان امروز	سیر دم سیر دم از شهر غریبان امروز اکشم از دست خود آن غمزه داناں امروز بر یکی زین دو سخن می شود افغان امروز
یا دل شیفته را باز ستانم از دلی یا غلط میشو این عشق و گمانم از دلی	
دل بر آشفته ز گفارش عاشق زار موکشان بر دم اسوی بخار عیار من حیران صفت عکس نویدن بیکار	که نزدیک گاه از غیبت جانان زار گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار نه با حق و شکایت نه بدل خبر قرار
صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش لیکن از غصه دل من ز بی شکوه بخت	
چون مراد دید بفرمود که بیمار کیست جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست سینه او بدف ناوک خود بخوار کیست	طلب از چهره عیانست طبع کار کیست بگینه سوخته حسرت ویدار کیست گفتش چید بپرسی که گرفتار کیست
من همانم که ترا دلبر رعنار کنم خویش را بر رخ زیبای تو شهیدار کنم	

یا دایام کہ بیمار تو من بودم و بس	یا دایام کہ در کار تو من بودم و بس
یا و روزیکہ طلبکار تو من بودم و بس	یا و روزیکہ خریدار تو من بودم و بس
مونس و غمخوار تو من بودم و بس	کشتہ حسرت دیدار تو من بودم و بس
در زمانیکہ چنین گرمی بازار نبود جز من خستہ ترا نیچسہ یار نبود	
پیش ازین دگران کار نبود دست ترا	میل خاطر سوی اغیار نبود دست ترا
دل میبرد و بغا کار نبود دست ترا	چشم خونریز و دل آزار نبود دست ترا
سہر آزار و من زار نبود دست ترا	ای پختن جو رسوا و اربنود دست ترا
کہ دل از من سی و یار رقیبان باشی بہر قلم ہمہ جا بر زودہ دامان باشی	
پیش ازین مہر و قابو دسیان من تو	روش صدق صفا بود میان من تو
خندہ و گریہ روایو دسیان من تو	ہرچہ بود بہت رضا بود میان من تو
وخل اغیار چرا بود میان من تو	من تو نیز کجا بود میان من تو
یار اغیار نبود و دمن کار تو بود خود بفرما کہ بجز من کہ خریدار تو بود	
زینت کوی تو شد دایع جیدانی من	فتنہ آموختہ چشم تو ز گویائی من
زیب رعنائی تو گشت زانانی من	صورت تو شدہ آئینہ بیکتائی من
شوکت حسن تو افزودن شیدائی من	شہرتی یافتی از شہرہ رسوائی من
خلق سبقت بہر کجہ من جان را	کہ فلانی ز بہین سودا جان را



رفته از خاطر تو لذت آن بوسه کنار لب لب سینۀ بسینه من تو محو خمار چست آخر بسبب غم آشن منم اغیار	صحبت باغ گل بکشتی لیل و نهار می نیاسود دل دیده زویدن ز نهار چه باشد که کنون نیست خیال من ز نهار
یابان شورش الفت که باشد چندان یابان بے نکیها که ندارد یابان	
جان من من دل داده رسیدن نسزد بے حجابانه بهر بزم رسیدن نسزد گفتم از لب هر سفاکشیدن نسزد	و امن از خاک من خسته کشیدن نسزد باده و صحبت اغیار کشیدن نسزد از من عاشق دل داده بریدن نسزد
گر هاست خیال من دیوانه ترا از برای چه بود خوابش بگایه ترا	
بر من زار چنین جور نمی باید حیف و ششم پرده ز رخسار تو بکشاید حیف لب خود بر لب پیچوار تو می ساید حیف	مثل بیگانه بدینگونه نمی شاید حیف لاف بچیزند و قدر خود افرااید حیف از من خسته ترا شرم نمی آید حیف
کز برم رفتم و با غیر نشسته آخر عهد و پیمان که بمن بود شکسته آخر	
آخرا این سم داد که تو داری ز کجاست چشم پوشی ز من خسته بگر عین خطاست پس چنین سخوت پندار سر اسیر جاست	نیک دریاب که این جور و جفا تا زیباست تو ندانی که چنین شوکت حسدت آواست که ترا سیل و فانیست غم عشق کمر است
قصه کوتاه که یاران تو گر اغیارند	بیخ غم نیست که خواندگر بسیارند

آخر لعل عهد شکن دل بتوان تا چند	بر رهت نقش قدم دار فتادن تا چند
ویده عشق بروی تو کشادن تا چند	چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند
زانه آیدن و بر خاک فتادن تا چند	سنگ بر سینه رنجور نهادن تا چند
<p>دامن عشق ز حسن تو فتانم روزی دل رنجور ز تو بار ستانم روزی</p>	
طبع نازک است پس این صبر و رضا	می رمدار تو دلم همچو غزال بر عشا
اشتیاق تو نماندست بجانم اصلا	کی کند خواهش پروا چنین بی پروا
جای تنگ است که معشوق بگوید ترا	عاری آیدم از دیدن رویت بخدا
<p>بعد ازین هیچ خیال رخ و چو کونم گردت قبله شود سجده بانسو کونم</p>	
تو مرا یافته خسته و مجبور چنان	که کسی به ز تو معشوق نیامد بجهان
چه خطاشد که دل خود بتو دادم از ان	قدر این گوهر از نده ندانی تو بدان
تا بگویم همه کوه و بازار که مان	می فروشم دل سودا زده را بس از ان
<p>بر دل من همه خیال جهان گردانند همدگر میل خریداری آن فرمایند</p>	
یکی از بهر خریداری آن عشو فروش	و گر از ناز پی مصل کشاید آغوش
یکی استاده شود خنده زمان و شبنم	و گر از شرم بد ز دیده نگاهی خاموش
یکی از ساغر مل گرم نوائی که نبوش	و گر از ولوله حسن خدا داد بگوش
<p>من میران بیان همه خیرانی که بدست که فروشم بچنین ازانی</p>	

دلبری زانهمه با قامت جاد و طناز نگش عین بلا باشد و سرمه مایه ناز رخ گلرنگ که گردیده برو سار باز که قدرت بر قدرش سجده نماید پیر نیاز نگمت را صفت سرمه دهد سوز و گداز رنگ از چهره رنگین تو گیر و پرواز	گر دوش چشم بود ساغر بخوارش چشم مستان تو سر خطه بلا گردش
کرده صورتش آئینه میرانی تو عرق چهره او آب پشیمانی تو غره ماصیلش موجب میرانی تو زلف پیمان همه آشوب پریشانی تو شوخی و فتنه او تجلیت و نادانی تو گفتگویش سیر و قدر غر خجوانی تو	گر بر رفتار کند میل او ابالایش صفت زلف فتنه عشوه تو برایش
بروش که غم عشقتش به نوخم باشد صد تیر مرده اش طائر جانم باشد خال رخسار که غارتگر عالم باشد بهر من عید براس تو محرم باشد تشتی در رگ جانست یمن غم باشد مردم چشم ترا جانه ماتم باشد	نور در جلوه پریشانی او تابی بینی اش بینی و از شرم سر پابی
قتل عاشق به از اعجاز مسیحائی تو گر زنده طعنه برین زمره پیرائی تو پیش پلش زنده و لب گویائی تو بظرافت و دلازام به زیبائی تو قاش در برم شود و موجب عوالتو و پیش تنگ کند بهامه بر عنایتو سکان ندان که تویی شبهه گم پیدار صورتش مینی دندان بگرافتار	

<p>درو پاشش صفت برگ گل تازه زبان گیرش در خوشی آن شوق نهان پناه غیب که دل غوطه زند نغمه زبان</p>	<p>که فراموش کنی از غم آن لطف بیان کاب که دوید بهانت ز سر لذت آن نتوان که ز رس زلف برای آسان</p>
<p>رسد از سیب قن انقدر شیب دل که نقد یکدم از آن عافیت جان گل</p>	
<p>صورت حرف حکم که رسد بر لب او تو باین حسن نزاکت زنی یکسر مو شود از دیدن آن قبه پستان نگو</p>	<p>میتوان دید که نیست نمایان ز گلو بشکند ساعد او حسن بخت از بازو ضمطه را بی که دل تو پیدا اندر پسو</p>
<p>کنم از دست خود آن کلام دل خود حاصل که تو بر سینه زنی دست بیتابی دل</p>	
<p>شکم او بصفای غیرت آینه خور ناف او چشمه شیرین راز آب رخ خور در خیال کمرش و هم تو گرد و معذور</p>	<p>عکس پستان بشود آمده چون قبه نو غرق کرد آب عرق شود حجاب مو فور لاجرم کم کنی از غصه خود را مجبور</p>
<p>خس هزار روز دشت همه جای پی بس از پریشان نظری ست بغل پی بس</p>	
<p>خاک چیری که تو دانی و دلم و اندویش اندرین حال چسان صبر کنه دار کس من او شیر و شکر هر دو هوا خواه بوس</p>	<p>نتوان که دکنگی کند راه نفس که یکجا نه ان داشت کسی شعله و خس در دولت سر زلس پییده مانده گس</p>
<p>ساقی در ساق دریم زبان بدان</p>	

	آلای خشک خودت کرنی از آب جان
تو پس پشت بخاری که ز بهی صورت این حور در خلد نمی یابد و انسان بزین زرد گرد و رخ گلگون که ندیدیم چنین	سردهم گرز قلم ز مرثیه وصف نمیرن انچه او یافته از حسن اود تمکین گر نگاه تو فتنه بر کف پای رنگین
	کف افسوس بمالی که خنای بودم رشک سازی که من این به تفاهت بودم
رو ز آمد بسرن که به تن آمد جان عهد بستم که در دل ندستم با خویان رفتم از خویش و بگفتم که دلم رفت چنان	با چنین حسن و شمایل که در آمد به بیان گفت بر خیز بگفتم که بر دهر زه مخوان نگی که در دهنخدید و بفرمود که بان
	چه کسی ای که نگاهت بر دواز جان من صبر پیش و خرد و طاقت لیان من
نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان دید ای آخر که مرا می برد آن آفت جان تو پس پشت بصد حسرت صحران گیان	غرض از دیدن آن آفت نین و ایمان صفت سایه شدم و پس خورشید روان صدی لاغر که ز دام بوبرون جست چنان
	دلت آلوده حسرت که چه کردم ایوا نخست گرم اشارت که شهید باز آ
زاری گفتم که ای عاشق زار و شهید فرض کردم که زمین تو دفا شد بخطا پس مروت نویسد که گذاری تنها	من و میروم و این بصد الحاح و بجا اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا گر چه آزرده شدی لیک شد صبر رضا

	من دوست قباخچه از خنجر برین نشندم نشنیدم که چه میگوید این	
این چو دریافت که تاثیر نبخشد این غم گریه کرد که از سنگ بر آمد شب بزم یاد میکرد و بصد زاری و الحاح قسم	بهین وضع بهمراهی او میرفتم تا برین شعله پی دو زند آب کرم از پی آنکه شود رفع تنازع با هم	
	بگلر داری مجنون شررباری او بفسون سازی سلسله و تنگاری او	
بجز اترسی یوسف بره کفانش بطلب گاری شیرین و درایو انش بغم بلبل و بیچارگی و افغانش	به تنای زلیخا و غم پنهانش بگلر کاوی فرهاد و بلا جانش بگل و آب ان و چین بستانش	
	بشررباری شمع و بگلر پروانه بخبر داری بهشیار و دل دیوانه	
بدل داغ اسیران قفس کسر و پا به تیمان ملول از وطن خویش جدا به شهید عکا افکار خود بی پروا	بسز آبله پایان بیابان بلا بغم و دروغربان ر و جور و جفا به فوجان دم خنجر تسلیم و رضا	
	که مرا غیر تو کس من و غمخواری نیست جز تو با هیچ کسی بهیچ سروکاری نیست	
عشقم افشاند ز زهر غضب آب تشویر شد و گر پاره پای من مجنون زنجیر	تمامان عجز شد آماده غدر نقصیر بسکه شد چندان و سلسله این تقریر	

گفتم ای خانه بر انداز بان کشته	آنچه خواهی بکن اینک مسم و این شمشیر
هر چه در جوش خون گفته ام انداز خطا	بجوش زد و بسکه بدل الفت ویرینه تو
وزنه معشوق دگر لائق دیدار کجاست	آنچه در شورش دل سر زنده زینده رواست
از رخ شمع گداز دل پروانه کجاست	ربط هم در دل هر عاشق معشوق سزااست
صورت گل ز کجاست شورش پروانه کجا	عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا
همچنان در غم تو خسته شدم خواشدم	همچنان در پی ازار دل آزار شدم
طشت از بام و افتاد و گرفتار شدم	باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانه آن طره طراشدم	باز آشفته شدم باز گنگار شدم
پیش ازین حال زار نگفتم شاید	بد بختی ست غم عشق نه گفتن شاید
این حمد که وضع شد برای عبود	بپوشه آزان اسم محمد مقصود
تألب ز هلاکش مگر چسپید	سیم دگر از جمال مطلق انزود
ایضا در بیان شهاوت حضرت امام حسین	

پرورده آغوش نبی را گشتند	شیع حرم لم یزلی را گشتند
نور دل مرتضیٰ علی را گشتند	که دند خراب فائده لیس را
ایضا در نعت	
وزیرهای تو گشت حب تو حیدریان	با قامت چون الفاریدی بهمان
چون سوی کرد و جویمست نهان	احمد احدست پیش ارباب نظر
ایضا در نعت	
در مجمر جان و دل شررا اندوزند	آنانکه بداغ عشق جانان سوزند
در مجلس سیلا و بنی است روزند	کافور ز صبح مستمانند که شمع
ایضا در نعت	
سر گرم او اشد و براحت طلبی	هر شمع که در مجلس سیلا و بنی
فانوس بگوید که مکن بے ادبی	پروانه جو پر زنده بگرد سراد
ایضا در نعت	
آباد دل بیداران بر پیوند و شمع	در محفل سیلا و کربت و شمع
می سوزد و میگردد می خندد و شمع	از سوز و غم فراق و از عیش و حال
ایضا در نعت	
از داغ بگر شعله بدل در زده است	این شمع که دامن کجمر بر زده است
یکسر گل افتخار بر سر زده است	در مجلس سیلا و بنی ز آتش عشق
ایضا در نعت	
در محفل مولد ز سر جان بر فاست	این شمع که وقت آتش از سر تا پا است



میسوزد و خود دست فراغ دل غیش	هم صورت انگشت و هم انگشت ناست
ایضا و نعت	
بیاد مجلس تن که رشک گلشن است شب	ز عشرت گلستان کنی خورشید من است
تجلی گل کند از محفل میلا و پیغمبر	تماشا کن که شمع طور آنجا روشن است
ایضا و نعت	
در مجلس میلا و شمع عرش پناه	زینده بود قیام شمع ست گواه
انکار و ران و سوسه شیطان است	لا حول و لا قوة الا بالله
ایضا و نعت	
این شمع که نخل تازه کافور است	سینش همه به نشین شمع طور است
میش به شمیم رشک لاف حور است	عینش همه عین نور چشم نور است
ایضا و نعت	
کافور اگر چه فخر جان شمع است	سرم گرم گداز استخوان شمع است
بر خویش ز کاستن بیالدهم دم	گل کرده بهار از خزان شمع است
ایضا و نعت	
آتش زن جان تن بیان شمع است	خون گرمی دل بدستان شمع است
در مجلس نواب محی الدوله	افسانه نعت بر زبان شمع است
رباعیات و عاسیه	
اقلم دکن که هست دارالاسلام	از شاه و وزیر خوش گرفته است نظام
یا ختم رسل هر دو سلامت باشند	در ملک سبوح کل و معابد کرام

## رباعی

در ملک دکن که هست فرخ بنیاد	بمختند شه و وزیر با خلق مراد
سلطنت که بنام حیدر آباد بود	و انحر بادا بحق حیدر آباد

## ایضاً

اگر کسی عنایتش امانت فرمود	لطف کرش که ز کام بکشود
یا ختم زل بحق آل امجاد	و ظن تمام تو باشد خوشنود

## قطعات

در بزم گاه مولد میگفت شمع امشب	پروانه را که سوزان وصل من چرائی
گفتا که چاره خود جز ترک جان نبینم	فی تاب وصل دارم فی طاعت جدائی

## ایضاً

شمع در مجلس سیلاد شریعت	کز عم عشق سراپا سوزد
هست تعلیم بای دل ما	کاین چنین سوزد و تنها سوزد

## ایضاً

در مجلس مولد پیوسته	هر شمع که می شود فروزان
نورست بدید با س عاشق	نارست بچشم تیره روزان

## ایضاً

شب پروانه شمع می پرسید	که چرا بافتان نه دساز
گفت پروانه بشنوا می جانان	انچه فرمود لبیل شیراز
عاشقان کشتگان عشوق اند	بر نیاید ز کشتگان آواز

رباعی	
در روز چشم خلق نهان شد نصرت اندو و محفل صدیق مسخری ان باشد و در هر دو	هر شمع بوقت شب ان باشد باگر نسوز ان شمع چو مهر و ماه تابان روشن بر بیکر کن
قطعه تاریخ وفات امرا و خاتم	
زین جهان رخت حیات مستعار گل نخید و بگرد از دلها قرار پرورید او را چو دل اندر کنار نقش غم بر لوح دل یا دگار هاس پایال خزانے شد بهار	بست چون امرا و خاتم ناگهان نونهالے کز گستان مراد مادرش بیچاره فرزند می نداشت از قضا او هم نماند و ماند از او خاتمه تاریخش بخون دل نوشت
دیگر	
بنگر و بند سه بهفت نگار از پی صفر بود آئینه وار دو صد از بند سه و ویندار که همان یک بعیان ست هزار بے تکلف بود از روی شمار	اول و آخر نقطه امرا و نقطه فاکه بهفت ست عیان حاصل هز و الف باز نویس پس ز خاتم الف دیگر گیر سال تاریخ و فائش پیدا
قطعه تاریخ وفات حکیم نور الدین معفور	
سر و باغ مفضی مقبول العالمین عالم و الاحسب کجینه علم الیقین آن سیح روح پرور خضر عنی افرین	مرتدا فاق نور الدین حبیب مصطفی سید عالی نسب آئینه انوار حق آن طبیب خسته عالمان پایه پیارگان

آشکارا شد ز مشرق با مغرب نور دین	نجات پاکش بود و خورشیدی که از فیضان
از غمش با تم سهر شد هر دل اندوهمین	کرد در حلق ز بهمان بهر گلگشت جهان
نور از فرشتن بین میرفت با عشق بین	بر زمین رحمت به تقبال می آمد ز عشق
آفتاب لبها پنهان شده زیر زمین	سال تا پنج و قات او سرش غمگین گفت

قطعه تیارخ دیوان نادر

کار فرما شد که در وصفش با بنم قاصدست	نادر بکتاب پی ترتیب یو انی دیگر
مونس طایان سخن زیبا کلام نادرست	گفت با آن در نگاهم فقره تیارخ آن

دیگر

سشش مرتبه کن زاری نادر تکرار - چون قند و گلاب  
وال و الفش بد آنکه هشت ست و چهار - از روی حساب  
پنجاهستان زنون نادر تیارخ - از بهر کتاب  
گفتم ز تخلص مصنف بنکاره نیکو در باب

قطعه تیارخ انتقال والد منشی محمد اطر صاحب

ز ابد و عارف حقیقت بین	آن مظفر که بود طالب حق
کامل و تقی و حامی دین	حافظ و حاجی و فقیر و فقیه
بهر گلگشت باغ علیتین	رخت بر بست چون زوار فنا
همه چون نام خود ستوده ترین	چار فرزند یادگار گذاشت
اطر و اطر اندوز تحببین	بس مظهر مخیر اند بخلق
بود هشتاد سال گوشه گزین	زده ادر آنکه که در همه سال

از وفاتش پنجم اهل نظر	تیره گردید آسمان و زمین
بالت غیب گفت تاریکیش	
زنده دل باد در بهشت برین	
قطعه تاریخ تعمیر روضه حضرت شاه بنده نواز گیسو در آن رحمۃ اللہ علیہ	
که آستانه او دم زتد ز عالم نور	در و خطیره گیر و مزار خواجہ ما
ز سیم سادہ برنگ بیاض گردن جو	بنام دیدار شاه عالیجاه
قلم رقم زده تاریخ سال تعمیرش	
مدام گل کندش از زمین بجلی طوره	
و دیگر	
گردانی در او خوشتر از شهنشاهی	بگرد تربت پر نور خواجہ که بود
در بسکه دارد از اسماء غیب گاهی	خلیفه اش که ید اللہ نام نامی است
که بر فلک بودش دعوی گذرگاهی	در و خطیره ز سیم و طلا بنا فرمود
سروش غیب بفرمود سال بر بخش	
بین بطلعت او صنعت ید الہی	
و دیگر	
که هست خاک درش آبروی ظہرین	جناب خواجہ گیسو در از بنده نواز
نگر خطیره رشک نگار فائز چین	بگرد مرقد و الای اوز سیم و طلا
که دست قدرت او رخنه ست طرح کزین	بفتح پای دیدار بتی توان بوسید

مستحق قبول قبول فی قبول	سروش غیب چه خوش گفت سال رخسار ببین قبول غرارش مشک سیمین	
و کبر	و کبر	
در حضرت خواجہ مریدان سجاده نشین او یدالله از سیم و طلا چه خوش بنا کرد	سرخیل مست زبان خلاق سرمایه علم و حلم و اخلاق زینبده در دخطیره و طاق	
تاریخ بناسے آن سروشی گفتا کہ در فیوض آفاق	تاریخ بناسے آن سروشی گفتا کہ در فیوض آفاق	
و کبر	و کبر	
ای که تاریخ عمده می جوئی عشر آتش دو چند کن اول بعد از آن کن دو حصه احادش آنچه از پس نوشته نصفش	من ز جاسے نشان دهم که برار رقم هشت با سلم بسیار هر دور اقبل و بعد آن به نگار یک الف باشد آن در آخر آرد	
خبری بخشد از ناته الوت این دو نقش پسین یا بشمار	خبری بخشد از ناته الوت این دو نقش پسین یا بشمار	
تاریخ وفات مولوی انعام الله	تاریخ وفات مولوی انعام الله	
شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف گشت با اهل جهان نال گلگشت بهشت	خوش خصالی که عدیش بجهان دهم یادگار اب اجداد کریم ابن کریم تایم روحی که رسد مرده برای تقدیم	

قول رضوان که شنیدم همه تاریخش بود		اول انعام کند سیر گلستان نعیم	
		دیگر	
نیک خونیک روش نیک نهاد مثل او ما در گیتی کم زاد زین گذرگاه فتابه بنیاد کوه غم بر سر اجاب قناد تا بسازد بغر زانشن یاد		شیخ عالی نسب انعام الله آنکه در وصف نکوئی بجهان رخت بر بست سوی ملک بقا آه از رطبت آن معدن فیض سال تاریخ و فاش جسم	
		باقی از سر انعام بگفت دانا خلد برین طیش باد	
		تاریخ کتاب حبیب الاوراد	
این بشو در بهنمای عرفان در دوش همه در دراست دربان گنجینه رازهای ایمان مفتاح کتوز ستر نهان روشنگر اختر درخشان تابنده بر آفتاب تابان خمیازه قمری بجزر عمان در دامن صفی گوهر افشان		مالیف حبیب اهل معنی ست حفظش همه حرز جان عشاق آئینه رفونمای دین ست مصباح رموز حسن پیدا هر حرف نور حق پرست هر نقطه بکسلوه تجلی هر سطر چو موج در سلسل باشد قلم مؤلف او	

<p>جستم ز سر و تن سال تارنج فرمود و طیف نزرگان</p>	
<p>دیگر</p>	
<p>تا ملک حبیب طایبان ارشاد تارنج سر و تن غیب گفتا که بگو</p>	<p>بنوشت صحیفه صحیح الاسناد سر مایه کبریت حبیب الواراد</p>
<p>تارنج وفات مولوی تقی علی مهرور</p>	
<p>پیر کامل تقی علی عالم با عمل یگانه عصر یادگار کمال جد و پدر با همه بی همه بسری بود وطن اندر سفر بوطن ایمن راز خلوتش زینت جمله عمر شریف او بجهان از خدا دانی و خدا بین خوانم از شمع کمالش رفت پرست ناگهان ز جهان با همه و بنی بغرت و جاه گر بخوانم که بود مهر سپهر درد در شمار باشد آن</p>	<p>رسم و رهنمای اهل یقین در اصول و فروع شمع عین افتخار اکابر پیشین جمله اوقات را بطریقین شغل او بود با صفات زین خلوتش را در انجمن تنزین صرف شد در هدایت و تلقین بود در اعتکاف عرش برین در گنج با سمان و زمین بهر گلشت باغ علیین گشت اندر بهشت صدر نشین در بدایع که بود در شمعین قطره از سحار باشد این</p>



<p>هر که دید آن جنازه با نگین همه از رو و دورش نگین مو پریشان بسان ابل زمین نمواند نوشت بیش ازین آسمان بر مهر کین و همین از دل پر تعب شهید خرمین</p>	<p>از قضا مردن آرزو پاکر و چه عزیز و چه از مریدانش قدسیان نیز موی گریه بودند شرح این درد داغ خامه من کز غمش حشرش بیا و فتاو سال تا ریخ رطلتش می جست</p>
	<p>گفت با تلف کبیر دپاش کریم و فضل و هم شریعت دین</p>
	<p>دیگر</p>
<p>تقی علی مرشد اهل دین کل از خرمین فیض او خوشه چین هزار آفرین از جهان آفرین رسیده و برابر شد هفتین رسانید از سدره روح الاین رسید این ندا کای شهید خرمین</p>	<p>چند زمان شبیه عهد خویش بهار از گستان او ستفیض شب و روز بر فقر خودی شنید جهان را بهشت و بیابان بهشت بنامش سلام رسول کریم دم فکر سال و فالتش ز غیب</p>
	<p>مزدگر بگوئی بتاریخ او چند آمده در بهشت برین</p>
	<p>قطعه تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان حرم</p>
<p>صاحب علم و علم و نیک نهاد</p>	<p>چون مظفر حسین خان مرحوم</p>

آنکه در بهت و سجا و کرم  
 آه رخت حیات خود بر بست  
 نو و دو یک هزار و دو صد  
 گوشت رنج غاشق شوال  
 از هجوم غموم مویه گران  
 دوستان راز دل غرعلت او  
 با مقید سجافش ماتم  
 ماهمه پر خروش او خاموش  
 بود در زندگی و صییت او  
 لاش من سوی کربلا می شریف  
 لاشه او سپرده شد بر زمین  
 شد بوی رانه گنج عیش نهان  
 یازده ماه و تسلیزه روزش  
 آخر از مدفنش بر آوردند  
 نو و دو یک هزار و دو صد  
 پس به یوم خمیس و ماه صیام  
 الغرض سوی کربلا می شریف  
 حلف او ابوالحسن که بود  
 لوح سنگی نهاد بر مدفن

بود یکتا بعالم ای کباد  
 زین سپنجی سر لای بے بنیاد  
 سال رحلت شمرده دار بیداد  
 جان ز تنهاسار بوده و جان داد  
 بر فلک رفت شیون و فریاد  
 رفته لذات زندگے بر باد  
 او ز قید غم جهان آزاد  
 او همه شاد و با همه ناشاد  
 که تنم رزق خاک بند مباد  
 برساند عزیزے از او لا و  
 بهر یک سال مدت و یغا و  
 مهر گوئی که بر زمین افتاد  
 هم در اسجا گذشت از تعداد  
 تا کنند آنچه کرده بود ارشاد  
 فیکر داد از چنین روداد  
 رخصت نعش اتفاق افتاد  
 رفته تابوتش از رو بغداد  
 چون پدر اهل بهت و جواد  
 که ادب گاه مردمان ماناد

تا بران سرزمین بیاس ادب	نه فتد یا سے بیج کس رعباد
نخامه بهر دعا سے منتظر تش	از ره صدق دل زبان بکشاو
یا الہ بحق حب حسین	روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الہ بخلد جالست ده	یا بنی و آلہ الامجاد

بہر نصیح حال او این نظم  
یادگار از شہید مخروبان د

قطعه تاریخ وفات مولا بخش تاجر	تاجر خوشحال مولا بخش
آشنای زمانہ نیک نهاد	زین تجارت سرے بے بنیاد

ہاتف غیب گفت تاریخش  
کہ بہ جنت مقیم شد دل شاد

قطعه تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہاد	باسعید عالم فیض عالم کز سخا
اونمیدارد نظیر خویش بر کوثرین	حق عطا فرمود فرزند عزیز و ارجمند
ماہ طلعت ماہ پیکرہ نقاد و مہربین	تہنیت صد پیر بہن لید بر خود زین
قلب ہر سر و جوان در جہا عشرت گزین	سال تاریخ ولادت اخراج عطا
ز در قم بر صفیہ دل کلک معنی آفرین	

فکر تاریخ و گر کہ دم سر و تن غیبت  
نوبہار عمر فرزند سعب العالی

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ کورٹ صاحب بہادر کشن

## به سید ناصر علی خان بهادر ذوالقدر

این ساعت سعد و نیک منظر	هر هفت ادا هر هفت اخگر
دورش به تسلسل است ایناز	گرداب بموج گشته و مساز
از پرده صبح بختدش	در قالب مهر ریختدش
از تاب جمال خویش بی تاب	خودشعله آتش است و سیاب
در شیشه بری نمقتد بنگر	مهر قعد و نغمه میدهد سر
گویائی و بے تر بانیش بین	خاموشی و نغمه خوانیش بین
گرد و شب و روز بی کم و بیش	چون دایره گرد نقطه خویش
ترنجیر بیا و حلقه در گوشش	در خانه مقیم و خانه بدوشش
هم با نفس روان روان است	هم مرجع کار کار روان است
در کوک شدن بساز بلبل	گرم است شعله به پرده گل
پیوسته بزرگشاغل است این	یک لخت طبع مکر دل است این
مهر مژهستان پر فن	سر بر خط اذنند چو سوزن
سجده مستمع نکته دانست	بخشیده حکم زمانست
یعنی بنری کور و بیستاد	از جسد گرم گرم ان بهادر
در جارت و فایه شایان	شالیه افتد اسرافان
آورده زلفدن ارغافانی	از بهر آب سیرکت دانی
ناصر علی آنکه در فضا کل	فردست و دقیقه سیخ کامل
این ساعت خوش بارکش باد	هر ساعت از و سخن کند یاد



منتخب	
منشی سند لال ابرخت شکر و کجری سنا	تا بنا کرد این مکان جان نقره از او سوار
سال تار بخش بقید ستمت بهجری تمید	از سر و ش غیب جستم تا با نیا دگا
گفت سندر گھاٹ بس سیا و جانش به عیدل بهر سمت جمله را بی فقط جانش فر ان دو با	
تاریخ انتقال مرزا اسر فر از علی پسر مرزا اعظم علیضا اعظم	
دشت اعظم علی جوان پسر	قابل و صاحب و خسته سیر
نام او بود سر فر از علی	یافته سر فر از بی از حیدر
نوجوانی که پشت پیر فلک	از غم او ختم ست تا محشر
زینجهان فنا ملک بقا	رخت بر بست از قضا و قدر
دوستان راز داغ دوری او	عالمی تیره شد به پیش نظر
زنده و گور مادرش گردید	بدتر از مرده گشت حال پدر
سال تاریخ رحلتش مستند پدرش گفت پاکخت جگر	
تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت الله مرحوم	
چو بر حمت الله از خدا بر سید مرده که مر میا	تو بیا به مجلس مصطفی اصلو علیه السلام
همه نیک بود ثنائش که رسول او فضا	چکنم بیان خصائش حست جمع خصا
به نقاسید و جهان همه نور شد دل جسم و جان	که تجلی شد انسان و جان کشف بجمال
ز شهادت شش در دو غم شد سال طاعت او دم	که بپا جذب سر کرم بلغ العلی بجمال

تاریخ انتقال مرزا اسر فر از علی پسر مرزا اعظم علیضا اعظم

ایضاً

<p>امام اهل عرفان رحمت الله چو دانش بمصدر علم بوده است سوای لفظ قرآن علم تجوید بصوم سیزده بعد از تراویح برای خود دعای مغفرت کرد بدرو سینه شد ناگاه رنجور نه معجون طلب کرد و نه پیتی ز تنها جان عالم برود جان داد دل او می طلبید زود و نهجواست همان موج زور و سینه بر سخت</p>	<p>که نامش عین رحمت بود بر حق علوم از سینه اش گردید مشتق گرفت از قرات یباش رونق لبشرح معنی آیات معلق که سازنده به اهل الله ملحق اجل آورد پیغام مؤثوق نه از برگ عنب آب مردوق دری جان دادن از شوق موفق وصال حضرت معبود مطلق همان در بحر رحمت گشت غرق</p>
--	--

شهید از سال نایبش خبر داد

که رحمتها بر وحش با و از حق

تایارخ تصنیف کتاب مصنفه ناویر

<p>الای سخندان شناسای معنی اگر نیک داری سر عشق بازی صلاده بمستان که نوشند صدره قلم عین تحریر و صف سراپا سروشنی بفرمود تیارخ نالش</p>	<p>بیا بشنوا ز من سخنهای ناویر بیا و بخوان این سرپای ناویر می ارخوانی زمینای ناویر سرخود نهد بر سرپای ناویر چهارگفت ناویر سرپای ناویر</p>
--	---

تاریخ طبع کتاب مذکور	
<p>اسیر ذمی بهم نادر که هر جا          بمسایون همیش مصروف گردید          سراپا نسخه زنگین رقم زد          هزاران آفرین بروی که بخشید          ازین تشریف عالی سنت او          بر لے شاعران شد لوح تعلیم</p>	<p>کلام او بود مقبول دلسا          بے تصنیف دیوان سراپا          که باشد یادگار او بدنیسا          به محبوبان چنین تشریف نیا          بود برگردن خویان رعنا          جزاه الله فی الدارین خیرا</p>
<p>مروشی سال تاریخش بفرمود          سراپا و لفریب راحت افرا</p>	
تاریخ چاه سراپی گذرها	
<p>آسمان شان شوکت آفتاب کریمت          منبع بهت مهاراجه بنایک رادانکه          طرح چاه نوز حکم او دو عالم نختند          کالدیک صنادی شان عین عدل داد          کو تو ال شهر قادری بخش چون اصرار کرد          یک لاف پنجاه و دیگر دود و دشت نیم</p>	<p>بحر عمان سخاوت ابرینسان بم          از کف خوشید گیر و غم او چتر و علم          گرشمار افزون داد و شانشان چن موج بیم          وان گرو تو تحریها در صاحب سیف قلم          غوطه زد در بحر فکر سال بگری خاتم          از سر الهام صوری معنوی دریافتم</p>
<p>عیسوی چشم شهید اخضر بای گفت          باد جاری و انما این چشمه فیض و کرم</p>	
تاریخ شهادت برادر عزیز مولوی شاه امیر الدین شهید	



## مرحوم و مخفوف

<p>شاه و الانبیا میرالدین حق شناسی که ماورایایم جان نثار و رضای خدا اعتبار حقیقت آبا آنکه در گلستان عالم بود بهد کردی که فی سبیل الله تا درین عهد کافران او هم مسجد کمنه را بر افکندند آن جمیل الشیم که بر جانش از سر جان خویشش بر فاست گفت ویران کنیم خانه خویش ایل دولت شریک او نشند پس نزدیک و دور معنی چند باو شه از اطاعت انگیز هم وزیرش ز راه نافرستی مانع آمد که اینچنین پسند گفت ما را به باد شاه و وزیر یا به تعمیر مسجدی گوشه</p>	<p>حامی دین و صاحب شاد مثل او اندرین زمانه نژاد مرد صاحب دل و مجتهد نهاد افتخار طریقت اجداد صفت سرور از خودی آزاد نقد جان عزیز باید داد از ره کفر و بدعت و الحاد بهر ترویج کفر بے بنیاد تا دم مشر رحمت حق باد که حجب بست بهر جهاد تا شود خانه خدا آباد از امیران لکنو فریاد آمدند از ره خلوص و داد گشته آماده به دفع فساد دید در انتظام خویش کساد که رود ملک مملکت بر باد نه سر و دست بود نه غدا یا امر از خسته دهد بجاد</p>
---	--

منم و خون کافران لعین  
 و اعطای اهل علم و صاحب <sup>و عظم</sup>  
 سر کشیدند و یحیی بن گفتند  
 لیکن آن یک تازی پای طلب  
 عرضه دادند بهر مال و زر  
 لاجرم بهر قتل آن جان باز  
 هر کجا خیمه توکل زد  
 یحیی بن تشنه شهادت را  
 شبنم آن سینه ریش با دل خویش  
 صدم با جماعت اسلام  
 بار تو آنکه بود افسر فوج  
 تیغ و توپ تفنگ تیر و کمان  
 جنگ آن نابکار دشمن دین  
 کم نبوده است این جفا بر گز  
 ماجرایی غلام با موسی  
 نیک بنگر که بود وقت نوال  
 تشنه هم بود و هم گرسنه که آه  
 سمر او نیز پیش حاکم عهد  
 بایستی چند آن فقیر غریب

منم و انتقام این بیداد  
 عهد بستند از پیر امداد  
 که بجاکم بدست حکم جهاد  
 نکشید از ره و کمر نکشاد  
 گفت لعنت بکار شیطان باد  
 بادشاه و وزیر فرمان داد  
 لشکر شه مقابلش افتاد  
 خسته بودند تا بدریا باد  
 گفت برخیز هر چه باد اباد  
 ره سپرد بسو فیض آباد  
 از ره ظلم و از ره بیداد  
 بر کشید و زد و بهم سرداد  
 خبر از جور که بلا میداد  
 از جفا که یزد و این زیاد  
 خوش مطابق به پیر وی افتاد  
 کاین بلا همچو که بلا رود داد  
 رفت در وادی بلایان داد  
 رفت بر ناله داد ازین بیداد  
 گشته مذبح خونخوار فولاد

<p>که سیه کار بود و ماور ز اود کشتن مومنان بهار کباد رخیدن از و فور جور و فساد کز غمش شعله برکشید ز قواد که بخود داشتند اهل جهاد که بهمان رفت سلطنت بر باد بعد ازین که زمانه فقر هست داد که زمین در زمانه مانده یاد</p>	<p>آه ذکر حسین تیره درون رقص می دید کافرو میگفت تا گمان خون بیگناهی چند با کلام مجیب رآن کردند کافران باز دند بر مصحف به مانند نتیجه آتش دادند حق نویسم کتاب احوالش فدر سال شهادتش کردم</p>
---	---

گفت هاتف که بے سر و پاشد  
فصل و شرح و کسان علم و مرام

تاریخ مخمس مفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف سید  
محمد محسن خان بهادر ذو القدر

<p>طرفه راه و سجات خود پیرو بر در مرتضی جبین فرسود در کف آورد گوهر مقصود شادمان شد ز رحمت معبود باسه مصرع خویش پیچ نمود خوش بهر هفت فکر خود افرو گره از شعر هفت بند کشت و</p>	<p>محسن نکته سنج سحر بیان فامه اش از پی قبول کلام آخر از بارگاه شاه نجف کام جان یافت از بی و علی تا دو مصرع ز بهت بند گرفت حسن بهر هفت بند از تضییع در گره بست معنی دلکش</p>
---	--

دور تر نیست گر کند پرواز بر بیاضش سواد نظم نگرد از فصاحت که ختم شد بروی از بلاغت که بود حصه او معنی سهل ممتنع اینست فاش و ادکلام او سیداد این مخنجم شش جبت شب بود گشته مقبول بارگاه علی اول حاجت مراد دل پابند	پیش این نظم رنگ رو مسود از دمار عدد بر آرد و دود حیرت فایده دیر افرود گوی سبقت ز همسران بر بود که کس در جواب لب نکشود کاش کاشی درین زمان پیود میز نایب نوبت مقصود ای خوشابخت و طالع مسعود گر بخواند با سلام و درود
--	--

سال تاریخ آن سرودش غیب  
ز او دنیا و آخرت فرمود

تاریخ نکاح سید سلطان محمود جفی

دوستان بهر سرور انجمنی سافه اند عطر یزست درین بزم شام اعیان همدمان دست و گریبان که حریفانند تا نگر دیدار اسنت محبوب خدا	چشم بکشا بتمشای نکاح محمود هر دم از نکست گهای نکاح محمود همگر دست به خرمای نکاح محمود شرح را بود تمشای نکاح محمود
--	--

سال تاریخ جو جسیم سرودشی فرمود  
حتذا عقد طرب زای نکاح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن کبر آباد

<p>سید فی هم نصیر الدین معدن خلق و مخزن الطاف ذات ابد و چون نه غور نشید افتخار جمیع اهل کمال ناسخ نسخه های شیخ نویس چون مسیحا حیات بخش جهان مسب اصرار جدّه نواب رفت اسجا و از قضا و قدر جز رفیع الزمان نبود کس رفت پرست از جهان افسوس اکبر آباد بی جمال او لاشه او بکنانه آوردند آخر از ناله های مویه گران</p>	<p>که برو ختم بود نصرت دین بر مع خلق و صاحب تمکین زینت افرازی آسمان زمین یا و کار حکیم نور الدین بود هر نسخه اش زرد ای زمین بود هر در دراد و امی بهین والی لوتک و منظر تمکین تا که از در و سینہ گشت عین از غریزان نشسته بر بالین از پے سیر باغ غلبین تیره شد در نگاه اهل یقین تا تمش کرد بهر کمین و مبین آسمان زد کلاه خود بر زمین</p>
<p>آفت تابش رعلتش تافت ز جهان رفت آفتاب زمین</p>	
<p>مرثیه</p>	
<p>شاهد مه تقا حسین یوسف دلربا حسین پور علی مرتضی نور بنی مصطفی شانه طره وجود نازده چهره شهود</p>	<p>دلبر خوش او احسین مقصد و حایلین طور تجلی خدا سایه کیر یا حسین مالک آنچه هست بود بانی هر شایین</p>

<p> بمخ بهار فاطمه نور جانفر حسین  زین نشان اصفار و نوق ارتضی حسین  مهر کینه پاکرش ماه کجا کجا حسین  دلبر جمله انبیا بر میر و سنا حسین  انقر سحر انما نیر و انضجی حسین  جان بخون نشستگان کشته گرد حسین  وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسین  بسمل خنجر رضا وقت روح خدا حسین </p>	<p> شمع قرار فاطمه زین کنار فاطمه  راحت جان مصطفی روح روان مرتضی  تاج قبول بر سرش خلعت نور در برش  منظر ذات کبریا افسر خیل اولیا  جوهر تیغ لافتنه گوهر تاج بل لافتنه  چاره دل شکسته گمان بهر خم شنگان  در غم شاه جزو کل خون اشک و بل  ای همه نور در قباوی همه جلوه خدا </p>
--	---

هر علاج درو پا چند و دو شکسته یا  
دست شہید بنوازد و دیگر ماین

اشعار متفرقات

در احوال ماه رمضان شریف

<p> من غم تو مبتلا و احسرتا ماه صیام  دل گشت پامال نخران احسرتا ماه صیام  از چشم تر خون سخیم و احسرتا ماه صیام  اینک فرودی حسرتی و احسرتا ماه صیام  گفته در یغا حسرت و احسرتا ماه صیام  رفت از دلم تاب تو ان احسرتا ماه صیام  رفتند در زیر زمین و احسرتا ماه صیام </p>	<p> تو پیشوی ازین جد و احسرتا ماه صیام  تو میری در کشان همچو بهار گلستان  من خاک بر سر سجتم سودا از دل ای گنجمن  بر صامان هر ساعتی بوده است از تو را  اکثر حبیب کبریا یعنی محمد مصطفی  از رفتن تو ناگهان آمد چو یادگار رنگارنگان  و عید فی پیش ازین بودند با ما بنشین </p>
--	--

آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماه صیام  
خاک نام خواب دشمن واحسرتا ماه صیام  
نورید بیضا کجا واحسرتا ماه صیام  
یوسف کجا یعقوب کجا واحسرتا ماه صیام  
رخت سفر بست از جهان واحسرتا ماه صیام  
آزروه شد مهران من واحسرتا ماه صیام  
وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماه صیام

دنیا نبیدار و بقا نقشی بر آب سستین  
هم تاز نارین کفن هم عضو غصه یارین  
آدم کجا کجا کجا عیسی کجا موسی کجا  
عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب  
شد بهر شاه و مرسلان زمین آسمان  
در کلیه احزان من از کشت عیاس  
حیاله رفعت شد ترا مرگ ستار و قفا

توبه تائب توائج احسن ما هو صيام

پاکستان کے لیے

میشود ازین جدا ای رمضان الوداع ای مضی الوداع  
 هر که یکم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 راحت جان همی بی تاب توان همی بخونی قنمان همی بری  
 لطف عیان همی بری ای رمضان الوداع ای مضی الوداع  
 مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من  
 محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای مضی الوداع  
 ای مه مجد و علای شرف خ نقاد رحمت تو بار بار  
 گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 طالع مسعود من قباله مقصود من باعث بیبود من  
 ای همه تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 رسم و در منموی یافته از تو تو می دین شده از تو تو می

حیف چنین میروی ای رمضان لوداع ای رمضان لوداع  
 اُسنه جان ما صیقل عصیان ما رحمت رحمان ما  
 جوهر ایمان ما ای رمضان لوداع ای رمضان لوداع  
 صبح تو ظلمت زد ایشام تو راحت قرار و زده تو دلگشا  
 شافع روز جزای رمضان لوداع ای رمضان لوداع  
 آید شان نزول مایه فیض قبول اختراق وصول  
 گوهر جیب حصول ای رمضان لوداع ای رمضان لوداع  
 صبح صفای تو شام طرب موی تو ماه نوای تو  
 چشم جهان سوی تو ای رمضان لوداع ای رمضان لوداع  
 مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غم تو تا کجا  
 نو که نم جایجا ای رمضان لوداع ای رمضان لوداع

در تمهید وفات شریف

<p>برنج و راحت را بگذارد جهان تو هم بین          ظلمت نور آمده آئینه دار روز و شب          بر تن صبح غریزان خلعت شادوی فکر          از پریشانی و بدحیثیت ظاهر خیر          بر بهار زندگانی مرگ می آرد و خزان          شادی غم تو است از بد و فطرت در جهان</p>	<p>همکنار خنده گل گریه شبنم بین          رنگی را یک رنگی رفیق هم بین          در بر شام غریبان جامه ماتم بین          طره ناز بتان را در هم و بر هم بین          اندرین گلزار آن هم دیده اینهم بین          روز میلاد و وفات سید عالم بین</p>
---	---



قطعه تیارخ طبع کلیتاً بذرا سوده مستور این لنا محمد حامد علی خان قاجار مصحح  
مطبع بد افغان عاقل غلام علی خان رئیس شاه آباد ضلع بهر دوتی تلمیذ امیر شغرا  
حضرت امیر مینائی لکهنوی مد ظله

تقریظ مطبوعه سابق و طبع جدید از منشی سید جمال شاه صاحب کبر  
پلازم او و در اخبار شاگرد و سرخواجگان جناب خواجہ غفرالدین صاحب غفر

میرس از ذوق گفتارم که از لب خون جگر اینجای  
زبان خود میکشد شمشیر و خود گرد و شهید اینجای

حمدش را غازه روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تهمت آب رنگ بلی گلی  
بستن است چه غازه رنگیست که حسن اثر صفاییش اثر من بهمان اثرش چون  
نور و شنان چراغ سحری است و نمایش را طر از لوح نسخ گفتار دانستن گوهر  
معنی بنگ بے ادبی شکستن است چه لوح خود چیز نیست که رنگ  
نقش زیبایش و نقش بنگ دل آرایش رنگ رنگ گل سر سر  
پس در آینه خیال دور اندیشیم و نشین پیکرے که اینک به پیشگاه دیدہ  
او شناس نزدیک تر جلوه پیرے شود دست اینست که محمدش را اولین  
بنای ایوان سخن انکارم یا نقطه پرکار این طارم کهن نگارم هر چند سخنور را  
پای بر عرش بنیست لیکن سخنور نیست که کنگرہ ایوان او صافش  
بس رفیع و بیدے ناپیدا کردان حمدش بس وسیع پس آنچه در وصفش نگارم  
اندازہ عقلی فهم نیست نه حد او صاف او و هر چه در نمایش بزبان آرم نه حد  
نطق و گفتار نیست بلکه عین الطاف او چشم بد دور از نور ظهور یافتگان بمرئیت  
آئینہ ذات انسان را چون نجم جلوه گاہ پر توہ با سے مهر صفات خویش  
گردانید و نور آگین ذاتی را شمع آن انجمن کرد که بر پر تو مهرش از ماه تابای  
بفروغ بدایت رسید ذرہ کہ بہرش تا بدخورشید بر ذکیش نشا بد

و دیده که سنجایشش خواهد بود و دو عالم بچشم خوش دریا بدو روشن  
 روان کسانیکه دیده به تماشا می چالیش و دوستند و گلشن سینه شتافت  
 بتمنا و صلاش سوختند شاید این مقال کمی از خسته دلان تفتد بگر  
 حضرت شهید است که چکیده های غامضش کام دل تشنه گامان شراب  
 شوق را بنیدست و چون نباشد که از در و سر دولت دنیا سر کشید با جبره  
 از شراب دین چشید یعنی با آنکه بشیر واری داور نگاه های گور نمایی  
 اش برگزیده بودند اما بنده صهای آن ذوق که در ساغر و هوای دیوانگی  
 همان شوق که در سر دشت رشته تعلق کشید واری از هم کیخست و  
 دل کجبل المیتین عشق محمدی در آویخت چنانکه تلویت بانس وقت که سیلا و طغی  
 بود و دیده و لش محو آن جان با صفا بنگام ذکر نبی صورت قالش یعنی حال دشت  
 زبان وقف گفتار و دیده محو جمال دشت در هر دیار که گذارش افتادی  
 بچشم عالی و اکابرش تو گوئی و نشین پیکر آرزو بود که بیک ناگاه  
 رو نماید و بسوی هر آن بخشی که روانه ای هر کس از آن انجمن بدین مجال  
 کشودی که یارب بسر و چشم ما جاساز و با جمله ناله با ذوق انگیزش دور افتادگان  
 منازل تیر ببطحار احد کجاست و نواها شوق آمیزش شوریده سران اهل  
 مهر و دارا فریاد رس دیوان رنگینش آسمانیت پر از شفق و کلام شیرینش  
 خوانیت طباقن طبق ملاوت شیرین به سخنان کام و زبان شیرین نمود  
 که با و صافش لبها از هم نتوانم کشود تا بکام جان آن با خیر بخیر چهارکده باشد  
 که کمال با خیر و نویشتن را بنجیب گویند و تا باز پرس جهانی خطا و اشترا

و بهر جهانی غلام خوش خواند لفظی ممالک مغربی و شمالی و  
 او و هر را میر غشی بزور انشا و میرزا منشان سواد عظیم هندوستان را بر مشا  
 بعنوان طرازیش چون شیرازه کمر بست و بکین سعیش نقش در بایشن کرسی  
 نشست نو بخش بے نوالی من بینوا و سر و سامان ده بی سرو پا من  
 بی سرو یا قدر شناسن سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت منشئی نو لک شعور  
 صاحب سی آئی ای دام اقباله مالک طبع او و اخبار آنکه هندوستان را  
 هنگام توجه طبع بکره مذکره و سلطان معز و آتش را بچندین اولوالعزمی هاست و نفی  
 چند آئینه حسن تدبیرش بودن ضرورت ساده لوحی افلاک بنگر که بهشاده  
 صفای سنگهای مطبعتش بهر شب قطرات ستارگان اوراق خویشین را به  
 رسانده آب بر روی کار آرد تا مطبوع طبعش گردد و دیده باشد و سنگ طبع را اینهمه  
 نورتن در فشار سودن در داده سواد در روشنی چشم دارد که بقبول در اوین سیده  
 باشد شاید بخش را نازم که سر من این سواد چشم خویشین کشید یعنی آن کلیات و نما  
 عنوان بابا حضرت خیر سابق ازین بمقام لکھنو و مطبع آن والا گھر موسوم به  
 او و اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خواهش شائقین باتکیین در شاخ مطبع  
 موصوف الصدور واقع کانپور کین انصرام منصرم کامل نشی بجو اندیال صاحب  
 عاقل که بهر جایگاه گرد آورده و کسار این مطبع است بار اول نگاه گشت ششم طبع شد  
 تا اوراق لیل و نهار خوانا و بنگ این مطبع بهاه و آفتاب ماناست سوادین  
 نسخہ توتیای دیدہ اولوالابصار و این مطبع و صاحب این مطبع از سنگ  
 حوادث روزگار برکنار باد -

۱۔ دیوان بیدل بخلین بیدل بیدل کی۔  
 ۲۔ غماض بیدل۔ ۳۔ رنجات بیدل۔  
 ۴۔ نکات بیدل۔ حیدر علی شاہ غازی بیدل  
 مرزا عبدالقادر بیدل قلعہ۔  
 دیوان بیدل۔ نقطہ نقل از سہروردی  
 مجرہ ولایت القبا۔  
 کلیات سعدی شیرازی حسین بیدل  
 قریل ہیں۔  
 ۱۔ دیباچہ کلیات۔ ۲۔ کریم بخش۔  
 ۳۔ گلستان مثنوی۔ ۴۔ بوستان مثنوی۔  
 ۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و انی بیدل  
 ۶۔ طریات۔ ۷۔ دیوان بیدل و غزلیات  
 قدیم و مقلعات و مصاحبات و مثنویات و مقلعات  
 رباعیات و مفردات و مثنویات از قانع طبع حضرت  
 مصلح الدین سعدی شیرازی۔  
 کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ خان غالب  
 دہلوی۔  
 انتخاب کلیات غماض خسرو۔ حسین بیدل  
 ۱۔ دیوان غمۃ الصوفیہ صفحہ ۱۰۰ کا کلام ہے۔  
 ۲۔ دیوان سلیمان حسن ان بیدل کا کلام۔  
 ۳۔ دیوان عزت اللہ علی جوگیاں علی حسن  
 بیجاپور ہیں میں فرمایا۔  
 ۴۔ دیوان بقیدہ نقیہ۔ کلام بیدل کا ہے۔

۱۔ دیوان ملا محمد و غلام۔  
 دیوان نویدی۔ فارسی غزلیات غنیہ و غریبہ  
 بیدل۔  
 رباعیات عمر خیام۔ مثنوی رباعیات مثنوی  
 دیوان بیدل اور استادوں کے کلام کے اسٹیل  
 کی سند ہیں۔  
 منتخب اشعار جدید۔ مثنوی مثنوی مثنوی  
 از طبعہ زوہر علی کش کاشانی مثنوی مثنوی  
 طریات حنین۔ یہ مجموعہ نو اور روزگار سے  
 حسین بیدل چند رسائل ہیں۔  
 ۱۔ مثنوی مثنوی مثنوی۔ ۲۔ تاریخ  
 صلحین۔ ۳۔ قصائد غنیہ۔ ۴۔ دیوان غلام  
 ۵۔ دیوان مثنوی۔ ۶۔ مثنویات مثنوی  
 حنین انجمن۔ ۷۔ مثنویات خرابات۔ ۸۔ مثنویات  
 تذکرۃ العاشقین۔ مثنویات شاعرانہ نظمیں  
 و دیوانہ شعر شیخ محمد علی حنین۔  
 کلیات خاقانی حسین بیدل مثنوی و فارسی  
 رباعیات و رباعیات کا پورا و حیدر علی  
 کلیات ابن جاسک کے ساتھ کیا ہے جو اس  
 طبع میں مثنوی ہر کتب میں معانی و اشاراتی کا وہ طبع  
 میں چھپا ہے۔  
 کلیات مرزا بیدل۔ ابن کلیات ہیں  
 بیجاپور ہیں۔

از مولوی عبدالغفور خان نساخ -  
 خزائن عامہ - شعراے متقدمین کا تذکرہ  
 تصدیق حسن عطا حاصل کی ہے درود حضرت  
 مولوی میر غلام علی آزاد بکر امی -  
 جواہر الحجاب - ذکر زنان شاعرہ کا  
 مستند اسکا برسی بن ہروی مشہور ہستاد  
 عبدین ملہا شہزادہ ایران کے - تذکرہ تالین  
 مقام سندھ جعفر اکبر شاہ بادشاہ ہند کے  
 از نوان مذبھیا -  
 تذکرہ حسینی - نوادر تذکرہ - ہر مؤلف  
 میر حسین دوست سنبھلی -

کلیات اردو

کلیات انشاء اللہ خان - نتیجہ طبع شاعر  
 بدلیج میر انشا اللہ خان انشا گلشن  
 سادات علی خان من ربیعہ مقرب حاضر خواجہ  
 کلیات نساخ - عمدہ کلیات حسین نادر  
 رسائل شامل ہیں -

- ۱- شاہد حضرت - ۲- سخن شاعر - ۳- شاعر
- نساخ - ۴- مرعوب دل - ۵- دفتر ہمایا
- ۶- گنج آوارنج - ۷- چتر فیض - ۸- فنا
- پارسی - ۹- زبان رحیمت - ۱۰- قطب
- از مولوی عبدالغفور خان بہادر -

یہ کلیات ایک انتخاب پرچار دیوان روشن  
 طبع مخور صاحب کمال لقب بطولیں ہند  
 حضرت امیر خسرو دہلوی ہے -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبدالرحمن جامی  
 کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری  
 ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیری فاریابی - تصنیف صدر الکما  
 ابو نصر فاریابی -

قصائد حمید نظام - نواب نظام الدولہ  
 محمد مریدان علی خان -

قصائد مختوان - مصنف مولوی عبداللہ  
 قصائد پرفواکد - مصنفہ منشی نعمانی  
 بہجت خلص -

قصائد عرفی - محشی مصنف مولانا جمال  
 عرفی شیرازی -

قصائد بدراجاج - محشی طبع فرنگی  
 ساقی نامہ ظہوری - محشی -

قرآن السعیدین - محشی مصنف امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن ہمایا - شعرائی نامی گرامی متقدمین کا  
 تذکرہ ہر سوانہ نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی  
 شریفہ خلص -

قند پارسی - مجموعہ منتخبات بیاض شہا







